

جین اوستین

تُر شیپ

: ترجمه

پروین قائمی



انتشارات گلریز، تهران، صندوق پستی ۱۵۷۴۵ - ۵۸۶

توضیح

نویسنده: جین اوستین

مترجم: پروین قائمی

چاپ اول - زمستان ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچه‌نی: امید

لیتوگرافی: گلسرخ

چاپ: قیام

صحافی: ستاره

حق چاپ محفوظ ناشر است.

مقدمه

هر چند قلمرو داستانهای «جین اوستین»^۱ فراتر از محدوده زندگی او نیست، ولی طبع بذله گو و چشمان تیزبین او، وی رادر زمرة یکی از بزرگترین داستان‌نویسان جهان درآورده است.

او هفتمین فرزند کثیش دهکده «استیونتون»^۲ بود و در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ به دنیا آمد. تعلیم و آموزش او منحصرًا در خانه انجام پذیرفت. در سنین نوجوانی به منظور سرگرمی اعضاي خانواده، به نگارش داستانهای ساده و هجوامیزی از قصه‌های مشهور جهان پرداخت.

به عنوان دختر یک کثیش، خانواده خوش مشرب و اهل معاشرتی داشت و به همین دلیل توانست فرصنهای گرانبهایی برای مطالعه در مورد عادات و آداب طبقه متوسط و اشراف و خصلتهای اشرافی بدست آورد.

در سن ۲۱ سالگی داستانی را تحت عنوان «نختین تأثرات»^۳ به رشتة تحریر درآورد؛ این داستان در واقع طرح اولیه کتاب مشهور «غورو و

تعصب»^۱ است.

پس از استعفای پدر، در سال ۱۸۰۱، خانواده جین به ناحیه «بیث»^۲ که منطقه‌ای مدرن بود نقل مکان کردند.

دو سال بعد، جین نخستین طرح داستانی «دیرنورث انجر»^۳ را به ناشری در لندن واگذار کرد، ولی رمان «احساس و تأثر»^۴ نخستین اثر نویسنده است که در سال ۱۸۱۱ به هزینه شخصی او انتشار یافت.

ساختم کتب جین اوستین به ترتیب ذیل منتشر شدند:
 «غورو و تعصب» سال ۱۸۱۲، «بارک مانسفیلد»^۵ سال ۱۸۱۴ و «اما»^۶ سال ۱۸۱۶.

پس از فوت پدر در سال ۱۸۰۵، خانواده جین ابتدا به «ساوثمپتون»^۷ و سپس به «چاوتون»^۸ همپشایر نقل مکان کردند. به رغم این بازنیتگی نسبی، جین اوستین هنوز هم با دنیای پویا و وسیعتری در تماس بود. این ارتباط عمدتاً از طریق برادرانش، که یکی مرد ثروتمند دهکده و دیگری بانکداری در لندن و دو تن نیز افسر نیروی دریایی بودند برقرار می‌شد.

هر چند کتابهای این باتوی نویسنده در گمنامی منتشر شدند، لیکن از همان ابتدای امر، خوانندگان بسیاری علاقمند به آثار او بودند؛ که از جمله آنها می‌توان از «پرسن رجنت»^۹ و «سر والتراسکات»^{۱۰} نویسنده شهر

1. PRIDE AND PREJUDICE

2. BATH

3. NORTHANGER ABBEY

4. SENSE AND SENSIBILITY

5. MANSFIELD PARK

6. EMMA

7. SOUTHAMPTON

8. CHAWTON

9. PRINCE REGENT

10. SIR WALTER SCOTT

انگلیسی نام برد.

در سال ۱۸۱۶، قوای جسمی نویسنده تحلیل رفته بود. در این زمان داستان «ترغیب» را به رشتۀ تحریر درآورد و «دیر نورث انجر» را بازنویسی کرد.

آخرین اثر او «ساندیتون»^۱ نام دارد که با مرگ نویسنده در ۱۸ جولای ۱۸۱۷ ناتمام باقی ماند. بعدها نویسنده دیگری این کتاب را به اتمام رساند. جسد جین اوستین را در کلیسای جامع «وینچستر»^۲ به خاک سپردند. «هنری»^۳، برادر جین کسی است که توانست پس از مرگ خواهرش، مقام او را به عنوان یک نویسنده برجسته به جهانیان بشناساند. «دیر نورث انجر» و «ترغیب» در سال ۱۸۱۸ تحت نظارت هنری منتشر شدند.

«سروالتر الیوت»^۱ اهل «کلینچ هال»^۲ «سامرست شایر»^۳ کسی بود که برای پرکردن اوقات فراغت و تفکن شخصی به هیچ کتابی غیر از تاریخچه خانوادگی دست نمی زد! مطالعه این کتاب ساعتها ذهنش را به خود مشغول می کرد و در هنگام اندوه و اضطراب با خواندن آن تسلی خاطر پیدا می کرد. این کتاب می توانست خاطرات اندکی را که از گذشته باقی مانده بود زنده کند و احساساتی چون تکریم، تفاخر و تشخّص را در ذهن او برانگیزد؛ این خاطرات می توانست او را از احساس نامطلوبی که محیط خانه برایش ایجاد می کرد و از تلغی تحکیر و اهانت موجود و تیرهای گزندۀ حسرت بر هاند و او را به دامان شکوه و جلال فنانا پذیر قرن گذشته پرتاب کند.

هر چند در سایر اوراق کتاب نشانی از قدرت و شکوه به چشم نمی خورد، ولی سروالتر الیوت تاریخچه زندگی خود را با علاقه ای مستمر و بدون کمترین احساس سرخورده‌گی و به طور مکرر مطالعه می کرد.

این کتاب محبوب، پیوسته با همین صفحه شروع می‌شد:

البرت اهل کلینچ هال

والتر الیوت، متولد اول مارس ۱۷۶۰، تاریخ ازدواج ۱۵ جولای ۱۷۸۴، با «الیابت»^۱ دختر «جیمز استون»^۲ از بزرگان «ساوثپارک»^۳ ناحیه «گلوستر»^۴ از این سالی محترم که در سال ۱۸۰۰ فوت کرد، دخترانی به نام «الیابت» تاریخ تولد ۱ روزن ۱۷۸۵ آن^۵، متولد ۱۹ اوت ۱۷۸۷ و «مری»^۶ متولد ۲۰ نوامبر ۱۷۹۱ و پسری که در هنگام تولد فوت کرد، بر جای مانده است.

واقعیت امر این است که نگارنده سطور، مطلبی بیش از آنچه که گفتم نیاورده بود، لیکن سروالتر به خط خود و در حاشیه کتاب اطلاعات مفصلی از خود و خانواده اش اضافه کرده بود، از جمله اینکه پس از تاریخ تولد مری نوشته بود که او در ۱۶ دسامبر ۱۸۱۰ با «چارلز»^۷ پسر وارث قانونی عالیجناب چارلز موس گرو^۸ از اهالی بخش علیای «سامرس»^۹ ازدواج کرده است. همچنین در مورد روز و شرایطی که همسر خود را از دست داده بود مفصل‌اً مطالبی را ذکر کرده بود؛ و آنگاه با نظری که معمولاً در این گونه موارد به کار گرفته می‌شود، مطالب مبسوطی درباره تاریخچه پیدایش این خاندان قدیمی و محترم نگاشته و شرح داده بود که این خانواده معظم چگونه و چه وقت در «چشایر»^{۱۰} مستقر گردید، چگونه توانست به عنوان خادمانی صدیق در فرمانداری «داگ دیل»^{۱۱} زبانزد خاص و عام شده و به عنوان

1. ELIZABETH

2. JAMES STEVENSON

3. SOUTHPARK

4. GLOUCESTER

5. ANNE

6. MARY

7. CHARLES

8. MUSGROVE

9. SOMERSET

10. CHESHIRE

11. DUGDALE

نماینده ناحیه خود نه یک بار که سه بار متولی به پارلمان راه یابد. نمونه‌های کامل وطن پرستی احافظان راستین مقام «بارونی» در نخستین سال حکومت چارلز دوم! چه مردان با شهامتی که با یک گردان «مری» و «الیزابت» ازدواج کرده، زوجهای تماشایی تشکیل داده و درست دو صفحه کامل از کتاب تاریخچه را به اعمال و رفتار خود اختصاص داده بودند. آنها همیشه با دستهایی کشیده و صدایی کشیده‌تر شعار می‌دادند:

«زنده باد کرسی پارلمانی کلینچ هال ناحیه سامرست!»

و سپس دستخط شریف سروالتر، این خیالبافی‌ها را با امضای مفصلی تکمیل می‌کرد:

«عالیجناب ویلیام والتر الیوت، نوہ پسری والتر دوم و وارث احتمالی ایشان!!»

شخصیت سروالتر در دو کلمه خلاصه می‌شد، مجموعه خصلتهای او با تکبیر شروع و به تفرعن ختم می‌گردید؛ تکبیر در مقام و موقعیت و تفرعن در شخصیت فردی!

سروالتر در جوانی مرد بسیار جذابی بود و هنوز هم در سن ۵۴ سالگی فوق العاده خوش قیافه به نظر می‌رسید. کمتر زنی به اندازه او به آراستگی ظاهرش اهمیت می‌داد و هیچ نوکری که شانس بیاورد و ناگهان به او لقب «لد» بدھند، به اندازه‌ای از مقام و موقعیت اجتماعی خود دچار شعف نمی‌گردید. ازیابی فقط تحت لوای مقام «بارونی» برای سروالتر معنی و مفهوم پیدا کرد و او جذابیت و موقعیت اجتماعی را یک جا در چنگ خود داشت و خود را انسان کاملی می‌پنداشت که باید پیوسته مورد احترام و تکریم دیگران قرار گیرد و جانبازیها و فدایکاریهای دیگران حق دائمی، ازلی و ابدی

اوست.

قیافه جذاب و موقعیت اجتماعی او وابستگانش رانیز چار این توهمند می‌کرد که صاحب حقوق فراوانی هستند و از جمله اینکه همسر چنین شخصی باید انسان فوق العاده برجسته‌ای باشد تا بتوانند در همه زمینه‌ها با شوهرش برابری کند.

لیدی الیوت، بانوی بسیار احساساتی و دوست داشتنی بود، البته اگر بشود برخی از جهالتها جوانی را (که اتفاقاً لیدی الیوت به سبب همانها لیدی الیوت شده بود) در او نادیده گرفت. قدرت تشخیص و رفتار و سلوک او به گونه‌ای بود که دل همه را بدست آورده و در عرض ۱۷ سال با ملایمت و خطاب‌پوشی، احترامی اصیل و واقعی برای خود کسب کرده بود. زن خوشبختی نبود و نشاط را در زندگی خصوصی اش راهی نبود، لیکن مسئولیتها متعدد و دوستان و فرزندانش انگیزه‌هایی هر چند ضعیف برای چنگ انداختن او به دامان زندگی بودند و بی‌تفاوتی و دلسردی او نسبت به زندگی زناشویی در سایه ارتباط با دیگران و در غوغای انجام وظایف مختلف پنهان می‌ماند.

بانو الیوت سه فرزند دختر داشت؛ دخترهای بزرگتر به ترتیب ۱۶ ساله و ۱۴ ساله و بدترین یادگارهایی بودند که ممکن است پس از یک مادر به جا بمانند. اداره آنها در سایه راهنمایی‌ها و قدرت نمایی‌های یک پدر خودخواه و احمق به مسئولیتی وحشتناک تبدیل شده بود.

در این وانفای بی‌کسی، همدلی شفیق و صمیمی، زنی حساس و با کفايت، علاقه و دلبستگی لیدی الیوت را به خود جلب کرد. این زن نزدیکترین دوست لیدی الیوت بود که با اصرار و پاکشانی به دهکده کلینچ

حال آمده و در نزدیکی منزل او سکونت کرده بود. لیدی الیوت سخت به او متکی بود و از کمکهای وی برای آموزش تعالیم و اصول اخلاقی به دخترانش که سخت او را مضطرب و دلواپس می‌کردند استفاده‌های بسیار می‌برد. به رغم تلاش دوستان و آشنایان، سروالتر الیوت و این دوست خانوادگی با یکدیگر ازدواج نکردند. سیزده سال از مرگ لیدی الیوت می‌گذشت و این دو هنوز همسایگان و دوستان نزدیکی بودند که ترجیح می‌دادند بیوه زن و بیوه مرد باقی بمانند!

لیدی راسل، این خانم متشخص و محترم و بسیار باکفایت و مناسب برای ازدواج، به تنها چیزی که ابدآ فکر نمی‌کرد ازدواج دوم بود. در این گونه موارد مردم البته چندان احتیاجی به توضیع ندارند، زیرا چنین به نظر می‌رسد هنگامی که یک زن تن به ازدواج دوم نمی‌دهد بسیار خشنودتر از زمانی هستند که تن به این کار می‌دهد! ولی سروالتر برای ادامه تجرد خود باید توضیحات قانع کننده‌ای ارائه می‌داد! تحقیقات وسیع و دقیق بیانگر این مطلب بودند که سروالتر مثل هر پدر خوبی (البته با یکی دو مورد بسیار نالمید کننده اماً خصوصی!) با دخترها رفتار خوبی داشته و از این که مجذد مانده و خود را فدای آنها کرده بود بسیار احساس افتخار و سربلندی می‌کرد. برای یکی از دخترها که همان دختر بزرگتر باشد، او حقیقتاً ناچار شده بود از همه چیز چشم بپوشد؛ بماند که ابدآ دلش نمی‌خواست چنین کاری بکند! البیزابت شانزده ساله موفق شده بود يه هر ممکن و غیر ممکنی از جمله همه حقوق و مزایای مادر دست پیدا کند و از آنجا که بسیار جذاب و در عین حال سخت شیفته خود بود و نفوذ بسیار زیادی هم داشت، همه آنها به خوبی و خوشی در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند! دو فرزند دیگر البته در مقابل البیزابت ارزش

چندانی نداشتند. مری توانسته بود از طریق ازدواج با چارلز موس گرو ارزشی حقیر و تصنیعی برای خود دست و پاکند، ولی «آن» با هوشی سرشار و شخصیتی شیرین که قاعدتاً باید در ذهن انسانهای فهمیده ربا شعور از ارزش والایی برخوردار شود، در چشم پدر و خواهرش پشیزی ارزش نداشت؛ حرفهایش وزنی نداشتند و همیشه می‌شد به سادگی از راحتی و آسایش او صرفنظر کرد؛ هر چه باشد او که جز «آن» چیز دیگری نبود!

و اما برای لیدی راسل، «آن» عزیزترین و ارجمندترین دختر خوانده‌اش محسوب می‌شد؛ دختری محظوظ و عزیز و یک همدم واقعی. لیدی راسل همه آنها را دوست داشت، ولی «آن» تنها کسی بود که احساس زیبای مادری را بار دیگر در او زنده می‌کرد.

چند سال قبل، آن الیوت دختر بسیار زیبایی بود، اما شکوفایی و طراوتش بسیار زود از بین رفت و حتی هنگامی که در اوج زیبایی بود پدرش نکته قابل تحسینی در سرایای وجود او پیدا نمی‌کرد (شاید به این دلیل که صورت دلنشیب و چشمان قهوه‌ای «آن» کاملاً با پدر تفاوت داشت) و اینک که «آن» رنگ پریده و لا غر شده بود مسلمانمی‌توانست برای پدرش جالب باشد و احترام او را برانگیزد. پدر هرگز به او امید چندانی نداشت و حالا که گذر زمان طراوت و شکوفایی را از «آن» گرفته بود، بکلمه از او مأیوس شده و می‌دانست هرگز نخواهد توانست شرح افتخارآمیزی درباره او در کتاب خانوادگی پر جلال و شکوه خود بنویسد.

همه امید پدر به الیزابت بود. مری توانسته بود به هر ضرب و زوری که هست خود را به یک خانواده قدیمی و محترم و ثروتمند بینند (البته آن خانواده بیچاره در مقابل آن همه افتخاری که به مری ارزانی داشته بود هیچ

چیز دریافت نکرد) الیزابت باید در یکی از همین روزها حتماً با فرد مناسبی ازدواج می‌کرد.

گاهی اوقات یک زن در سن بیست و نه سالگی بسیار جذابتر از ده سال قبل خود به نظر می‌رسد، ولی به طور کلی، اگر فرض را بر این بگیریم که یک زن هرگز بیمار یا مضطرب نشود، باز هم سنی وجود دارد که در آن زیبایی و ملاحت از بین می‌رود. این بلا بر سر الیزابت هم آمد؛ گرچه هنوز هم همان دو شیوه‌ایت جذاب سیزده سال پیش بود، ولی در این مورد عذر سروالتر پذیرفته بود که پیوسته سن او و خود را فراموش می‌کرد و با احساسی نیمه احمقانه، پیری و شکستگی را در همه افراد به سرعت و فراست در می‌یافت، اما از فرسودگی و پیری خود و دخترش الیزابت خبر نداشت.

«آن» فرسوده شده بود، مری خشن به نظر می‌رسید، چهره همه همسایه‌ها شکسته بود و بی‌حوصلگی و خستگی لیدی راسل از مدت‌ها قبل سروالتر را نگران کرده بود.

الیزابت آن قدرها هم با دلخوشی‌های حقیر پدر موافق نبود. او در ظرف سیزده سال عادت کرده بود بانوی کلینچ هال باشد. سروالتر می‌دید که الیزابت با چنان خودخواهی و اراده‌ای خانه را اداره می‌کند که گویی به هیچ وجه از پدرش کوچکتر نیست. سیزده سال تمام، الیزابت همه افتخارات خانوادگی را حفظ و قوانین و مقررات داخلی خانه را بخوبی اجرا کرده بود. او توانسته بود در کنار لیدی راسل به اتفاقهای پذیرایی و نشیمن اهالی منطقه سربزند و روابط خانواده‌اش را با همه خانواده‌های ریز و درشتی که قابل معاشرت می‌دید حفظ نماید. سیزده بهار توانسته بود در مسافرتها بی که برای تعطیلات سالانه، با پدرش به لندن می‌رفت، طراوت و زیبایی خود را به رخ مردم آن

دیار بکشد.

و البیزابت همه این چیزها را به خاطر می‌آورد و آنقدرها هوشیار بود که بداند بیست و نه سال از عمرش گذشته است، همین مسأله او را کمی متأسف می‌کرد و به فکر وا می‌داشت. کاملاً مطمئن بود که به اندازه روزگار گذشته جذاب و زیباست، ولی در عین حال نزدیک شدنش به سنین خطرناک را تشخیص می‌داد و از تصوّر اینکه با ثروتی عظیم و خون اشرافی در رگها در ظرف یکی دو سال آینده تبدیل به دختری ترشیده شود، تنش می‌لرزید. او ایل دوست داشت مدام شرح حالش را در کتاب تاریخچه خانوادگی بخواند، ولی حالا از این کار چندان خوشی نمی‌آمد و هنگامی که چشمش به تاریخ تولد خودش و ستون خالی ازدواج و سپس نام و تاریخ تولد خواهرش با شرح مفصلی از ازدواجش می‌افتاد، کتاب را که پدرش همیشه روی میز باز نگه می‌داشت می‌بست و با غیظ آن را پس می‌زد. از اینکه کتاب و بخصوص تاریخچه خانوادگی مدام مطالبی را به یادش می‌آورد که جز نامیدی اثری نداشت احساس دلتنگی می‌کرد. از همه بدتر وارث قانونی خانواده، عالی‌جناب سروالتر الیوت بود که پدر از - بوق او حمایت کامل می‌کرد، ولی او امید البیزابت را بکلی نامید کرده بود.

البیزابت بسیار جوان بود که راجع به این مرد چیز‌هایی از پدرش شنید و از آنجا که برادری نداشت، بارون آینده قاعدتاً و بر طبق نظر پدر باید با البیزابت ازدواج می‌کرد.

تا هنگامی که سروالتر الیوت پر بجهاتی بیش نبود این آشنایی دست نداد ولی بلا فاصله پس از مرگ لیدی الیوت، سروالتر سعی کرد موجبات این آشنایی را فراهم سازد و اگر چه تلاشهای مقدماتی او با گرمی و استقبال

چندانی روبرو نشد، ولی پشتکارش را از دست نداد و با جذبیتی شبیه به آنچه در جوانی در خود سراغ داشت در یکی از سفرهای بهاری به لندن که هنوز الیزابت در اوج شکوفایی خود بود، با تلاش و تفلاًی بسیار موجبات این آشتایی را فراهم آورد.

در آن هنگام، سروالتر الیوت مرد بسیار جوانی بود که به تحصیل در رشته حقوق اشتغال داشت. الیزابت او را مردی بسیار دلچسب یافت و با هر نوع نقشه‌ای برای مقاعده کردنش کاملاً موافق بود. به کلینچ هال دعوتش کردند، در تمام طول سال منتظرش ماندند و درباره‌اش حرف زدند، ولی او هرگز نیامد.

در بهار سال بعد، بار دیگر در شهر ملاقاتی با او دست داد. باز هم همانقدر دلچسب و مطبوع بود و باز هم اصرار به دعوت و باز هم انتظار و باز هم بی‌وفایی! و خبر جدی آنکه سروالتر الیوت ازدواج کرده است!

او به جای اینکه خط از پیش تعیین شده را به طرف قبضه کردن ثروت الیوتها طی کند، از طریق وصلت با زنی ثروتمند اما نامطبوع استقلالش را حفظ کرده بود.

موضوع برای سروالتر فوق العاده بخورنده بود. باید به عنوان بزرگ خانواده با او مشورت می‌کردند بخصوص آنکه این مردک در مجتمع عمومی با او دیده شده بود. با خود می‌اندیشید:

«مردم ما را با هم دیده‌اند. یک بار در «تاترسال»^۱ و یک بار در مجلس عوام!»

سروالتر بارها عدم رضایت خود را اعلام نمود، ولی صد الیته کسی به شکایات او اعتنایی نکرد. آقای الیوت از بابت ازدواجش از کسی معذرت نخواست و تقلایی هم برای به دست آوردن توجه و علاقه خانواده الیوت نکرد، آن قدر که بالاخره سروالتر به این نتیجه رسید که مردک لیاقت آنها را ندارد و باب همه آشنایی‌ها بسته شد.

این قصه شنیع و ناراحت کننده که قلم گناهکار آقای الیوت برای آنها نگاشت، هنوز هم پس از گذشت سالها ایزابت را خشمگین می‌کرد. ایزابت آن مردک را دوست داشت برای اینکه هنوز هم وارث قانونی پدرش بود و مردم افتخارات خانوادگی را فقط از چهره او می‌خواندند و روی او حساب می‌کردند و از همه دردآورتر اینکه او مناسب‌ترین شوهر برای دختر بزرگ سروالتر یعنی ایزابت بود. در میان همه بارونها از «الف» تا «ی» کسی نبود که تا این حد توجه و علاقه ایزابت را به خود جلب کرده باشد. بدختانه این مردک چنان بلایی برسر خودش آورد که حتی در آن زمان (یعنی تابستان سال ۱۸۱۴) که در عزای زنش نوار سیاه به بازویش بسته بود، ایزابت نمی‌توانست به خود بقبولاند که می‌شود باز هم به او فکر کرد! کراحت و زشتی ازدواج اول به هر حال به نقطه پایان رسیده بود (الیته با فرض این مطلب که بچه‌ای در میان نیاشد تا این رسوایی را جاودانه سازد!) اما دوستان مهربان به آنها اطلاع داده بودند که او از خونی که به آن تعلق داشت و افتخاراتی که به او می‌رسید با کمال اهانت، توهین و عدم احترام یاد می‌کند. از این بدتر نمی‌شد. غیر قابل بخشش!

عواطف و احساسات ایزابت الیوت این‌گونه بود. میل به محک زدن افراد، شوق متفاوت بودن از دیگران، بی‌تفاوتی و اشتیاق، سعادت و پوچی؛ همه

این احساسات دورنمای زندگی او را رقم می‌زدند.

دورنمایی که برای یک زندگی بی‌حادثه در یک دهکده مناسب بود. در جایی که به هیچ وجه فواید زندگی در محیطی بزرگ نصیب مردمانش نمی‌شد و استعداد و فضیلت خاصی برای اداره یک منزل لازم نبود، عمر باید با همین چیزها می‌گذشت.

ولی حالا مشغولیت و نگرانی دیگری نیز به این دغدغه‌ها اضافه شده بود. پدرش روزبه روز از نظر مسائل مالی گرفتارتر می‌شد. ایزابت می‌دانست حالا که قرار است پدر عنوان بارونی را به دیگری واگذار کند، پرداخت صورت حابهای او چقدر مشکلتر می‌شود و مقصود آقای «شپرد»^۱ و کیل سروالتراز اشارات و کنایاتی که افکارش را نشان می‌داد چه بود.

درآمد کلینچ هال خوب بود ولی با درک و برداشت سروالتراز میزان اموالی که در اختیار داشت تناسبی نداشت. در هنگام حیات لیدی الیوت همه امور از توازن، صرفه جویی و برنامه برخوردار بودند. ولی با مرگ او آن معادلات به هم ریخت و از آن تاریخ به بعد همیشه خرج سروالترا بر دخلش پیشی می‌گرفت. امکان نداشت که سروالترا بتواند کمتر خرج کند زیرا او کاری بلد نبود جز آنکه پا جای پای سروالترا الیوت که می‌گفتند شاهانه خرج می‌کنند. بلکه بگذارد. ولی سروالترا الیوت توانسته بود بین دخل و خرجش تعادل برقرار کند و از آنجاکه با این وضع خطرناک در معرض قروض سنگین نبود کسی هم او را سرزنش نمی‌کرد. گوش سروالترا به حرف کسی بدھکار نبود و به نظر نمی‌رسید که کسی بتواند او را از این روش باز دارد؛ حتی اگر دختر بزرگش

در این جهت تلاشی هم می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

بهار سال گذشته هنگامی که برای مسافرت به شهر رفته بودند پدر اشاره‌ای کرده و حتی شاید بشود گفت که خیلی هم بی‌پرواپی به خرج داده و گفته بود: «نمی‌توانیم کمی از مخارج‌جمان کم کنیم؟ به نظر تو هزینه‌ای وجود ندارد که بتوانیم حذف کنیم؟»

والیزابت که شم زنانه‌اش به او هشدار می‌داد، با جذبیت تصمیم گرفت که این کار را بکند. برخی از صدقات و هزینه‌های خیریه باید حذف می‌شدند و می‌مان جدید اتاق مهمانخانه ضرورتی نداشت. سپس این فکر خوشحال کننده قلبش را غرق شادی کرد که ضرورت ندارد «آن» پول توجیبی دریافت کند و در مقرّری او هم باید صرفه جویی شود. این پول در واقع هدیه‌ای بود که در آغاز هر سال طبق یک رسم و سنت به او پرداخت می‌شد. این تدبیر گرچه بخودی خود خوب بودند ولی برای جبران اوضاع خراب اقتضادی سروالتر که بزوادی ناچار به اعتراف آن شد به هیچ وجه کافی نبودند. عقل الیزابت به جایی قد نمی‌داد و احساس بدینختی و درمانگی می‌کرد. پدر هم حال و روز بهتری نداشت، ولی هیچ یک از آن دو نمی‌توانستند بدون آنکه صدمه‌ای به شکوه و جلالشان بخورد و یا از راحتی خود صرف‌نظر نمایند هزینه‌ای را کاهش دهند.

سروالتر می‌توانست فقط به بخش کوچکی از املاک خود رسیدگی کند و فروش سایر قطعات تفاوتی در درآمد او ایجاد نمی‌کرد. او راضی شده بود املاک را گروگزدار دولی فروش آنها کاری بود که درست و حسابی غرورش را جزیحه دار می‌کرد. نه! او به هیچ وجه راضی نمی‌شد تا این حد آبروی خود را بریزد. کلینچ هال باید همان گونه که کامل و دست نخورده به او از این رسیده

بود، به همان شکل هم به وارثش متقل می‌شد.
دو دوست معتمد خانواده یعنی آقای شپرد که در نزدیکی بازار شهر
زندگی می‌کرد و لیدی راسل برای راهنمایی آنها دعوت شدند. پدر و دختر
انتظار داشتند که آن دو برخی از هزینه‌هایشان را حذف کنند تا در عین حال که
از اضطراب و گرفتاریشان کم می‌شود، آزادیهایشان نیز محدود نشده و به
غرور و علایقشان هم لطمه‌ای وارد نگردد.

آقای شپرد حقوقدانی محافظه کار بود و به رغم تأثیر نظریاتش بر سروالتر، در ذهن سایر اعضای خانواده احساس نامطبوعی را برمی‌انگیخت. او ترجیح داد از بیان کوچکترین اشاره هم چشم پوشید و تقاضا کرد تا حل این مسئله به طور دربست بر عهده قضاؤت شایسته لیدی راسل که فردی صاحب صلاحیت بود گذاشته شود. لیدی راسل کسی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند و عقایدش را پذیرا بودند. آقای شپرد می‌دانست که حشی در صورت اظهار نظر باید سرانجام عقاید وی را پذیرد و لذا از همان ابتدای کار خود را کنار کشید.

لیدی راسل روی این موضوع حساسیت فوق العاده‌ای نشان می‌داد و با دقّت و جدّیت بسیار آن را بررسی کرد. او زنی بود که هیچ گاه نمی‌توانست سریع تصمیم بگیرد و بخصوص در مورد این موضوع خاص دچار مشکل شده و بین دو مسئله اساسی و متضاد گرفتار آمده بود. او انسانی به تمام معنی درستکار بود. به افتخارات خانوادگی احترام می‌گذاشت و در عین حال که دلش می‌خواست به احساسات سروالتر لطمہ‌ای وارد نشود، علاقمند بود که

مصالح سایر اعضای خانواده نیز حفظ گردد. زنی خیراندیش، لایق، آگاه و جذی که رفتاری بسیار شایسته و معیارهای تربیتی فوق العاده بالایی داشت. ذهن پویا همراه با زبانی منطقی و کلامی استوار به او شخصیتی جالب و ارزشمند می‌باشد. تنها ایراد این زن آن بود که برای اصالت و تشخّص خانوادگی و مقام اجتماعی ارزش زیادی قائل بود و همین مسأله چثمان او را بروای ضعف کانی که صاحب درجاتی بودند، می‌بست.

او هر چند تشخّص همسر یک «بارون» بودن را نداشت اما بیوی یک شوالیه بود. سروالتر صرفنظر از آنکه آشنایی قدیمی بود، همسایه‌ای نزدیک، ملاکی گرفتار، شوهر عزیزترین دوست لیدی راسل و پدر «آن» و خواهرانش بود. سروالتر همچنین صاحب عنوانی بزرگ و شخصیتی محترم بود و مشکلات او باید با دقت و علاقهٔ خاصی مورد بررسی قرار می‌گرفت.

جای تردیدی نبود که هرینه‌ها باید تقلیل پیدا می‌کردند، ولی تمام سعی لیدی راسل معطوف بر این نکته گردید که این کار کمترین رنج و ناراحتی ممکن را برای الیزابت و پدرش همراه بیاورد. نقشه‌های مالی مختلفی طرح کرد، محاسبات دقیقی انجام داد و کاری کرد که به عقل هیچ کس هم نمی‌رسید. او با «آن» یعنی با همان کسی که دیگران گمان می‌کردند کمترین علاقه و توجهی به این قضیه ندارد، مشورت کرد. لیدی راسل در این مشاوره تا حد زیادی تحت تأثیر «آن» قرار گرفت که در واقع طرح اصلی کاهش هزینه را پیشنهاد کرد و همان برنامه به سروالتر اطلاع داده شد.

اصلاحات «آن» با توجه به صداقت و امانت در مورد اعتبار خانوادگی اش انجام گرفته بود؛ در حالی که او به اختیاراتی بیشتر در جهت انجام اصلاحاتی کاملتر و نجات خانواده از قرض نیاز داشت و در عین حال برای رعایت امانت

و عدالت، صاحب بی طرفی صادقانه‌ای بود.

لیدی راسل با دیدن طرح «آن» گفت:

«اگر بتوانیم پدرت را راضی کنیم که به این اصلاحات تن بدهد کار بزرگی انجام داده‌ایم. اگر او قادر به اجرای این برنامه باشد در ظرف هفت سال می‌تواند قرضهایش را پردازد. امیدوارم او و الیزابت متلاعنه شوند که کلینچ هال به خودی خود دارای اعتباری است که چنین کاهش هزینه‌هایی به آن لطمه نخواهد زد و شکوه و جلال سروالتر بیوت در نظر مردمان صاحب‌نظر آن قدر عمیق است و آنها برای او به عنوان مردی اصولی و منطقی آن چنان احترامی قائلند که چنین چیزهایی به آن آسیب نخواهد رساند. او چه خواهد کرد؟ خانواده‌هایی شبیه به ما، در چنین شرایطی چه می‌کنند؟ بین خانواده‌های ما فرقی وجود ندارد و گاهی اوقات همین مسئله باعث می‌شود که همه ما یکسان رنج ببریم. امیدوارم که راه حل مانیجه بدهد. باید جدی و مصمم باشیم. بدیهی است که شخص مقروض باید در نهایت قرضهایش را پردازد. باید با مرد خانواده، آن هم مردی مثل پدر تو که انسان امین و باصدقائی است، همدردی و همراهی زیادی بشود.»

اصلی که «آن» آرزو داشت پدرش از آن پیروی کند و دوستانش نیز او را به اجرای آن ترغیب نمایند همانا درستکاری پدرش بود. «آن» به این طرح همچون قانونی لازم‌الاجرا می‌نگریست و می‌اندیشید که تنها راه مقابله با دعاوی طلبکاران همین است و بس. او همه جواب را در نظر گرفته بود و احساس می‌کرد چیزی را فروگذار نکرده است. می‌دانست که غایلهٔ قروض پدر باید هر چه زودتر ختم شود و راهنمایی او را توسط هر کسی که در قبالش احساس همدردی و وظیفه می‌کرد ضروری می‌دید. او روی تأثیر

لیدی راسل بسیار حساب می‌کرد و با آگاهی کاملی اعتقاد داشت که تشویق پدر و خواهرش به اصلاحات کامل و تمام عیار بسیار مشکلتر از اصلاحات نیمه کاره است. او می‌دانست که اگر به جای هر دو اسب کالسکه فقط یکی را حذف کنند و این شیوه را در مورد تمام هزینه‌ها به کاربرنده، الیزابت و پدرش با درد کمتری به آن تن خواهد داد. در خواسته‌ای جدی و محکم «آن» مسلماً مورد قبول قرار نمی‌گرفت و لیدی راسل به رغم میل درونی نمی‌توانست با آنها موافق باشد و مطمئن بود که آن دو هم این طرح را تحمل نمی‌کنند. او با دلهره پرسیده بود:

«چه گفتی؟ تمام موجبات آرامش و آسودگی آنها حذف شود؟ مسافرت‌ها، لندن، خدمتکاران، اسبها، ضیافت‌ها؟ محدودیت در همه‌جا و در مورد همه کس؟ تمام چیزهایی که شایستگی و کفايت یک مرد را نشان می‌دهد حذف شود؟ نه! او ترجیح می‌دهد کلینچ هال را ترک کند اما با چنین وضع اسفباری در آن زندگی نکندا!»

آقای شپرد فوراً به این نکته توجه کرد، زیرا همه علاقه‌ او در کاهش هزینه سروالتر معطوف به مکن او بود و چنین می‌اندیشید که بدون تغییر منزل، کاهش هزینه بی معنی خواهد بود. او گفت:

«تخلیه کلینچ هال؟ از آنجا که از مدت‌ها قبل امکان این مطرح شده است، تردیدی ندارم که آن را خواهند پذیرفت. سروالتر در این محل قدیمی نمی‌تواند شیوه زندگی خودش را تغییر دهد، در حالی که اگر به جای دیگری برود شیوه زندگی اش را به میل خود تنظیم می‌کند و از آنجا که کسی او را نمی‌شناسد، مدل خانه‌اش را نیز تغییر می‌دهد بدون آنکه به شؤونات خانوادگی اش بر بخورد.»

سروالتر، کلینیج هال را تخلیه خواهد کرد ولی پس از چند روز تزلزل و تردید سؤال بزرگتری مطرح خواهد شد: کجا بروند؟ سه امکان پیش روی آنها قرار داشت؛ لندن، بث، یا خانه‌ای در همان منطقه. «آن» از صمیم قلب آرزو داشت که آنها روی امکان سوم تأکید داشته باشند. یک خانه کوچک در همسایگی شان باعث می‌شد که هم صحبتی لیدی راسل را از دست ندهند، نزدیک مری باشند و گهگاهی هم آشنایانی را که در کلینیج هال دارند ببینند. ولی باز هم سرنوشت همیشگی «آن» در مقابلش قد برافراشته بود! حادثه‌ای پیش آمد که کاملاً خلاف میل او بود! او از «بث» نفرت داشت و هرگز گمان نمی‌کرد به آنجا برود و حالا قرار بود «بث» خانه او بشود.

سروالتر ابتدا دلش می‌خواست به لندن برود ولی آقای شپرد احساس می‌کرد که او در لندن موفق نخواهد بود و با مهارت کامل فکر رفتن به «بث» را به او القا کرد. برای مردی که موقعیت اجتماعی خود را اندکی از دست داده و ناچار شده هزینه‌های زندگی اش را تقلیل دهد، «بث» محل خوبی برای زندگی بود و نسبت به لندن دو امتیاز عمده داشت. یکی آنکه با کلینیج هال فقط پنجاه مایل فاصله داشت و دیگر آنکه لیدی راسل می‌توانست بخش اعظم زمستان راند آنها بگذراند.

لیدی راسل از همان ابتدا «بث» را بیشتر پسندید و سروالتر و الیزابت بتدریج قبول کردند که می‌توانند بدون احساس حقارت زندگی مختصرتری در آنجا تشكیل داده و در عین حال کلینیج هال را هم چندان از دست ندهند. لیدی راسل ناچار شد با تمایلات «آن» عزیز خود مخالفت کند. اینکه سروالتر درست در محل قدیمی زندگی خود یعنی کلینیج هال به خانه کوچکتری نقل مکان کند توقع بزرگی بود. «آن» شخصاً احساس می‌کرد چنین کاری احتیاج

به روحیه «ریاضت‌کشی» دارد و بنا بر این بخوبی می‌دانست که قبول چنین عملی از سوی سروالتر به منزله خودکشی است. لیدی راسل علت عدم تعامل آن نسبت به بث را می‌دانست و فکر می‌کرد که این احساس اشتباه و ناشی از تعصب به علت سه سال مدرسه رفتن در بث، آن هم پس از مرگ هادر، و تصریور از دست دادن و دوری از وی و اینکه فقط در ایام زمان می‌تواند در کنار لیدی راسل باشد، در «آن» ایجاد شده است.

لیدی راسل کم و بیش از «بث» بدش نمی‌آمد. فکر می‌کرد که آنجا برای همه اعضای خانواده جای مناسبی خواهد بود و با توجه به آنکه ایام تایستان را نزد او در کلینیج هال می‌ماندند این نقل مکان می‌توانست در سلامتی و تغییر روحیه دوست جوان او و همه افراد خانواده مؤثر باشد. «آن» بندرت از خانه دور می‌شد و به همین دلیل کمتر در اجتماعات شرکت می‌کرد و روحیه خوبی نداشت. یک اجتماع بزرگتر حتماً در بهبود حال همه افراد خانواده تأثیر بسزایی داشت. لیدی راسل دلش می‌خواست که «آن» شناخته شود! عدم رضایت سروالتر برای اجاره محل دیگری در نزدیکی عمارت کلینیج هال بقدرتی قوی بود که از همان ابتدای امر جای بحثی باقی نگذاشت. او نه تنها از تخلیه کلینیج هال زجر می‌کشید، بلکه دیدن عمارت خانوادگی در دست دیگری نیز بر رنج او می‌افزود. قبول این مسئله حتی برای ذهن‌های قویتر از سروالتر هم سنگین بود. کلینیج هال به هر حال باید اجاره داده می‌شد اما این راز نباید از حلقة خانوادگی آنها فراتر می‌رفت. سروالتر به هیچ وجه نمی‌توانست خفت و اگذاری کلینیج هال به دیگری را تحمل کند. آفای شپرد یک بار به کلمه «آگهه»^۱ اشاره نمود، ولی هرگز جرأت نکرد دوباره آن را تکرار کند. سروالتر هر پیشنهادی از این دست را رد می‌کرد و از این که کسی حتی

گمان ببرد که او تحت تأثیر یکی از این پیشنهادات غیر منطقی قرار گرفته است بشدت خشمگین می‌شد. فقط جای این امیدواری باقی بود که او خود به خود به یک سری نتایج بررسی و گمان کند که این فکر در واقع نظر خودش بوده است.

و چقدر زود دلایل قانع کننده برای کارهایی که دوست داریم انجام بدھیم پیدا می‌شوند. لیدی راسل خیلی زود یکی از عالیترین انواعش را پیدا کرد. او که برای خوشحال کردن خود از تصور اسباب کشی «والترها» دنبال دلیلی می‌گشت، بزودی از اینکه دریافت دخترها فرصت آشنایی با افراد جدیدی را پیدا می‌کنند احساس امید در دلش جوانه زد. الیزابت از مدت‌ها قبل با کسی آشنا نشده بود و لیدی راسل دوست داشت که این انزوا به نوعی از بین برود. از این گذشته اخیراً دختر آفای شپرد پس از یک ازدواج ناموفق به خانه پدر بازگشته بود و به نظر لیدی راسل آشنایی او با الیزابت به هیچ وجه مناسب نبود. او در محیط کوچکی مثل کلینچ هال نسبت به سایرین از هنر دلچسب بودن برخوردار بود و لذا توانسته بود خود را بخوبی در دل دوشیزه‌ای بیوت جا کند و به رغم میل لیدی راسل که این دوستی را بسیار نامناسب و نابجا می‌دانست، هر روز به خانه آنها بباید و نزد الیزابت بماند. چنین رابطه‌ای از دوراندیشی و احتیاط فاصله بسیار داشت. لیدی راسل نفوذ چندانی روی الیزابت نداشت و به نظر می‌رسید که او رابه این دلیل دوست دارد که امیدوار است الیزابت او را دوست بدارد، و گرنه دخترک را لایق این علاقه نمی‌دانست. الیزابت هیچ گاه توجه خاصی به لیدی راسل نشان نمی‌داد و خوش رفتاری و ادبی بیش از آنچه که به سایرین اظهار می‌دانست نسبت به او روا نمی‌دانست و در مجموع در مقابل تمایل لیدی راسل نسبت به انجام یا

عدم انجام یک کار، خونسرد و بی تفاوت باقی می ماند. لیدی راسل بارها سعی کرده بود که «آن» نیز به نوعی در مسافرت‌های سالیانه به لندن شرکت داده شود، ولی الیزابت با کمال خودخواهی برنامه‌های را طوری تنظیم می کرد که او را کنار بگذارد و در بسیاری از مراسم و ضیافت‌ها نیز این شیوه را دنبال می کرد. حالا هم که خانم کلی، دختر طلاق گرفته آقای شپرد، با شور و هیجان از دامان جامعه متبدن به آنجا نزول اجلال کرده بود، الیزابت او را به خواهرش ترجیح می داد و همه محبت و اعتمادش را به او ارزانی می داشت.

از نظر لیدی راسل، خانم کلی به هیچ وجه هم شأن و هم مرتبه خانواده الیوت نبود و در شخصیت او نقاط ضعف خطرناکی وجود داشت. بنابراین نقل مکان و جاگذاشتن خانم کلی در کلینیج هال موجب می شد که شرایط مناسب آشنایی با مردم جدید برای دوشیزه الیوت پیش بیايد و همین نکته مهمترین مزیت انتقال خانواده به محل جدید بود.

یک روز صبح که آقای شپرد به کلینیچ هال رفته بود در حالی که روزنامه را روز میز گذاشت به سروالتر گفت:

«باید عرض کنم که در حال حاضر موقعیت برای اجاره منزل بسیار عالی است. صلح باعث می‌شود افسران نیروی دریایی ثروتمندی به مملکت مراجعت نمایند. آنها حتماً مایلند خانه‌ای داشته باشند. سروالتر به شما اطمینان می‌دهم که با هیچ اقدامی چنین موقعیت خوبی برای انتخاب یک مستأجر مسؤول و مناسب پیش نخواهد آمد. در طی جنگ برخی از افراد توانسته‌اند ثروت خوبی فراهم بیاورند. اگر یک آدمیرال ثروتمند سر راه ما قرار بگیرد بسیار عالی خواهد بود، سروالتر ...»

سروالتر حرف او را قطع کرد و گفت: «شپرد! او مرد خوشبختی خواهد بود. تنها نکته‌ای که می‌توانم یادآوری کنم این است که کلینیچ هال برای او یک نعمت الهی خواهد بود. شاید بزرگترین هدیه‌ای که در تمام عمرش دریاش را گرفته است! این طور نیست شپرد؟»

شپرد یکی از آن خنده‌های خنک بی‌معنی را که در این‌گونه موارد ناچار به

تحویل آن بود، تقدیم سروالتر کرد و گفت:

«سروالتر اجازه بفرمایید عرض کنم که آقایان نیروی دریایی آدمهای بسیار خوش معامله‌ای هستند. من کم و بیش اطلاعاتی در مورد شیوه‌های معامله آنها دارم و به همین دلیل به خود حق می‌دهم بگویم که آنان تمایلات آزادمنشانه‌ای دارند و در نتیجه از تمام افرادی که ممکن است سروالتر اجازه آنها بیفتد برای اجاره کلینچ هال مناسبتر هستند؛ بنابراین سروالتر اجازه بفرمایید به عرض برسانم با تمام دقیقی که مادر نگهداشتن اسرار خانوادگی به کار می‌بریم این احتمال وجود دارد که شایعات مربوط به اجاره منزل به خارج از حلقة خانوادگی درز پیدا کند. شما بهتر می‌دانید که هر چقدر سعی شود خبرها و نقشه‌هایی از چشم آدمها پوشیده بماند به همان نسبت کنجکاوی و توجه آنها را بیشتر بر می‌انگیزد و... من، یعنی جان شپرد... به عنوان مسؤول و مشاور مالی این خانواده اعلام می‌دارم از آنجاکه توجه سروالتر الیوت پیوسته و بطور کامل معطوف به ارثیه خود هست و ممکن است دچار زحمت گردد، تقاضا می‌کنم اجازه بدھید از میان این فرماندهان شروتمند نیروی دریایی فردی را به شما معرفی کنم تا هر چه سریعتر مرارداد اجاره منزل منعقد گردد و شما ناچار نباشید زحمت توضیح دادن به ایشان را برخود هموار نمایید.»

سروالتر سری تکان داد، ولی پس از آنکه مدت کوتاهی در اتاق بالا و پایین رفت بالحنی نیشدار گفت:

«ولی من گمان نمی‌کنم در میان این آقایان نیروی دریایی کسی باشد که دلش بخواهد خانه‌ای چنین پر در درسر را در اختیار خود گیرد. خانم کلی طبق معمول حضور داشت و معتقد بود که هیچ عاملی بیشتر از

بازگشت وی به کلینیچ هال در بهبود جسمی او تأثیر نداشته است. کسی نظر ایشان را نپرسید ولی او نیازی به پرسش نداشت و با شور و هیجان گفت: «این آقایان بدون تردید جوانب امر را خواهند سنجید و از این که چنین شانسی آورده‌اند شکر گزار خواهند بود. با پدرم کاملاً موافقم و فکر می‌کنم که یک ملوان بهترین مستأجر کلینیچ هال خواهد بود. من در مورد حرفه دریانور دی چیزهای زیادی می‌دانم! افران نیروی دریایی غیر از آنکه روحبهای آزادمنش دارند، مردمانی فوق العاده پاکیزه و دقیق هستند و مطمئناً به عمارت صدمه‌ای نخواهند زد! این تابلوهای با ارزش شما، البته اگر مایل باشید که آنها را همینجا بگذارید، کوچکترین صدمه‌ای نخواهند دید. از همه وسائل داخل و خارج منزل کاملاً مراقبت خواهد شد! باغها و بیشهزارها نیز آراسته و پاکیزه باقی خواهند ماند.»

سر والر بالحن سردی مخالفت خود را آشکار کرد:

«با توجه به همه مطالب عنوان شده فرض را براین بگیریم که من خانه‌ام را و اگذار کنم؛ باید اعلام نمایم که به هیچ وجه قصد ندارم امتیازات ویژه‌ای به مستأجر اینجا بدهم. البته پارک جلوی عمارت به روی او و تعدادی از افسران مهمان او یا کسی که مناسب بداند باز خواهد بود، ولی در مورد استفاده از بیشهزارها و باغها مسلماً محدود بتهاایی قائل خواهم شد. من به هیچ وجه می‌خواهم که هر کسی در آنها بگردد و به دوشیزه‌ای یوت هم اکیداً توصیه می‌کنم ندارم که شرایطی فراهم آوردد که احترامات لازمه به باغ گل زیبایش گذاشته شود. من به هیچ وجه قصد ندارم به مستأجر کلینیچ هال امتیازات خاصی بدهم و به سرکار اطمینان می‌دهم که در این مورد برایم هیچ فرقی نمی‌کند که ایشان ملوان باشد یا سریاز! در هر صورت امتیاز بی امتیاز!»

آقای شپرد آب دهانش را فرو داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

«به جناب عالی اطمینان می دهم که قوانین، همه موارد را بین موخر و مستأجر به روشنی تصریح می نماید و جای هیچ گونه نگرانی نیست. سروالت! اطمینان داشته باشید که نظرات شما کاملاً تأمین خواهد گردید. به من اعتماد کنید و مطمئن باشید که به هیچ وجه اجراهش نخواهیم داد هیچ مستأجری بیش از حقوق حقه خود چیزی طلب نماید. باید به عرض برستانم که سروالت الیوت حتی به اندازه نصف آنچه که جان شپرد نگران منافع خانواده الیوت است در این مورد دلواپس نیستند.»

در اینجا «آن» شروع به صحبت کرد و گفت:

«به گمان من، کارکنان نیروی دریایی خدمات زیادی برای ما و ملت ما انجام داده اند و حداقل اینکه مثل هر فرد دیگری نسبت به همه امتیازات و وسایل راحتی که یک خانه می تواند برای انسان به ار معان بیاورد، دارای حقوق هستند. آنها بشدت کار می کنند و مسلمًا توقع آسایش و آرامش دارند. به گمان من، متحق نداریم و نمی توانیم این امکانات را از آنان دریغ کنیم.»

آقای شپرد با شور و ش忿 فریاد زد:

«بیار عالی! بیار عالی! آنچه دوشیزه «آن» فرمودند حقیقت محض است. او! واقعاً عالی است!»

شاید حرفهای دخترش عالی بودند ولی سروالت صد البته که نظر خودش را داشت و گفت:

«البته این شغل شاید حرفه سودمندی باشد، ولی من شخصاً از اینکه یکی از دوستانم این شغل را انتخاب کند متأسف خواهم شد.»

بانگاهی از سر تعجب از او پرسیده شد:

«حقیقتاً؟»

و سروالتربی اعتنا به نگاههای متعجب ادامه داد:

«البته! این حرفه از دو جهت مرا آزار می‌دهد. مطمئن باشید که من دو دلیل محکم و قوی برای مخالفت دارم. نخستین دلیل من آن است که افراد بی اصل و نسب، کانی که پدران و پدربرزگها یاشان حتی خواب چنین روزی را هم نمی‌دیدند به افتخاراتی نایل آیند که شایسته آن نیستند و دومین دلیل آنکه دریانوردی جوانان را زشت و بدقواره می‌کند. ملاحان بسیار زودتر از سایرین پیر می‌شوند! من این مسئله را در تمام طول زندگی خود مشاهده کرده‌ام و بارهای عینه دیده‌ام فردی که در نیروی دریایی خدمت می‌کند دیگر نمی‌تواند با پدر خود رابطه منطقی و عاطفی صحیحی برقرار نماید، زیرا فاصله فکری بین آن دو موجب می‌گردد پس از پدر احساس تنفر کند و همین مسئله موجب اهانت فرزند و در نتیجه باعث شرم‌سازی و احساس حقارت نسبت به خود می‌شود! برای آنکه دقیقاً متوجه منظور اصلی من بشوید اتفاقی را که در بهار گذشته برای شخص اینجانب پیش آمده است برایتان شرح می‌دهم. من در معیت لرد سنت ایوز^۱ بودم که همه می‌دانند پدرش یک کشیش ساده محلی بود و خانواده‌اش نان برای خوردن نداشتند و با این همه ترجیح می‌دادم در کنار ایشان باشم تا در کنار آدمیرال سرشناصی چون آدمیرال «بالدوین»^۲، زیرا او رفت‌انگیزترین قیافه‌ای را که ممکن است در ذهنتان تصور کنید داشت. صورتش پر از چین و چروک بود و روی شقیقه انبوهی موی سفید داشت، گمانم نه عدد می‌شد و جلوی سرش آن قدر موی

سفید داشت که انگار پودر زده بود. یکی از دوستان من، «سر باسیل مورلی»،^۱ در کنارم ایستاده بود. به ایشان گفتتم: «خدایا، این پیرمرد چه کسی می‌تواند باشد؟» سر باسیل فریاد کشید: «منظورت از پیرمرد چیست؟ او آدمیرال بالدوین است. فکر می‌کنی سئش چقدر باشد؟» من پاسخ دادم: «شصت و یا شاید شصت و دو سال!» سر باسیل با تعجب گفت: «چهل سال تمام! نه یک سال کم نه یک سال زیاد!» حیرت مرا نزد خود مجسم کنید. بدیهی است که آدمیرال بالدوین را به این آسانی‌ها فراموش نخواهم کرد. هرگز در عمر خود نمونه بهتر و کاملتری از او در مورد صدماتی که زندگی در دریا می‌تواند به یک انسان وارد نماید مشاهده نکرده‌ام، ولی در مجموع می‌دانم که این شکل از زندگی، کم و بیش همین بلا رابط سر همه آنها می‌آورد. همه کارکنان نیروی دریایی بشدت اطممه می‌خورند و از آنجاکه مجبورند در آب و هوای محیط‌های گوناگون زندگی کنند تأثیر محیط را بخوبی بر روی چهره و خلق و خوی خود نشان می‌دهند. جای تأسف است که آنها قبل از رسیدن به سن آدمیرال بالدوین هر چه که نباید بشوند، شده‌اند!»

خانم کلی فریاد کشید:

«خیر سروالتر! این شخص حتیً مسئله جدی دیگری داشته است، اندکی به این مردان بیچاره التفات داشته باشید! قرار نیست همه ما آدمهای جذاب و دلفریبی باشیم. این روزها دیگر دریا خاصیت زیبا کنندگی خود را از دست داده! خود من هم شخصاً مشاهده کرده‌ام که این دریانوران بیچاره خیلی زود جوانی‌شان را از دست می‌دهند و پیر می‌شوند، ولی مگر این مسئله در مورد

سایر حرف‌ها مصدق ندارد؟ سربازها که مدام مجبورند فعالیت کنند وضع چندان بهتری ندارند حتی در حرف‌هایی که مشقت و زحمت بدنی آنها کمتر است، فشارهای ذهنی و مغزی موجب می‌گردد که قیافه مرد به حالت طبیعی و بانشاط خود باقی نماند. وکلای دادگستری و قضات را ملاحظه بفرمایید، کاملاً فرسوده و خسته می‌شوند. اطیباً ناچارند در هوای متغیر به سراغ بیماران بروند و خیلی زود شکسته می‌شوند و حتی کشیشان (لحظه‌ای تأمل کرد تا ببیند برای کشیشان چه می‌تواند بگویید!) آهان! بله حتی کشیشان ناچارند به سراغ امواتی بروند که در اثر بیماری فوت کرده‌اند و شمانمی‌توانند تصوّر ش را هم بکنند که در چنان محیط آلوده‌ای، سلامتی آنها تا چه حد در معرض خطر قرار دارد! در واقع اگر چه من مدت‌هاست متقاعد شده‌ام که همه حرف‌ها به جای خود ضروری و قابل احترام هستند، ولی از آنجاکه به هر حال افرادی باید آنها را انجام دهند و فقط محدودی این بخت را دارند که هر جاکه دلشان بخواهد بروند و به هر شیوه‌ای که مایلند زندگی کنند، بنابراین نسبت به شاغلین حرف‌های مختلف باید به دیده اغماض نگاه کرد و اگر در سنینی که سالهای جوانی را پشت سر گذاشته‌اند اندکی شکسته و فرسوده به نظر می‌رسند نباید به آنان سخت گرفت؛ چون همه افراد نمی‌توانند در املاک و مستغلات خود به یک زندگی آرام و اصولی ادامه دهند و همواره صورت و قیافه خود را بشاش و جذاب نگهداشند.»

به نظر می‌رسید که هیجان و شوق آقای شپرد برای سخنرانی درباره تناسب یک افسر نیروی دریایی برای اسکان در منزل سروالتر چندان هم بی‌فایده نبوده است، زیرا اولین درخواستی که برای اجراء منزل دریافت گردید از سوی آدمیرال کرافت بود. آقای شپرد مدت کوتاهی پس از دریافت

درخواست آدمیرال توانست در جلسات فصلی که در «تانتون»^۱ تشکیل می‌شد با وی آشنا شود. قبلاً یکی از وکلای لندن در مورد آدمیرال مذکور اشاره‌ای به آقای شپرد کرده بود. در گزارشی که آقای شپرد در اسرع وقت به کلینچ هال فرستاد، ذکر شده بود که آدمیرال کرافت از اهالی «سامرسست شایر» و صاحب ثروتی عظیم، مایل است که در موطن خود زندگی کند و به همین دلیل به تانتون آمده که آگهی‌های اجاره منزل را بر سر نماید و هر چه سریعتر در یکی از آنها اسکان باید. تا به حال هیچ یک از منازلی که مورد بازدید او قرار گرفته توجهش را جلب نکرده است و اینک بطور تصادفی (آقای شپرد می‌دانست که در این مورد باید احتیاط را از دست ندهد و گرنه سروالترا از تصوّر آگهی دادن برای منزلش سخت به خشم خواهد آمد) ... بله! کاملاً بطور تصادفی شنیده است که به احتمال ضعیف مالک کلینچ هال در شرایط ویژه‌ای ممکن است تمایل داشته باشد منزلش را اجاره بدهد و از آنجاکه باز هم بطور کاملاً تصادفی فهمیده است که آقای شپرد با مالک آنجا ارتباط دارد با کمال اشتیاق خود را به ایشان معرفی کرده و طی یک سخنرانی مبسوط نهایت علاقه خود را برای اداره کلینچ هال ابراز کرده و دلایل محکمی مبنی بر قابل اعتماد و محترم بودن خود به عنوان یک مستأجر ارائه نموده است.

آقای والتر بالحنی بسیار مشکوک پرسید:

«و این آدمیرال کرافت دیگر چه جور آدمی است؟»

آقای شپرد عرض کرد که او از خانواده بسیار محترمی است و «آن» هم پس از مکث کوتاهی دنباله حرف او را گرفت و افروزد.

«او آدمیرال فاتح جنگ ترافالگار است و گمان می‌کنم از آن زمان تا به حال در هند شرقی خدمت کرده باشد.»
سر والتر پاسخ داد:

«پس بی گمان می‌توان توقع داشت که رنگ صورتش مثل نارنجی سر آستین ربد و شامبر من باشد!»

آقای شپرد با نهایت تعجیل سعی کرد سروالتر را متقاعد سازد که آدمیرال کرافت مردی سفیدرو، جذاب و خوش قیافه است که پوستش انذکی در اثر تابش آفتاب سوخته است، ولی مطمئناً این آفتاب سوختگی چندان مهم نیست و سروالتر باید اطمینان قلبی داشته باشد که آدمیرال انسانی بسیار متین و معادل بوده و به هیچ وجه مشکلی ایجاد نخواهد کرد. به گفته او آدمیرال مردی بود که فقط به دنبال خانه‌ای آرام و ساکت می‌گردد و دلش می‌خواهد هر چه زودتر به آنجا نقل مکان کند و بخوبی بر این امر واقف است که برای به دست آوردن آرامش دلخواهش باید پول خوبی بپردازد و از طرفی اجاره یک خانه مبله هم زیاد است و بنابراین چنانچه سروالتر اجاره بیشتری مطالبه کند مسلماً اعتراضی نخواهد کرد. گفته می‌شود که او گهگاهی از تفنگ استفاده کرده ولی تابه حال سابقه نداشته که حیوان یا انسانی را کشته باشد و از این جهت هم حقیقتاً یک آقای به تمام معنی است.

آقای شپرد تا جایی که توانست در مورد آدمیرال کرافت داد سخن داد و آنچه را که به عنوان یک مستأجر به وجهه او می‌افزود از شجره نامه خانوادگی اش بیرون کشید و درباره آنها مبالغه کرد. آدمیرال ازدواج کرده بود ولی فرزندی نداشت و همین مسئله می‌توانست از او ایده‌آل‌ترین مستأجر روی زمین را بسازد. به قول آقای شپرد خانه بدون کدبانو فایده‌ای نداشت

زیرا با حضور یک خانم مبلمان منزل سالم می‌ماند و از طرفی نداشتن فرزند یک امتیاز بود و سلامت منزل و اثاثیه آن را تضمین می‌کرد. یک کدبانوی بی‌ولاد مناسبترین آدم دنیا برای نگهداری مبلمان و اثاثیه منزل بود! او خانم کرافت راهم در تائتون و همراه آدمiral دیده بود. این خانم در تمام مدتی که آقای شپرد و آدمiral کرافت درباره موضوع صحبت می‌کردند حضور داشت. آقای شپرد گفت:

«از شما چه پنهان که چه خانم خوش صحبت، ملایم و متینی هم بودند. اغلب سؤالاتی که در مورد خانه، شرایط و هزینه‌های آن مطرح می‌شد از سوی خانم بود و چنین به نظر می‌رسید که در این مورد سررشته بیشتری نسبت به آدمiral دارند و از همه مهمتر، سروالتر، من متوجه شدم که ایشان در این منطقه قوم و خویشاوندی هم دارند. در واقع ایشان خواهر آقایی هستند که یک وقتی اینجا بین ما زندگی می‌کرد. البته ایشان نام آن آقا راهم به من گفتند. آقایی که چند سال پیش در «مانکفورد»^۱ بود! خدایا چرا یادم نمی‌آید؟ نامش چه بود؟ در این لحظه نمی‌توانم نام ایشان را به خاطر بیاورم، گرچه مدت زیادی نیست که آن را شنیده‌ام. پنه لویه عزیزم! می‌توانی کمک کنی نام آن آقایی را که در مانکفورد زندگی می‌کرد به خاطر بیاورم؟ منظورم برادر خانم کرافت است!»

ولی خانم کلی آنچنان مشتاقانه سرگرم صحبت با دوشیزه الیوت بود که این خواهش را نشید! سروالتر گفت:

«ولی شپرد، من هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم. از زمانی که فرماندار ترن特^۱ از مانکفورد رفته یادم نمی‌آید که کسی در آنجا اقامت کرده باشد!» «پوزش مرا بپذیرید! عجیب است! اگمانم بزودی اسم خودم را هم فراموش کنم. نام ایشان طوری بود که من کاملاً با آن آشنایی داشتم. حتی قیافه آن آقاراهم به خاطر می‌آورم! صدھا مرتبه او را دیده‌ام. یک بار برای مشورت نزد من آمد. حتی به خاطر می‌آورم که از باغبان یکی از همسایگانش شکایتی داشت که دیوار باغ ایشان را خراب کرده و سبیلها را به سرفت برده بود و سرانجام هم برخلاف رأی من با یکدیگر مصالحه کردند. خیلی عجیب است!»

پس از لحظاتی سکوت «آن» گفت:

«اگمانم منظورتان آقای «ونتورث»^۲ باشد.»

خدا می‌داند که آقای شپرد چقدر معنوں شد.

«خودش است، درست است! آقای ونتورث! سروالتر، شما می‌دانید که ایشان در مانکفورد بودند. شاید یکی دو سال پیش اگمانم همان موقعها بود. شما مطمئناً او را به خاطر می‌آورید!»

«ونتورث؟ او را آهان! آقای ونتورث کشیش بخش مانکفورد! آنچنان لقب «آقا» را درباره‌اش به کار برده که من فکر کردم داری از یک آدم درست و حسابی و ثروتمند حرف می‌زنی! آقای ونتورث آدم مهمی نبود. او را کاملاً به خاطر می‌آورم. به هیچ وجه سرشناس و محترم نبود. اصلًاً ارتباطی با خاندان «استرافورد»^۳ نداشت. این روزها اسمی خاندانهای سرشناس را

روی افراد عادی می‌گذارند و این موجب کمال شرمندگی است.» آقای شپرد فهمید که این ارتباط خوبشاندی به هیچ وجه نتوانسته است خدمتی به کرافتها بکند، لذا در این زمینه شوق و ذوقی نشان نداد و سعی کرد بخشنده را روی مسائلی که کمتر مایه آبروریزی شوند آزمایش کند. بنابراین ببروی سن، تعداد اعضای خانواده، ثروت ایشان، علاقه فوق العاده زیادی که به اقامت در کلینیچ هال داشتند (و آنقدر مشتاق بودند که گویی هیچ چیز به اندازه آنکه مستأجر سروالترا باشند آنها را خشنود نمی‌کرد) صحبت کرد. از اینها گذشته، آنها بخوبی از سلیقه سطح بالای سروالترا در ارزیابی یک مجرم محترم اطلاع داشتند!

بالاخره شپرد کم و بیش پیروز شد! و اگر چه سروالترا هنوز هم به هر کسی که قرار بود در خانه سکونت کند باسوء ظن نگاه می‌کرد و به هیچ وجه کسی را لایق نمی‌دانست که منزل را حتی با بالاترین قیمت و بهترین شرایط هم اجاره کند، ولی بطور ضمنی به آقای شپرد اجازه داد که با آدمیرال کرافت که هنوز در تائتون اقامت داشت قرار و مداری بگذارد و روزی را برای بازدید از منزل تعیین نماید.

سروالتر مرد زیرکی نبود، ولی آنقدر تجربه داشت که احساس کند هر چه مستأجر از همه جنبه‌ها بی عیب باشد بی نقص تر از آدمیرال کرافت از کار در نمی‌آید، با اینهمه تکرش موجب می‌شد که در آدمیرال دنبال موارد اطمینان بخشنده تری بگردد. بالاخره خود را این چنین متقاعد کرد که گرچه آدمیرال آن قدرها هم بلند پایه نیست ولی در هر صورت:

«خانه‌ام را به آدمیرال کرافت اجاره می‌دهم! به نظم می‌رسد که بد نباشد، لاقل خیلی بهتر از کسی است که فقط آقای نمی‌دانم چیست، مثلاً از این

آقایانی که صد دو جین اش را در مملکت داریم و همیشه باید به اندازه یک اطلاعیه درباره شان توضیح داد. وقتی می‌گویی آدمیرال، توضیح اش سر خودش است و چنین مستأجری باعث حقارت یک بارونت نمی‌شود.»

سر والتر در همه معاملات باید حق تقدم خود را حفظ می‌کرد و البته هیچ کاری نباید بدون مراجعة به الیزابت انجام می‌شد، ولی تمایل الیزابت به نقل مکان هر لحظه فزونی می‌گرفت و به همین دلیل از اینکه مستأجری دست به نقد وجود داشت بسیار خوشحال بود و حتی یک کلمه هم حرفی نزد که موجب ایجاد سوء ظن در پدرش گردد.

و به این ترتیب آقای شپرد دارای قدرت مطلقه شد و ختم جلسه اعلام گردید.

«آن» که در تمام مدت با دقت کامل به کل ماجرا گوش می‌کرد از اتفاق بیرون رفت تا نسیم لطیف گونه‌های برافروخته اش را خنک کند. او در هوای آزاد مُدْتَى راه رفت، آنگاه آه عمیقی کشید و با اندوهی دلپذیر با خود گفت:

«چند ماهی نمی‌گذرد که او قدم در این خانه خواهد گذاشت.»

ولی او آقای ونتورت کشیش مانکفورد نبود! هر قدر هم که ظواهر امر غلط انداز بودند او فردی که ونتورت برادر کشیش بود که به دنبال عملیات «سنت دومینگو»^۱ فرمانده گردان شد ولی نتوانست بللا فالسله به استخدام ارتش در آید و لذا در تابستان ۱۸۰۶ به سامراست شایر آمد و از آنجا که والدینش فوت کرده بودند در جستجوی منزلی در مانکفورد بود تا بتواند شش ماهی در آنجا اقامت کند. در آن هنگام او مردی جوان، خوش قیافه، باهوش و خوش روحیه و «آن» هم دختری زیبا، محظوظ و حساس بود. البته نصف این جذابیت و دلپسندی هم در طرفین کافی بود تا آنها عاشق یکدیگر بشوند، برای اینکه مرد جوان کار دیگری نداشت که بکند و «آن» هم تا آن روز کسی را پیدا نکرده بود که عاشقش بشود و مسلمًا برخورد چنین آمادگی‌های فراوانی بی نتیجه نمی‌ماند!

آنها به تدریج با یکدیگر آشنا شدند و هنگامی که این آشنایی بیشتر شد،

بسربعت و عمیقاً عاشق یکدیگر شدند. مشکل بتوان گفت کدامیک نسبت به دیگری علاقه بیشتری داشت و یا کدامیک سعادتمند بود! دختر که اظهار عشق و پیشنهادات پسر را شنیده بود و یا پسر که می‌دانست آنها پذیرفته شده‌اند! دوران سعادت کوتاه بود و از آنجاکه سعادتهاي عميق و زيبا پيوسته اندوهی به همراه دارتند، سر و کله مشکلات پيدا شد! سروالتر مورد خطاب قرار گرفت و البته يك لحظه هم نارضایتی خود را پنهان نکرد و حتی کلمه‌ای حاکی از رضایت بر زبان نراند. او با نهايت تعجب و سردی و در سکوت محض، مخالفت صريح و قاطع خود را بيان داشت و اعلام کرد که کمترین اقدامی به سود دخترش نخواهد کرد! او می‌اندیشید که اين وصلت مایه سرشکستگی است و لیدی راسل گرچه خوش خلق بود و تکبرش نیز رنگ تواضع داشت، ولی با اين ماجرا به عنوان حادثه‌اي هولناک رو به رو شد.

«آن» الیوت، با آن همه افتخاراتی که به هنگام تولد با خود همراه داشت، با آن همه زیبایی و اندیشه‌های والا، در سن نوزده سالگی خود را به دام نامزدی با مردی انداخته بود که هیچ چیز جز خودش و حتی امیدی برای به دست آوردن ثروت نداشت. مردی با حرفة‌ای نامطمئن که حتی در همان هم‌شانسی برای ترقیع مقام نداشت. «آن» واقعاً با این کار، خودش را تباہ کرده بود! در واقع خودش را دور انداخته بود و این مایه کمال ید بختی بود! «آن» الیوت جوان و زیبا خود را در دامان غریبه‌ای انداخته بود که نه کس و کار درست و حسابی داشت و نه ثروتی! و یا شاید مرد جوان «آن» را به دریابی افکنده بود، و هیجانات و آلام جوانی و نیاز به استقلال، دخترک را دیوانه کرده بود. باید کسی از این حادثه جلوگیری می‌کرد. ونتورث ثروتی نداشت اما گشاده دست بود و آنچه را که به سادگی بدست می‌آورد به آسانی نیز خرج

می‌کرد. او از صمیم قلب معتقد بود که ثروتمند خواهد شد. وجودش لبریز از زندگی و آرزو بود. می‌دانست که بزودی یک کشتی خواهد خرید و به مقامی دست خواهد یافت که او را به همه آرزوها ایش می‌رساند و همیشه در زندگی شانس می‌آورد. شور و شوق همراه با ذله‌گویی از او مرد موفقی می‌ساخت. اما لیدی راسل به این ماجرا به شکل متفاوتی نگاه می‌کرد. ذهن و اندیشه بلندپردازانه و نت‌ورث بر لیدی راسل تأثیر مثبتی نگذاشته بود و برخلاف دیگران، رفتار وی را زشت و موهنه می‌دانست. او احساس می‌کرد که چنین مردی صاحب شخصیت خطرناکی است. جای تردیدی نبود که ونت‌ورث ذهن تیزی داشت و مرد برجسته‌ای بود، ولی لیدی راسل به هیچ وجه روحیه ذله‌گویی نداشت و لذتاً هر کسی که صاحب چنین خصلتی بود به نظر او بی‌ادب می‌آمد. شاید هم به همین دلیل این وصلت از همه جنبه‌های به نظر لیدی راسل نادرست می‌آمد و یک فاجعه به تمام معنی محضوب می‌شد. مخالفت خوانی‌های دیگران بیش از آن بود که «آن» بتواند با آنها مبارزه کند. جوانتر و لطیفتر از آن بود که بتواند در مقابل تمایلات یمارگونه پدر ایستادگی نماید. خواهرش هم در مقابل او لحن و نگاه خشنی داشت و لیدی راسل هم که پیوسته او را دوست داشته و به وی اعتماد کرده بود، اینک با عقایدی انعطاف‌ناپذیر ولی همراه با عطوفت و ملایمت سعی می‌کرد او را نصیحت کند؛ هر چند سخنان او به هیچ وجه برای «آن» فایده نداشت.

سرانجام «آن» تحت فشار افکار دیگران به اجبار پذیرفت که نامزدی وی کاری اشتباه، دور از اختیاط، نامناسب، ناموفق و ناشایست بوده است. در این ماجرا او بیش از آنچه به مصلحت خویش بیندیشید به خیر و صلاح ونت‌ورث فکر کرده بود، و گرنه حتی یک لحظه هم حاضر نمی‌شد به چنین

جدایی در دنکی تن در دهد. «آن» باور کرده بود که جانب اختیاط را رها کرده و رفتاری غیر عاقلانه داشته است و لذا به خاطر منافع او، از خود گذشتگی به خرج داده و تلخی و داع آخرين را برجان خود هموار کرد. او در حالی که زیر بار قضاوت همگان و بخصوص قضاوت غیر عادلانه و نت ورث که بشدت از این جدایی حیرت کرده بود، فرسوده شده بود، عقاید مخالف همه را به جان خرید و کمر خم نکرد. و نت ورث پس از این ماجرا، دهکده را برای همیشه ترک کرد.

دوران آشنازی آنها و به پایان رسیدن ماجرای عشق بی سرانجامشان از چند ماه تجاوز نکرد، ولی «آن» ماهها گرفتار غم و اندوه حاصل از این جدایی بود. حرمان و اندوه عمیق برای مدتی طولانی، ابرهای تیره غم را بر نشاط جوانی او کشید و پیری زودرس، شکوفایی و روحیه جوانی را از او گرفت. و این رنج تأثیرات عمیق و طولانی خود را بر روحیه او باقی گذاشت.

بیش از هفت سال از این ماجرای اندوهبار می گذشت. مرور زمان اندوه و رنج را اندکی التیام بخشیده و شاید تعلق خاطر «آن» را به او تقلیل داده بود، اما «آن» برای یافتن آرامش و التیام این خم هیچ سکی غیر از گذر زمان از کسی دریافت نکرد. جز یک بار که سفر بسیار کوتاهی به بست داشت، هیچ گونه تنوع و تغییری در اجتماع پیرامونش پدید نیامد. هر چه بود زمان بود و تأثیر درمانگر آن، هیچ کس به حلقة مردم کلینیچ هال وارد نشده بود که بتواند با خاطره فردیک و نت ورث در ذهن «آن» برابر نماید. دلبتگی و عشق که تنها سعادت عمیق و طبیعی و تنها درمان ضروری در آن دوره از زندگی وی بود، برای او معنی نداشت؛ زیرا از سویی طبیعی بیار مشکل پسند داشت و از سوی دیگر اجتماع اطراف او بسیار محدود بود.

بیست و دو ساله بود که مرد جوانی به خواستگاری وی آمد، ولی هنوز مدت زمانی نگذشته بود که خواستگار از خواهر کوچکتر شور و شوق بیشتری دریافت کرد. لیدی راسل از اینکه «آن» چنین موقعیتی را در کی نمی‌کرد سخت ناراحت و سوگوار شد؛ برای اینکه «چارلز موس گرو»^۱ فرزند ارشد مردی بود که از نظر ملک و املاک و اهمیت اجتماعی می‌توانست پهلو به پهلوی سروالتر بزند و از طرفی شخصیت و ظاهر خوبی هم داشت. از همه مهمتر لیدی راسل می‌اندیشید که اگر «آن» در سن نوزده سالگی چنین مردی را رد می‌کرد چنان عجیب تبود ولی اینک، در سن بیست و دو سالگی، با آن همه ظلم و بی‌عدالتی که در خانه پدر برابر اوروا می‌داشتند وی برای رهایی از آزار آنها سعی می‌کرد پیوسته از خانه دور بماند و نزد لیدی راسل باشد، باید در مورد رد کردن چنین پیشنهادی اندکی تأمل می‌کرد.

اما «آن» به نصیحت و اندرز کسی نیاز نداشت. لیدی راسل مثل همیشه به بصیرت خود اعتقاد داشت و در عین حال هیچ‌گاه تکرار گذشته بی‌سراجام را برای «آن» آرزو نمی‌کرد، ولی از اینکه نمی‌توانست او را از طریق مردانی والامقام و ثروتمند که هوجبات ملاقات ایشان را با وی فراهم می‌ساخت اغوا کند به نامیدی محض می‌رسید. لیدی راسل و «آن» از عقاید و از ثبات و تزلزل افکار یکدیگر اطلاعی نداشتند. هیچ‌گاه درباره این‌گونه موضوعات از جانب «آن» اشاره مستقیمی نمی‌شد، ولی در سن بیست و هفت سالگی می‌اندیشید که اگر در سن نوزده سالگی صاحب شعور فعلی اش بود هرگز به آن شیوه در دنای متول نمی‌شد، و البته در این مورد کسی را سرزنش

نمی‌کرد. از لب‌دی راسل و یا حتی خودش که به نصایح دیگران گوش کرده بود دلخوری نداشت، ولی چنین احساس می‌کرد که اگر جوانانی در شرایط مشابهی از وی راهنمایی و مشورت می‌خواستند با آن سرعت و خشونت، آنها را گرفتار بدبهختی و آینده نامعلوم نمی‌کرد. با توجه به سرزنشها، رنجها و اضطرابهایی که در خانه تحمل کرده بود، می‌دانست که اگر نامزدی خود را با مرد محبوش حفظ می‌کرد، نسبت به زمانی که او و خود را قربانی کرده بود بسیار خوشبخت‌تر می‌شد. می‌دانست که سهم او و نامزدش از نگرانیها و اضطرابها بسیار بیش از حقشان بود. اگر چه از آن رابطه کوتاه نتیجه مشخصی بدست نیامده و فقط سعادت نایابداری را تجربه کرده بود، ولی می‌دانست بسیار بیش از آنچه که باید روی این رابطه حساب کرده است.

«آن» سخنان دلگرم کننده فردریک ونتورث، اعتماد به نفس و اراده خلل ناپذیرش را می‌شناخت. شوق و شور و نبوغ او برای پیش بینی آینده و ترسیم جاده درخشنان زندگی مشترک را واقعی و دست یافتنی می‌یافت، کما اینکه بلافاصله پس از به هم خوردن نامزدی‌شان، ونتورث به استخدام نیروی دریایی درآمد و به تمام قولهایی که به «آن» داده بود به طور پی درپی و مستمر جامه عمل پوشاند. ونتورث خود و تواناییهاش را بخوبی می‌شناخت و بزودی توانست ترفيعات متعددی بگیرد و بر حسب قرائن قوی، ثروت قابل ملاحظه‌ای بدست آورد. «آن» فقط از طریق روزنامه‌ها و خبرنامه‌های نیروی دریایی اطلاعات مختصراً بدست می‌آورد، ولی حتی یک لحظه هم تردید نمی‌کرد که ونتورث ثروتمند شده و به یمن ثبات اراده‌اش، «آن» هیچ دلیلی برای اثبات این باور که او ازدواج کرده است، پیدا نمی‌کرد.

آن الیوت چه ایمان عجیبی داشت. چنان دلستگی پر امید و اعتماد سعادتباری نسبت به آینده داشت که توانسته بود بر هر نوع اضطراب و دلهره‌ای که امید او را نسبت به قدرت پرور دگار تضعیف می‌کرد غلبه نماید و ناچار شده بود در جوانی ادای عقلالا در بیاورد؛ غافل از آنکه هر چه از عمرش می‌گذشت بیشتر تن به خیالپردازی می‌داد و این نتیجه منطقی یک آغاز غیر طبیعی است.

با این احوال و تجدید خاطرات گذشته و خیالپردازیها، هنگامی که فهمید خواهر کاپیتان ونتورث برای اقامت به کلینیچ هال خواهد آمد به یاد گذشته‌های دور افتاد و رنج فراوان بردا. او مدت‌ها پیاده راه رفت و با آه کشیدن‌های پی در پی، سعی کرد اندوه حادثه را از ذهن بزداید. بارها به خود گوشزد کرد که این صرفاً یک تصادف است و باید اعصاب خود را کنترل کند. با همین تلقینهای مکرر می‌توانست بحثهای طولانی کرافت‌هارا تحمل کند و بر مشغولیتهای ذهنی آنها که عبارت از کارهای منزل و اجاره آن بود تأثیر منفی نگذارد. البته چهره‌ای کاملاً بی تفاوت و خونسرد داشت و همین امر به او کمک زیادی می‌کرد.

در میان دوستان گذشته تنها سه نفر بودند که از ماجرا خبر داشتند و آنها هم هرگز اشاره‌ای به موضوع نمی‌کردند. «آن» ایمان داشت که انگیزه‌های لیدی راسل بسیار انسانی تر از پدرش و المیزابت هستند؛ به آرامش و متناسب او احترام می‌گذشت ولی از هر امری مهمتر، فراموشی کامل گذشته در ذهن آشنايان بود. آدمiral کرافت، کلینیچ هال را حتماً اجاره می‌کرد و «آن» چقدر سپاسگزار فردیک بود که نگذاشته بود این راز از محدوده همان سه چهار نفر فراتر برود و هرگز با کسی صحبت نکرده بود. حتماً برادری که مدت‌ها

همخانه او بوده باید اطلاعاتی از نامزدی کوتاه مدت شان داشته باشد، ولی ظاهراً آن برادر مدتها قبل از کشور خارج شده و احتمالاً چیزی نشنبیده بود. «آن» حسابیت عجیبی نسبت به مخفی ماندن این موضوع داشت. در آن زمان خواهر و نت ورث یعنی خانم کنت کرافت همراه با شوهرش به مأموریت خارج از کشور رفته بودند و خواهر خودش مری هم آن زمان شاگرد مدرسه بود و این چیزها سر در نمی‌آورد. مری اینک در سه مایلی خانه آنها زندگی می‌کرد و «آن» می‌دانست که آشنایی با کرافت‌ها در درس خاصی برای او ایجاد نخواهد کرد.

صبح روزی که قرار بود آدمیرال و خانم کرافت به دیدن کلینیچ هال بیایند «آن» احساس کرد بهتر است پیاده روی روزانه‌اش به طرف خانه لیدی راسل را جلو بیندازد و خود را در معرض حوادث غیر قابل پیش بینی قرار ندهد. در عین حال از اینکه فرصت دیدن آنها را از دست می‌داد سخت غمگین بود. ملاقات دو خانواده برای طرفین بسیار خوشایند و دلپذیر بود. آنها در مورد جزئیات قرارداد به توافق کامل رسیدند. خانمها را از قبل شستشوی مغزی داده بودند که جز خوبی و نیکوبی در یکدیگر نبینند و آدمیرال بقدرتی خوش اخلاق، روشنفکر و قابل اعتماد بود که سروالتر چاره‌ای جز این ندید که بگذارد او در دل سنگشن نفوذ کند؛ بماند که آقای شپرد نهایت سعی خود را برای آنکه آدمیرال در ذهن و قلب سروالتر جاییفتد مبذول کرده بود.

خانه، املاک و مبلمان مورد تأیید کرافت‌ها بود و کرافت‌ها مورد تأیید والترها! آقای شپرد شرایط، موعد تخلیه و کلیه جزئیات حقوقی و قانونی را کاملاً مشخص کرده و جای هیچ‌گونه اختلاف سلیقه و شک و شباهی باقی نگذاشته بود. سروالتر با کمال افتخار اعلام کرد که آدمیرال بی‌تردید خوش قیافه‌ترین دریانور دی است که در عمرش دیده و اگر اجازه می‌داد که او

شخصاً مدل موهایش را برایش انتخاب کند، حتی از اینکه در مجتمع عمومی با او دیده شود چندان شرمنگین نمی‌شد! آدمیرال که صمیمیت صادقانه‌ای از خودنشان داده بود، در راه بازگشت از باغ به همرش گفت:

«عزیزم! گمان می‌کنم به رغم حرفهایی که در تانتون به ما زدند بزودی به توافق خواهیم رسید. به نظر نمی‌رسد که با رونت اهل عمل باشد و بتواند رو دخانه «تیمز»^۱ را به آتش بکشد!»

طرفین تا جایی که توانستند تعارف تکه‌باره کردند و ارزیابی شان از یکدیگر یکسان بود. قرار شد کرافت‌ها در ایام عید «مایکل ماز»^۲ خانه را تصاحب کنند و به سروالت‌هم پیشنهاد شد در ماه آینده به بث اسباب‌کشی کند و لذا وقت زیادی برای ترتیب امور مربوطه وجود نداشت.

لیدی راسل مطمئن از اینکه کسی به «آن» اجازه نخواهد داد که به درد کاری بخورد و یا اهمیتی داشته باشد، می‌دانست که در انتخاب خانه‌ای که قرار بود در بث اجاره کنند کسی از او نظری نخواهد پرسید. در عین حال به هیچ وجه میل نداشت او را به تعجیل در کارها ترغیب کند و می‌خواست تا جایی که امکان دارد رفتن او را عقب بیندازد. از طرفی بدش نمی‌آمد که بعد از کریسمس شخصاً سری به بث بزند ولی در عین حال مشغولیتها و گرفتاریهای هم داشت که ممکن بود او را هفته‌ها از کلینیچ هال دور نگهداردو به همین دلیل نمی‌توانست آن طور که دلش می‌خواست از «آن» پذیرایی کند. «آن» اگرچه از گرمای سپتامبر و آفتاب تند بث واهمه داشت و دلش

نمی خواست ماههای زیبای پاییز را که آنقدر شیرین و غم انگیز بودند از دست بدهد، اما با در نظر گرفتن همه ملاحظات فکر می کرد بهتر است که نماند و درست تر، عاقلانه تر و بخصوص کم در دسرتر خواهد بود که همراه دیگران برود.

به هر حال وضعی پیش آمد که برای او وظایف متفاوتی را تعیین کردند. مری که غالباً اندکی بیمار بود و همیشه هم عادت داشت از «آن» کمک بخواهد، تقریباً به عجز و لابه افتاده و ادعا می کرد که در پاییز حتی یک روز هم سالم نخواهد بود و برای همین التماس می کرد که «آن» به «آپرکراس کاتیج»^۱ برود و به جای رفتن به بث تاهر زمان که مری اراده کند هم صحبتی او را تحمل نماید. مری استدلال می کرد: «بدون «آن» نمی توانم کاری بکنم.» و ایزابت پاسخ می داد:

«پس من مطمئنم که بهتر است «آن» بماند برای اینکه در بث کسی به او احتیاج ندارد.»

اینکه حتی با شیوه‌ای نامناسب ادعا کنند که انسان مورد نیاز هست و وجودش به درد می خورد لااقل بهتر از این است که او را به عنوان عنصری که به هیچ دردی نمی خورد رد کنند! «آن» که احساس می کرد بالاخره به دردی می خورد خوشحال شد که چیزی را به عنوان وظیفه به گردنش گذاشت‌اند و حقیقتاً از چشم اندازی که پیش رویش قرار داشت احساس تأسف نمی کرد و با آمادگی کامل موافقت کرد که بماند.

با دعوت مری از «آن»، همه مشکلات لیدی راسل رفع گردید و در نتیجه تصمیم گرفته شد تا هنگامی که لیدی راسل «آن» را به بث می‌برد همانجا بماند و وقتی رایین آپرکراس کاتیج و «کلینچ لاج»^۱ تقسیم کند.

همه امور بر وفق مراد به نظر می‌رسید که لیدی راسل از شنیدن عیوبی بزرگ در طرح انتقال خانواده یکه خورد و آن اینکه ناگهان بر او آشکار شد که خانم کلی قرار است با سروالتر والیزابت به بث برود و او را دستیار مهمتر و با ارزشتری نسبت به «آن» ارزیابی کرده‌اند. لیدی راسل از معیارهای ذهنی که از مغز الیزابت و پدرش تراویش می‌کرد بسیار متوجه، اندوهگین و وحشتزده بود و توهینی که چنین عملی نسبت به «آن» در بر داشت و این موضوع در دنای خانم کلی آدمی مفید است ولی «آن» به درد هیچ کاری نمی‌خورد، چون زخمی در روحش باقی ماند.

«آن» شخصاً به چنین توهینهایی عادت کرده بود، ولی بی‌حرمتی موجود در چنین برنامه‌ریزی را دقیقاً با همان تیزی لیدی راسل درک می‌کرد. با آن قدرت مشاهده قوی و شناخت وسیعی که از شخصیت پدرش داشت (و آرزو می‌کرد که ای کاش این شناخت کمتر بود) می‌دانست که نتیجه چنین آشناهایی برای خانواده او بسیار جذیتر از آن است که دیگران گمان می‌کردند.

پدرش در غیاب خانم کلی پیوسته از ککمک، دندانهای برجسته، کمر پهن و زشت او حرف می‌زد، ولی خانم کلی جوان بود و قیافه دلپذیری داشت و مهمتر از همه باهوش بود و می‌توانست با رفتارهایی دلغیریب که در وجود

یک زن بسیار خطرناکتر از هر شخصیت دیگری است مردان را به دام بیندازد. «آن» از خطری که خانواده‌اش را تهدید می‌کرد سخت برآشته بود و چنانچه خواهرش را در جریان امر قرار نمی‌داد احساس عذاب وجودان می‌کرد. امید چندانی به موفقیت نداشت ولی از آنجاکه اگر مصیبیتی برای خانواده پیش می‌آمد الیزابت بیشتر از او افسوس می‌خورد و از دیدن آن روی سکه یکه می‌خورد، «آن» می‌دانست که باید او را آگاه کند تا بعدها به خاطر آگاهی ندادن به او خود را سرزنش نکند. او حرفهایش را زدولی فقط توهین نصیبیش شد. الیزابت سر در نمی‌آورد که چطور ممکن است چنین سوء‌ظن رشتی به مفرخ خواهرش خطور کرده باشد و در نهایت تکبر به گونه‌ای پاسخ داد که گویی طرفین بخوبی از موقعیت و وضع خود آگاهند. او با اشتیاق گفت:

«خانم کلی هرگز فراموش نمی‌کند که کیست، ولی از آنجاکه من خیلی بهتر از تو بالاحساسات و عواطف او آشنا هستم می‌توانم به تو اطمینان بدهم که در مورد موضوع ازدواج، هر دو بخصوص خیلی خوب فکر می‌کنند و خانم کلی همه گونه عدم مساوات در شرایط و مقام را بهتر از اغلب مردم درکی و قویاً مردود می‌داند. از بابت پدر هم واقعاً فکر نمی‌کنی او که این همه مدت به خاطر ما مجرّد مانده حالا نیازی نیست که مورد سوء‌ظن قرار بگیرد. اگر خانم کلی زن بسیار زیبایی بود حرفت را قبول داشتم و من گفتم صحیح نیست که این همه وقت کنار ما باشد، ولی من دانم که او حتی یک نکته ندارد که پدر مرا اغوا کند تا تن به چنین وصلت خفت باری بدهد. ولی خانم کلی بیچاره با همه شایستگی‌هایی که دارد هیچ وقت زیبامحسوب نشده است. من کاملاً مطمئن هستم که خانم کلی بیچاره می‌تواند در کمال امنیت اینجا بماند. گویا ابداً حرفهای پدرمان را درباره عیوب فردی او نشیده‌ای در حالی که من دانم

حدائق صد بار تابه حال حضور داشته‌ای. دندانهای او! کمک‌هایش! اکنک آنقدر که پدر را از کوره بدر می‌برد مرا اذیت نمی‌کند. من زیاد به رشتی قیافه کسی دقت نمی‌کنم، ولی پدر ما خیلی به این چیزها اهمیت می‌دهد. تو باید شنیده باشی که پدر در مورد کمک‌های خانم کلی چه می‌گوید.»
 «آن» پاسخ داد:

«هیچ عیب ظاهری وجود ندارد که یک رفتار دلپذیر به تدریج آن را بی‌اهمیت جلوه ندهد.»
 الیزابت به تندی پاسخ داد:

«اما من غیر از این فکر می‌کنم. رفتار دلپذیر، صورت و اندام زیبا را زیباتر می‌کند ولی رشتی‌ها را تغییر نمی‌دهد. به هر حال از آنجاکه حساسیت من روی این مسئله بسیار بیشتر از دیگران است گمان نمی‌کنم لزومی داشته باشد که تو مرا نصیحت کنی.»

«آن» وظیفه‌اش را انجام داده بود و خوشحال بود که همه چیز تمام شده و چندان هم از اینکه خیری به خانواده نرسانده مایوس نشده بود. الیزابت هر چند این سوء‌ظن را رد کرده بود ولی حتماً هشیاری بیشتری به خرج می‌داد. قرار بود آخرین کالسکه چهار اسبه، سروالتر، دوشیزه الیوت و خانم کلی را به بث ببرد. این جمع بار وحیه بسیار خوبی آنجارا ترک گفت.

سروالتر به همه روستاییان و مستأجرين محنت‌زده‌ای که خودشان را به او نشان می‌دادند تعظیم فروتنانه‌ای می‌کرد؛ انگار می‌خواست بگوید مصیبت رفتن او را با شکیبایی از سر بگذراند. «آن» نفسی از سر آسودگی کشید و دلگیر و افسرده رو به عمارتی که قرار بود هفتة اول را در آن بگذراند به راه افتاد. دوستش هم حال و روزی بهتر از او نداشت. لیدی راسل احساس

می‌کرد از هم پاشیدگی خانواده باعث دلشکستگی فزاینده‌است. آبروی آنها آبروی خودش بود و مراوده‌های روزمره با آنها بر حسب عادت ارزش زیادی برای او پیدا کرده بود. نگاه کردن به جای خالی شان دردآور بود و از آن بدتر تصور دستهایی که قرار بود بر روی آن خانه چنگ بیندازد. انزوا و گوشه نشینی و اندوه در چنان دهکده دور افتاده‌ای اورامصمم کرد که عمدًا از خانه غیبت کند و خود را از سر راه آدمیرال و خانم کرافت کنار بکشد و بخصوص رفتن «آن» را از کلینیچ هال نبیند. به همین دلیل همراه با الیوت‌ها خانه خود را برای مسافرت ترک گفت و «آن» هم به آپرکراس کاتیج رفت.

آپرکراس دهکده متوسطی بود که تا چند سال پیش به عنوان دهکده‌ای به سبک انگلیس قدیم شناخته می‌شد. در میان خانه‌های کشاورزان و کارگران دو خانه که از نظر ظاهر برتری خاصی داشتند دیده می‌شدند. عمارت اربابی با دیوارهای بلند، دروازه‌های بزرگ، درختان قدیمی و ظاهری اصیل و دست نخورده، درست کنار خانه کشیش دهکده قرار داشت. باغ زیبا و پاکیزه آن با درختان مو و گلابی که دور قاب پنجره‌هارا پوشانده بودند با ازدواج مالک، اعتباری بیش از یک عمارت روستایی پیدا کرده و تا حد یک عمارت بیلاقی مجلل شهرت پیدا کرده بود. پنجره‌های زیبا و فرانسوی عمارت بیلاقی آپرکراس پیوسته چشمها را مسافران را به خود جلب می‌کرد و امتیازی بزرگ برای خانه محسوب می‌شد به طوری که در آن حوالی همه مردم عمارت را به همین مشخصه می‌شناختند.

«آن» بارها در این عمارت اقامت کرده بود و راههای آن را بخوبی کلینیچ هال می‌شناخت. دو خانواده زیاد با یکدیگر مراوده داشتند و «آن» تعجب می‌کرد که مری چرا تنها مانده است، ولی او واقعاً تنها و بیمار، روحیه خود را

از دست داده بود و مسئله اصلی نیز همین بود. مری اگر چه بخشنده‌تر از خواهر بزرگترش بود ولی فهم و درک و اطلاع و روحیه «آن» را نداشت. هر وقت خوب، خوشحال و نسبتاً مورد توجه بود خوش خلق می‌شد و روحیه‌ای عالی داشت، ولی هر کسالت اندکی او را بکلی از پا می‌انداخت. از تنها یکی می‌گریخت و هیچ منبع الهام درونی برای تحمل انزوا نداشت. سهم اعظم خود بزرگی بینی الیوت را به اورث برده و برای هوسبازیهای خود و موء استفاده از دیگران استعداد عجیبی داشت. از نظر شخصیتی از هر دو خواهر دیگرش پایین‌تر بود و حتی در اوج شکوفایی و جوانی نیز لقبی بالاتر از «یک دختر زیبا» دریافت نکرده بود. اینک روی کانپه رنگ و رو رفته‌ای در اتاق نشیمن کوچک و زیبایی دراز کشیده بود. این کانپه روزگاری مبل بسیار باشکوهی بود و اینک در اثر گذشت چهار تابستان و تقلای شبانه‌روزی کودکان به تدریج کهنه و مندرس شده بود. بمحض پیدا شدن سروکله «آن»، مری با این جملات از او استقبال کرد:

«خوب بالاخره آمدی؟ فکر می‌کردم دیگر هرگز تورا نبینم. آن قدر مریض هستم که بسختی می‌توانم حرف بزنم. در تمام طول صبح حتی یک موجود زنده هم ندیده‌ام!»
 «آن» پاسخ داد:

«متأسنم که تورا بیمار می‌بینم. روز پنج شنبه اخبار خوبی در مورد حالت برای من فرستادی!»

«بله، من حداکثر سعی خود را کردم. همیشه این کار را می‌کنم. در آن موقع حالم تعریفی نداشت، ولی فکر نمی‌کنم هرگز در عمرم به اندازه امروز صبح مریض بوده باشم. حالم خیلی بد است و نباید تنها بمانم. مطمئنم. فکرش را

بکن، داشتم در اثر حادثه‌ای از بین می‌رفتم و حتی قادر نبودم زنگ بزنم، بنابراین لیدی راسل نباید بیرون می‌رفت. فکر نمی‌کنم امسال تابستان بیش از سه بار به اینجا آمده باشد.»

«آن» هر حرفی را که مناسب بود زد و سراغ شوهر میراگرفت.

«او! چارلز به شکار رفته. من از ساعت هفت تا به حال او را ندیده‌ام، اگر چه به او گفتم که حالم چقدر بد است ولی او رفت و گفت که زیاد بیرون نخواهد بود اما تا به حال برنگشته است و حالا بالاخره یک نفر آمد. به تو اطمینان می‌دهم که در تمام طول صبح یک موجود زنده ندیده‌ام.»

«پسر بچه‌ها کنارت نیوده‌اند؟»

«چرا! اتا وقتی که توانستم صدایشان را تحمل کنم، ولی آنها غیرقابل کنترل هستند، بنابراین ضرر شان بیشتر از منفعتشان است. چارلز کوچولو حتی به یک کلمه از حرفهای من گوش نمی‌دهد و التر هم خیلی بد بزرگ شده.»

«آن» با سرحالی جواب داد:

«حالت بزودی بهتر می‌شود. می‌دانی که هر وقت به اینجا می‌آیم از تو مراقبت می‌کنم. حال همسایه‌هایت چطور است؟»

«در مورد آنها هیچ اطلاعی نمی‌توانم به تو بدhem چون امروز جز آقای موس‌گرو هیچ کدام را ندیده‌ام. آقای موس‌گرو هم کنار پنجره ایستاد و با آنکه به او گفتم که چقدر مریض هستم حتی از اسبیش هم پیاده نشد و از پنجره با من حرف زد. حتی یکی از آنها به من نزدیک هم نشده است. گمان می‌کنم دوشیزه موس‌گرو او ضایع را مناسب حال خودش ندیده است. آنها هیچ وقت برنامه خودشان را به خاطر چیزی تغییر نمی‌دهند.»

«حتیاً امروز آنها را خواهی دید. هنوز از صبح چیزی نگذشته است.»

«به تو اطمینان می‌دهم که می‌خواهم سر به تن شان نباشد. آنها، هم زیاد حرف می‌زنند هم زیاد می‌خندند و من اصلاً طاقت ندارم. او! «آن» حالم خیلی بد است! خیلی بد کردی که روز پنج شنبه نیامدی.»

«مری عزیز من! به خاطر بیاور که در یادداشت تو هیچ نکته نگران‌کننده‌ای وجود نداشت. تو با روحیه‌ای عالی برایم نوشتی که حالت کامل‌آخوب است و لازم نیست که من عجله‌ای داشته باشم و تو بهتر از هر کس می‌دانی که آرزوی قلبی من این بود که تا آخرین لحظه در کنار لیدی راسل بمانم و او هم همین را می‌خواست. من واقعاً سرم شلوغ بود. خیلی کارها بود که باید انجام می‌دادم و برایم مقدور نبود کلینیچ هال را زودتر از این ترک کنم.»

«خدای من! در آنجا چه کاری ممکن است از تو برآمده باشد؟»

«مطمئن باش خیلی کارها از دستم بر می‌آمد. خیلی بیشتر از آنچه که در یک دقیقه بتوانم به خاطر بیاورم. ولی یک چیز‌هایی را می‌توانم به تو بگویم. داشتم نسخه‌ای از کاتالوگهای کتابها و مجموعه عکس‌های پدر تهیه می‌کردم. بارها ناچار شدم با «مک‌کنزی»^۱ به باغ بروم و برایش توضیع بدهم که گیاهان الیزابت را به لیدی راسل بدهد. همه خرت و پرت‌هایم را باید مرتب و کتابها و دفاتر موسیقی ام را جدا می‌کردم و چمدانها یعنی را می‌بستم تا در موضع اسباب‌کشی مشخص شود که کدامیک را باید بار از بارها کنند. مری، تو طبعاً مرامی‌شناسی، کاری که باید حتماً انجام می‌دادم این بود که به خانه‌های منطقه سری بزnm و خدا حافظی کنم. همه از اینکه این کار را کردم ممنون بودند. این کارها خیلی وقت مرا گرفت.»

«اوہ! خیلی خوب»، و پس از لحظه‌ای مکث:

«ولی تو حتی یک کلمه هم راجع به شام دیشب در «پولز»^۱ نپرسیدی.»
 «مگر به آنچه رفتی؟ نپرسیدم چون از اوضاع و احوال تو این طور
 نتیجه گیری کردم که ناچار بوده‌ای از آن مهمانی صرفنظر کنی.»
 «اوہ بله! من رفتم. دیروز حالم خیلی خوب بود. تا امروز صحیح هیچ
 ناراحتی نداشتم، پس موجب حیرت سایرین می‌شد اگر نمی‌رفتم.»
 «خوشحالم که حالت بحد کافی خوب بوده و آرزو می‌کنم که به تو خوش
 گذشته و مهمانی جالبی بوده باشد.»

«هیچ چیز جالبی نداشت. آدم از قبل می‌داند که مهمانی شام چگونه است
 و چه کسانی آنجا خواهند بود. خیلی بد است که آدم کالسکه نداشته باشد.
 خاتم و آقای موسگرو مرا بردنده و کالسکه خیلی شلوغ بود!
 آن دو خیلی گنده هستند و بیشتر جا را گرفته بودند. خاتم و آقای
 موسگرو همیشه جلو می‌نشینند، بنابراین من ناچار شدم کنار «هنریتا»^۲ و
 «لوئیزا»^۳ بشیشم و می‌دانی بسیار احتمال دارد که بیماری امروز من از این
 وضع ناشی شده باشد.»

اندکی صبر و نشاط از طرف «آن»، مری را درمان کرد. او صاف و مستقیم
 روی کانابه نشست و اظهار امیدواری کرد که برای شام آن شب حالت خوش
 خواهد بود. بعد به یکباره فکر بیماری را کنار گذاشت و در یک لحظه به آن
 سوی اتفاق رفت، دسته گلی را آراست و بعد شیر سردش را خورد، سپس
 حالت آنقدر خوب شد که ترتیب یک پیاده روی کوتاه را داد. وقتی آماده

شدند مری گفت:

«کجا برویم؟ گمان نمی‌کنم دلت بخواهد قبل از آنکه به دیدن باید به
عمارت اربابی بروی.»

«آن» پاسخ داد:

«من کمترین مخالفتی ندارم. در مورد آدمهایی مثل خانم و آقا و دوشیزه
موس‌گرو که آنقدر آنها را خوب می‌شناسم به چنین تشریفاتی اعتقاد ندارم.»
«اوها! ولی باید هر چه زودتر به دیدن تو بایدند. آنها باید بدانند وظیفه‌شان
نسبت به تو به عنوان خواهر من چیست. به هر حال شاید سری به آنها زدیم
ولی قبل از آن بهتر است از پیاده‌روی مان لذت ببریم.»

«آن» همیشه می‌اندیشید که چنین مراوده‌هایی توهین محض هستند، ولی
از مدتها قبیل دست از انتقاد برداشته بود زیرا اطمینان داشت که طرفین به
چنین توهین‌هایی عادت کرده‌اند و از همین رو بود که آنها به عمارت اربابی
رفتند و درست نیم ساعت تمام در آن سالن قدیمی که کف آن برق می‌زد و
قالیچه‌ای کوچک روی آن قرار داشت نشستند. دخترها به تدریج حال و
هوای درهمی به سالن داده و با پیانوی بزرگ و هارپ و میزهای کوچک و
گلدانهای گل که در هر گوش و کناری گذاشته بودند فضای آنجرا تغییر داده
بودند. او! آیا صاحبان آن تابلوهای قدیمی که مردانی ملبس به محمل
قهوهای و خانمهای پوشیده در ساتن آبی بودند از این اوضاع خبر داشتند و
می‌دانستند که همه چیز به هم ریخته و آن نظم و پاکیزگی قدیم دیگر وجود
ندارد؟ به نظر می‌رسید که تصاویر بهشان زده است. موس‌گروها هم مثل
خانه‌شان در حال تغییر بودند. پدر و مادر مدل انگلیسی‌های قدیم و دخترها
سبک انگلیسی‌های جدید بودند. خانم و آقای موس‌گرو هر چند از تحصیلات

بهرهٔ چندانی نداشتند و به هیچ وجه زندگی شان مجلل و باشکوه نبود، ولی مردمانی بسیار خوب، با محبت و مهمان‌نواز بودند. فرزندانشان افکار و رفتار جدیدتری داشتند. آنها خانواده پر جمعیتی بودند ولی فقط دو فرزند بزرگتر، غیر از چارلز، یعنی هنریتا و لوئیزا، دختران جوان نوزده و بیست ساله خانواده از مدرسه‌ای در «اکستر»^۱ که در واقع مرکز فعالیتهای مهم بود به خانه آورده شده بودند تا مثل صدھا دختر جوان دیگر، خوشبخت، خوشحال و مطابق مدروز زندگی کنند. لباسهایشان هزار فایده داشت. صور تھایشان نسبتاً زیبا، روحیه‌هایشان بسیار عالی و رفتارشان بدون دستپاچگی و آشتفتگی و بسیار دلپذیر بود. در خانه صاحب نفوذ بودند و در خارج از خانه محبوب قلبها. از نظر «آن» در میان آشنازیانش آنها خوشحال‌ترین موجودات بودند. اغلب ما از اینکه احساس برتری کنیم آسوده‌خاطر و دلشاد می‌شویم، ولی «آن» با آنکه ذهنی پخته و با تجربه داشت در لذت‌های آنها شریک می‌شد و به درک و فهم بالای آنها که به هیچ وجه در خواهرانش سراغ نداشت غبطه می‌خورد. رابطه آنها با یکدیگر مساملت‌آمیز و بسیار سازنده بود.

مری و «آن» از طرف خانواده موس‌گرو به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند. از سوی آنها کمترین قصوری صورت نگرفت و «آن» مثل همیشه اطمینان داشت که آنها کوچکترین خطایی مرتکب نمی‌شوند که مورد سرزنش قرار گیرند. نیم ساعت با خوشی و خوشحالی گپ زدند و ابدآ جای تعجبی نیست که بگوییم پس از آن به دعوت شخص مرسی، دوشیزه خانمهای موس‌گرو برای ادامه پیاده‌روی دعوت شدند!

«آن» علاقه‌ای به دیدار از آپر کراس نداشت و می‌دانست که رفتن از جایی به جایی دیگر، حتی در فاصله فقط سه مایلی، تغییراتی کلی در صحبتها، عقاید و نظریات پدید خواهد آورد و او قبلاً در آنجا اقامت نکرده بود مگر آنکه از چنین تغییری صدمه خورده باشد و پیوسته آرزو می‌کرد ای کاشیوت‌ها هم صاحب این امتیاز بودند که در کنند به اندازه دیگران بی‌اهمیت و ناشناخته هستند و امور کلینیچ‌هال آنگونه که آنها تصویر می‌کنند مورد توجه عامه و باعث افتخار آنها نیست. اینک او باور داشت که باید درس جدیدی در هنر شناخت «هیچ بودن» در محیط خارج از حلقه خانوادگی را بیاموزد و این موضوع مسلماً وقتی هر دو خانه کلینیچ مدت‌ها درگیر مسأله مهمی بودند، باید اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد، در حالی که او در اظهارات بسیار ساده خانم و آقای موس‌گرو، کنگکاوی و همدردی بیشتری را انتظار داشت. آنها پرسیده بودند:

«خوب! دوشیزه «آن»، آیا سروالتر و خواهر شما رفته‌اند؟ فکر می‌کنید در کدام قسمت بث اقامت کنند؟»

و تازه این سؤالات را آنچنان نپرسیدند که نشانی از اشتیاق به شنیدن پاسخ

در آنها باشد. خانمهای جوان بلافاصله اضافه کرده بودند:

«ما دوست داریم در زمستان به بیت برویم ولی پاپا یادت باشد، اگر واقعاً رفته باید اوضاع مان رو به راه باشد و ابدآ توی یکی از آن اتفاقهای هتل میدان کوئین^۱ اقامت نکنیم.»

و تکمله پرهیجان مری که:

«از من می شنوی، آن موقع که شما در بیت خوب و خوشحال باشید حال من هم کاملاً خوب است.»

«آن» همین قدر می دانست که باید از چنین خود فریبی درآینده اجتناب کند و قدر دوست مشفقی چون لیدی راسل را که پیوسته برای آنها دعای خیر می کرد بداند.

آقایان موسی گرو سرگرمی های معمول خود، مراقبت کردن و ویران کردن، اسبها، سگها و روزنامه های خودشان را داشتند و خانمهای یکسره غرق در موضوعات معمولی خانه داری، همسایه ها، لباس، رقص و موسیقی بودند. «آن» معرف بود که چندان هم بد نیست که اجتماعی کوچک، موضوعات مورد نظر خود را دیگته کند و آرزو کرده که در اندک زمانی بتواند تبدیل به عضوی اهمیتی بشود. حداقل دو ماه باید در آپرکراس می ماند و ضرورت داشت که در این مدت روی تخیلات، خاطرات و عقایدش تا جایی که امکان دارد پرده بکشد.

او در مورد این دو ماه و اهمهای به دل نداشت. مری به اندازه ایزابت نفرت انجیز نبود و بویی از عواطف خواهرانه برده بود و به هر حال می شد به

نوعی در او نفوذ کرد. در میان سایر اجزاء ترکیب کننده کاتیج نیز نکته خصوصیت برانگیزی وجود نداشت. او همیشه با بچه‌ها و شوهر خواهش که تقریباً بیش از مادر و همسرشان او را دوست داشتند و احترامش می‌گذاشتند، در حال و هوایی دوستانه بسیار می‌بردو به طور کلی در آنجا مشغولیت و امکان تلاش و کوشش داشت. چارلز موس گرو اجتماعی و خوش طبع و مسلمان از نظر اخلاق و احساس از همسرش بالاتر بود، ولی چنان قدرت و قابلیتی که بتواند شایسته پیوند با «آن» باشد نداشت؛ هرچند «آن» و لیدی راسل باور داشتند که یک ازدواج مناسبتر می‌توانست تا حد زیادی روحیه او را بهبود بخشد و یک زن فهمیده می‌توانست به او شخصیت، توانگری و منطق بیشتری بدهد و عادات و اعمال او را بهبود بخشد. چارلز هیچ کاری را جز ورزش با شور و هیجان انجام نمی‌داد و بدون بھرگیری از کتاب یا چیزهای دیگر از وقتی استفاده صحیح نمی‌برد. او صاحب روحیه خوبی بود و هرگز به نظر نمی‌رسید که فرمایگی گهگاه همسرش بتواند او را چندان تحت تأثیر قرار دهد و گاه زبان به تحسین «آن» می‌گشود. غالباً بین زن و شوهر عدم توافق وجود داشت (و گاه «آن» بسیار بیشتر از آنچه که مایل بود از سوی طرفین مورد سؤال و دادخواهی قرار می‌گرفت) ولی در مجموع می‌توانستند زوج خوبیختی باشند. آنها هر دو روی طلبیدن پول بیشتر توافق داشتند و شدیداً مایل بودند که از طرف پدر مری هدیه جالبی دریافت کنند، ولی در اینجا، از نظر عناوین، چارلز بر مری حق تقدم داشت و زن نیز پیوسته شرمنده بود که پدرش چنین هدیه‌ای به او نداده و پولش را برای کارها و چیزهایی که دوست داشت خرج کرده بود. در مورد اداره فرزندان نیز فرضیه و عملکرد مرد بسیار بهتر از همسرش بود و می‌گفت:

«اگر مری دخالت نکند من می‌توانم آنها را خیلی خوب اداره کنم.»
 «آن» معمولاً این حرف را از چارلز می‌شنید و مقدار زیادی هم به آن ایمان داشت و هنگامی که به گلایه‌های مری گوش می‌کرد که می‌گفت:
 چارلز بجهه‌هار آنقدر لوس می‌کند که من نمی‌توانم از عهده‌شان برآیم.
 کمترین وسوسه‌ای پیدانمی‌کرد که بگوید:
 «واقعاً همین طور است.»

یکی از مواردی که ابدأ برای «آن» لطفی نداشت این بود که از طرف همه گروههای او اعتماد زیادی ابراز می‌گردید و در نتیجه او به اسرار تمام خانه‌ها واقف بود. از آنجاکه می‌دانستند او روی خواهرش نفوذ دارد، دائمًا از او درخواست می‌شد و یا با اشاراتی به او می‌فهماندند که با او سخن بگوید و نصیحتش کند، در حالی که این کار اثربخش نداشت.

چارلز می‌گفت:
 «ای کاش بتوانی مری را تشویق کنی که اینقدر خیالپردازی نکند و گمان نبرد که بیمار است.»

و مری با حال نزاری پاسخ می‌داد:
 «من مطمئن هستم که اگر چارلز ببیند من دارم می‌میرم گمان نخواهد برد که عارضه‌ای دارم. من مطمئن هستم «آن» که اگر تو بخواهی می‌توانی به او تفهیم کنی که من بسیار بیمار هستم... بسیار بدتر از آنچه که تا به حال بوده‌ام.»
 و بعد هم اعلامیه صادر می‌کرد که:

«من از اینکه بجهه‌هار ابه گریت‌هاوس بفرستم نفرت دارم، گرچه مادر بزرگشان همیشه دلش می‌خواهد آنها را ببیند. او آنقدر آنها را لوس می‌کند و آزادشان می‌گذارد و آت‌وآشغال و شیرینی به خوردنشان می‌دهد که

مطمئناً وقتی برمی‌گردند برای بقیه روز بیمار هستند.»

و خانم مومن گرو در اولین فرصتی که پیدا می‌کرد به «آن» می‌گفت: «اوها دوشیزه «آن»! نمی‌توانم آرزو نکنم که ای کاش خانم چارلز کمی مثل شما با بچه‌ها رفتار می‌کرد. این بچه‌ها با شما خیلی فرق دارند و در مجموع خیلی لوس هستند. جای افسوس است که شمانمی‌توانید روش خواهر تان را در مورد اداره کردن بچه‌ها عوض کنید. بدون آنکه بخواهم تعصب به خرج بدhem باید بگوییم آنها سالمترین بچه‌هایی هستند که تا به حال کسی دیده است، عزیزان بیچاره کوچک! ولی خانم چارلز نمی‌داند با آنها چگونه باید رفتار کند. خدا مرا بیبخشید! گاهی اوقات چقدر پر در دسر هستند! به شما اطمینان می‌دهم دوشیزه «آن» که این موضوع باعث می‌شود من چندان که باید و به دفعات می‌توانم آنها را به خانه مان بیاورم، ولی این کار را نمی‌کنم. می‌دانم که خانم چارلز از اینکه آنها را زیاد دعوت نمی‌کنم ناراحت است، ولی نمی‌شود بچه‌ها را همیشه به اینجا آورد، برای اینکه هر لحظه باید از آنها مراقبت کرد و گفت «بکن، نکن!» و یا آن مقدار که برایشان لازم است کیک به آنها داد.»

او بیشتر از همیشه از مری می‌شنید که می‌گوید:

«خانم مومن گرو فکر می‌کند که همه خدمتکارانش سر به راه هستند. خدمتکار خانه و خدمتکار رختشویخانه او به جای آن که سر کارشان باشند، بدون اغراق در تمام طول روز در اطراف دهکده در حال هرزه گردی هستند. هرجا که می‌روم آنها را می‌بینم و اعلام می‌کنم که تا به حال نشده که دوبار به

قسمت خوابگاه بروم و آنها رانیینم. اگر «جمیما»^۱ مطمئن ترین و پا بر جاترین موجود دنیا نبود تا به حال از راه به در می شد، برای این که همیشه او را تشویق می کنند که با آنها در اطراف پرسه بزنند.»
واز طرف دیگر خانم موس گرو می گفت:

«سن قانونی دارم که هرگز در هیچ یک از امور عروسیم دخالت نکنم برای اینکه می دانم اثر ندارد، ولی دوشیزه «آن» به شما می گوییم چون ممکن است بتوانید امور را به شیوه صحیح شان برگردانید. من در مورد خدمتکار خوابگاه خانم چارلز نظر مساعدی ندارم. درباره او داستانهای عجیبی شنیده ام. او همیشه دنبال هرزگی است و من شخصاً می دانم که او برای هر خدمتکاری که به او نزدیک می شود زیان دارد. خانم چارلز به سر او قسم می خورد ولی من به شما این نکته را خاطرنشان ساختم تا مراقب باشید و اگر مورد نامناسبی دیدید از اشاره به آن هراسی نداشته باشید.»

و باز گله گزاریهای مری را می شنید که می گفت خانم موس گرو هنگامی که آنها باسایر اعضای خانواده در گریت هاووس شام می خورند ارج و تقدّم لازمه را به او نمی دهد و او نمی داند که چرا باید این گونه باشد که جا و مکان خود را نداشته باشد. و روزی هنگامی که «آن» با دوشیزگان موس گرو پیاده روی می کرد یکی از آنها پس از صحبت درباره ارج و قرب اجتماعی و حسادت طبقات مختلف نسبت به یکدیگر گفت:

«من از شما ملاحظه نمی کنم و می گوییم که چقدر بعضی از افراد درباره جا و مکان خود بسی میز، بی معنی و مهمل هستند. همه می دانند که شما چقدر

نسبت به این موضوع بی تفاوت هستید، ولی من آرزو می کنم یک نفر بتواند به مری بفهماند که اگر او روی این موضوع اینقدر اصرار نکند چقدر بهتر خواهد بود، بخصوص اگر سعی نکند خود را جلو بیندازد و جای مامارا بگیرد. هیچ کس روی حق تقدّم او نسبت به ماما تردید نمی کند ولی بسیار خوشایندتر خواهد بود اگر روی این موضوع بیش از حد اصرار نکند. من می دانم که ماما کمترین اهمیتی به این موضوع نمی دهد، ولی توجه بسیاری از افراد به این قضیه جلب می شود.»

چگونه باید این امور را به سرو سامان رساند؟ او کاری بیشتر از این نمی توانست انجام بدهد که صبورانه گوش بدهد، گله و شکایتها را تعدیل کند و از هر کسی بابت دیگری عذر بخواهد و به همه، ضرورت تحمل بین همسایگان نزدیک را گوشزد نماید و تا جایی که منافع خواهرش ایجاد می کرد، اشاراتی را بیان نماید.

حضور او در کاتیج در همه جنبه‌ها خوب پیش می رفت. با تغییر جاو محیط و سه مایل دوری از کلینچ، روحیه او بهبود پیدا کرد. بیماری مری در اثر داشتن یک همصحبت و مراوده روزانه با خانواده‌ای دیگر بهتر شد و از آنجا که در کاتیج مشغولیت دیگری وجود نداشت این امر امتیازی محسوب می شد. نزدیکی آنها تا حد ممکن پیش رفته بود. آنها هر روز صبح با یکدیگر ملاقات می کردند و تقریباً هر شب در کنار هم شام می خوردند، اما «آن» باور داشت که اگر رفتار احترام‌آییز و همیشگی خانم و آقای موس‌گرو و خنده و آواز خواندن دخترانشان نبود، وضع به این شکل ادامه پیدا نمی کرد.

او بهتر از دوشیزگان موس‌گرو می نواخت، ولی صدا و دانشی از هارپ نداشت و مهمتر از همه پدر و مادر علاقمندی که بنشینند و خود را از نواختن

او مشعوف نشان بدهند در کار نبود، لذا او متفکرانه و فقط برای رعایت ادب یا به خاطر دل دیگران می‌نواخت. او می‌دانست که برای دل خود می‌نوازد و هرگز جز یک دوره کوتاه در زندگی و از سن چهارده سالگی که مادر عزیزش را از دست داده بود از اینکه به سازش گوش بدهند و یا با سلیقه‌ای واقعی و قدردانی صحیح او را به این کار تشویق کنند لذتی نبرده بود. در نواختن موسیقی پیوسته احساس تنهایی می‌کرد و از آنجا که خانم و آقای موس گرو فقط نسبت به نوازنده‌گی دخترهایشان علاقه نشان می‌دادند و نسبت به اجرای هر کس دیگری بی‌تفاوت بودند، او بیشتر از آنچه که در فکر گوش‌نیشی برای خود باشد بنایه اصرار و برای لذت آنها می‌نواخت.

گاهی افراد دیگری نیز به جمع گریت‌هاوس می‌پیوستند. در همایی‌گی آنها افراد زیادی زندگی نمی‌کردند، ولی از موس گروها زیاد دعوت می‌شد و بنابراین آنها مهمانی‌های شام، دعوت کنندگان و مهمانان بیشتری داشتند که چه با دعوت و چه به صورت اتفاقی به منزل آنها می‌آمدند. موس گروها بسیار محظوظ بودند.

دخترهای عاشق رقص بودند و مهمانی‌های شام اغلب به یک مهمانی رقص از پیش مقرر شده تبدیل می‌شد. در موارد اندکی نیز طی پیاده رویها از آپرکروس جمیعی از دخترعموها و پسرعموها به آنها می‌پیوستند. آنها هر زمان که لازم بود برای بازی و رقص می‌آمدند و «آن» پیوسته شغل نوازنده‌گی را به یک شغل فعالتر ترجیح می‌داد و ساعتها برای آنها آهنگ رقصهای محلی را می‌نواخت و آقا و خانم موس گرو پیوسته با مهربانی به او توجه و کارش را تحسین می‌کردند و می‌گفتند:

«عالی بود دوشیزه آن! واقعاً عالی بودا پناه بر خدا! چطور آن انگشتان

کوچک شما پرواز می‌کنند!»

سه هفته اول به این بحث گذشت. عید مایکل ماز آمد و دل و ذهن «آن» بار دیگر متوجه کلینیچ شد. آن خانه دوست داشتند، آن اتفاقها و مبلمان ارزشمند، آن بیشه‌ها و مناظر اینک می‌رفتند که چشمها و پاهای دیگری را بر خود پذیرا شوند. او به هیچ چیز دیگری جز ۲۹ سپتامبر نمی‌اندیشید و مری با یادداشت آن روز از ماه اعلام کرد:

«خدای من! آیا این روزی نیست که قرار است کرافت‌ها به کلینیچ بیایند؟ خدار اشکر که قبل روی آن فکر نکرده بودم برای اینکه روحیه‌ام بکلی خراب می‌شد!»

کرافت‌ها با هوشیاری واقعی دریابی شان مالک کلینیچ‌هال شدند و منتظر ماندند که دیگران به سراغشان بروند. مری از این ضرورت به فغان آمده بود و اظهار می‌داشت هیچ کسی نمی‌داند که او چقدر رنج خواهد برد و بنابراین تا جایی که امکان دارد این ملاقات را به تعویق خواهد انداخت. ولی این کار برای او آسان نبود زیرا چار لزرا و ادار کرد که صبح اول وقت به آنها سربزند و تا وقتی که او برگشت در آشتفتگی بسر برد. «آن» از اینکه مجبور نبود بروند حسیمانه اظهار شادمانی کرد. او به هر حال آرزو داشت که کرافت‌ها ببینند و این کار را هنگامی که آنها بازدید خواهرش را پس می‌دادند انجام می‌داد.

آنها آمدند. آقای خانه در منزل نبود، ولی دو خواهر حضور داشتند. فرصتی بدست آمد که خانم کرافت هم صحبت «آن» شود و آدمیرال کنار مری نشست و با خلق خوش با پسران کوچک او به بازی پرداخت و خود را در دل مری جا کرد. «آن» در وجود خانم کرافت به دنبال شباhtی می‌گشت و در صدد بود که اگر از نظر ظاهر به این نتیجه نرسد حداقل در صداها پاسخگویی به

احساس و عاطفه چنین تشابهی را باید.

خانم کرافت قد بلندی نداشت و لاغر بود و در رفتارش صداقت و صراحتی داشت که شخصیت او را دوست داشتنی می‌کرد. چشمان قهوه‌ای روشن، دندانهای زیبا و صورت او دلپذیر بود، هر چند در اثر همراهی با شوهرش در دریا، پوستش آفتاب خورده و سوخته بود و همین موضوع سن او را بیش از سی و هشت سال نشان می‌داد. رفتاری صریح، مصمم و ساده داشت، گویی هیچ تردیدی نسبت به خود و کاری که باید انجام بدهد نداشت و از خشونت در او اثری نبود. او اعتبار خود را در ذهن «آن» بدست آورده و درست در همان نیم دقیقه اول خود را در دل همه جا کرده بود. «آن» در همان لحظه معرفی احساس کرد که او کوچکترین اطلاعی از موضوع ندارد و از بابت او مشکل و مسأله‌ای ایجاد نخواهد شد. همین امر به او شجاعت و نیرو بخشید تا آنکه با شنیدن حرفی ناگهان یکه خورد. خانم کرافت گفت:

«پس از این قرار هنگامی که برادر من در این منطقه بود افتخار آشنایی با شما، و نه خواهرتان، را داشت.»

«آن» آرزو نکرد که ای کاش سرخ شدن را از سر گذراند بود. خانم کرافت اضافه کرد:

«شاید نشنیده باشد که او ازدواج کرده است.»

«آن» اینک می‌توانست آنگونه که باید عکس العمل به خرج دهد. سخنان بعدی خانم کرافت آشکار ساخت که او مثل هر خواهری که درباره برادرش صحبت می‌کند سخن می‌گوید و بلافصله از نظر منطقی به این نتیجه رسید که او درباره ادوازد حرف می‌زنند و فردی که مذکورش نیست. از اینکه همه چیز را فراموش کرده بود شرمنده شد و با علاقه جویای وضعیت فعلی همایه

قبلی شان گردید.

و این آسودگی خاطر تا هنگامی که عازم رفتن شدند ادامه داشت. در آن هنگام آدمیرال به مری گفت:

«ما همه منتظر برادر خانم کرافت هستیم. جارتاً عرض می‌کنم که شما او را به نام می‌شناسید.»

حرفهای او را جملات مثبتانه پسر کوچولوها قطع کرد. آنها مثل دوستی قدیمی از دستهای مرد آویزان شده و اجازه نمی‌دادند بروند.

«آن» تا جایی که می‌توانست به خود وعده می‌داد که این برادر باید همان کسی باشد که او گمان می‌کند. اطمینان نداشت که این حرفهای در گریت‌هاوس که کرافت‌ها اخیراً به آنجا دعوت شده بودند مطرح نشده باشد و از این بابت هیچجانزده بود.

قرار بود خانواده گریت‌هاوس شب هنگام به کاتیج بیایند و در آنوقت سال بعد بود که پای پیاده به آنجا بیایند. صدای کالسکه شنیده شد و دوشیزه موس‌گرو جوانتر قدم به داخل خانه گذاشت تا از اینکه آنها مجبورند شب را در خانه خودشان بمانند عذرخواهی کند. فاجعه شروع شد و نزدیک بود که مری آشکارا از این توهین برآشوبد که لوئیزا گفت عمدآ پای پیاده آمده است تا کالسکه را برای حمل هارپ خالی بگذارد. او اضافه کرد:

«به شما دلایل مان را خواهم گفت. آمده‌ام به شما بگویم که پاپا و ماما امشب بی‌روحیه هستند، بخصوص ماما ابدآ حال و حوصله ندارد. او درباره ریچارد بیچاره فکر می‌کند و ما همه به این نتیجه رسیدیم که بهتر است برایش هارپ بتوانیم زیرا بیشتر از پیانو سرگرمش می‌کند. به شما می‌گوییم که چرا بی‌حوصله است. امروز صبح وقتی کرافت‌ها به خانه ماسر زدند (بعد

هم به اینجا آمدند، مگر نه؟) بطور کاملاً تصادفی گفتند که برادر خاتم کرافت یعنی کاپیتان ونتورث اخیراً به انگلستان برگشته و می‌خواهد برای دیدن آنها بباید. وقتی که آنها رفتند این فکر به ذهن مامان آمد که اسم کاپیتان ریچارد بیچاره ونتورث یا چیزی شبیه به آن بوده است. من نمی‌دانم چه موقع یا کجا ولی مدت‌ها قبل از آنکه بمیرد. طفلک بیچاره! ماما با نگاه کردن به نامه‌ها و سایل او کاملاً مطمئن شد که این مرد باید همان کسی باشد که تصور کرده است و حالا یک لحظه هم، این فکر و فکر ریچارد بیچاره از ذهنش بیرون نمی‌رود. بنابراین همه ما باید به او محبت کنیم و نگذاریم روی موضوعات چنین اندوهباری خود را آزار دهد.»

موضوع تأثیرآور در این داستان خانوادگی آن بود که موس‌گروها از بخت بد، پسر بی‌دست و پا و پر در درسی داشتند که قبل از آنکه به سن بیست سالگی برسد او را از دست داده بودند. پسرک موجودی دیوانه و در خشکی غیر قابل کنترل بود، لذا او را به دریا فرستاده بودند. خانواده‌اش همیشه مراقبت کمی از او می‌کرد، هر چند به نسبت لیاقتی که داشت این مراقبت کامل بود. به ندرت خبری از او می‌رسید و کسی هم چندان حسرتی برای دیدن او به دل نداشت تا اینکه دو سال قبل خبر فوت او به آپرکراس رسید. گرچه حالا خواهرش اورا (ریچارد بیچاره) می‌نامید اما آن پسر در واقع دیک¹ موس‌گرو بی‌احساس، کله‌پوک و بی‌خاصیتی بود که هرگز جز مخفف نامش، چه زنده چه مرده، هنری از خود بروز نداده بود. او سالها در دریا و در سیان خدمه متوسط کشته (از آن نوع خدمه‌هایی که هر کاپیتانی آرزو می‌کند زودتر از

شَرْشَان راحت شود)، به این سو و آن سو نقل مکان نموده و شش ماه را روی عرش لاقونیا^۱، کشتی کاپیتان فردریک ونتورث سپری کرده بود. در تمام طول خدمت در لاقونیا تنها دونامه برای پدر و مادرش نوشته و در تمام طول غیبتش از خانه، جز دو نامه غیر قابل توجه، سایر نامه‌هایش صرفًا برای در خواست پول نوشته شده بودند.

در همه نامه‌ها او از کاپیتانش بد نگفته بود، با این همه خانواده نسبت به موضوعاتی چون اسمای خدمه و کشتی‌ها کنجکاوی چندانی نشان نمی‌داد و در هنگام دریافت نامه‌ها تأثیری روی آنها نمی‌گذاشت و اینک که یادآوری نام ونتورث و ارتباط احتمالی آن با پسر خانم موس‌گرو او را آشفته کرده بود، این موضوع راجز به حرکات غیر عادی مغز که گاهی اوقات پیش می‌آیند نمی‌شد نسبت داد.

او به سراغ نامه‌های خود رفته و پس از سالهای سال آنها را بررسی کرده و حدسش صحیح از کار درآمده بود. پسر بیچاره‌اش اینک برای همیشه رفته و رشته خطاهایش فراموش شده بود و لذا مادر به شکل فزاینده‌ای دچار اندوه شده بود، آنقدر که در هنگام شنیدن خبر مرگ او دچار چنین حالتی نشده بود. آقای موس‌گرو کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بود، ولی هنگامی که به کاتیج رسیدند آشکارا دلشان می‌خواست که در این باره حرفهای جدیدی بشنوند و سپس به آسودگی خیالی که همراهان شادشان می‌توانستند به آنها بدهند گوش جان بسپارند.

تکرار مکرر نام کاپیتان ونتورث، آشفتگی روحی سالهای گذشته و

سرانجام اطمینان از این که ممکن است و باید او همان کاپیتان و نتویرث هفت هشت سال پیش باشد که یکی دوبار از کلیفتون به آنجا آمد و مرد جوان جذابی بود، اعصاب «آن» را فرسوده می‌کرد. دریافت که باید خود را به این موضوع عادت بدهد، زیرا در دهکده فقط انتظار آمدن او را می‌کشیدند و او باید یاد می‌گرفت که روی چنین نکاتی حساسیت به خرج ندهد. کاملاً قابل پیش‌بینی بود که موس‌گروها بابت محبتی که او به دیک بیچاره ابراز کرده بود، احترام فوق العاده‌ای برای شخصیت او قائل شوند و به او لقب «آدم خوب، زنده دل و جذاب» دادند و سپس تصمیم گرفتند تازمانی که خبر ورود او را بشنوند منتظر بمانند. قصد انجام چنین کاری کمک کرد که آن شب آرامش برقرار شود.

چند روز دیگر گذشت و معلوم شد کاپیتان ونتورث به کلینچ آمده است. آفای گرو به او سرزده و گرم از تحسین او بازگشته بود. قرار شد کاپیتان همراه با کراfft‌ها در پایان هفته برای شام به آپرکراس باید. آفای گرو واقعاً از اینکه نتوانسته بود روز زودتری را قرار بگذارد متأسف بود و برای آنکه بتواند زیر سقف خانه خودش نهایت محبت را به کاپیتان ونتورث ابراز نماید و با قویترین و بهترین شرابهای سردابهایش به او خوشامد بگوید، بسی تاب شده بود.

«آن» محاسبه می‌کرد که فقط یک هفته باقی مانده است و آنها به زودی یکدیگر را ملاقات خواهند کرد و حتی برای یک دقیقه آرامش باید دعا کند. کاپیتان ونتورث بسیار زود به ادب و نزاکت موسس‌گروها پاسخ داد و «آن» نیز به آنچه دعوت شد. او و مری کاملاً آماده رفتن بودند و «آن» می‌دانست که در آنجا او را خواهد دید، ولی ناگهان پسر بزرگ مری در اثر یک سانحه سقوط دچار آسیب دیدگی شد. وضعیت کودک امکان قبول کردن دعوت را منتفی ساخت. مهره‌گردن کودک بشدت صدمه دیده و جایه‌جا شده بود به

طوری که نگرانی همگان را برانگیخت. ساعت یک بعدازظهر بود و «آن» ناچار بود فوراً دست به اقدام بزند. دنبال داروساز فرستاد، پدر کودک را مطلع، تئنج مادر را درمان و خدمتکاران آشفته را کنترل و کودک کوچکتر را از محل دور کرد و سپس یادش آمد که به گریت‌هاوس دعوت داشته‌اند و لذا کسی را برای دادن خبر به آنجا فرستاد. این کار به جای کمک کنندگان مفید برایش همراهانی ترسیده و پرس و جو کننده را به همراه آورد. بازگشت شوهر خواهرش اندکی او را آسوده خاطر ساخت زیرا خواهرش می‌توانست از او بهترین مراقبت را دریافت کند. با رسیدن دارو فروش خیال «آن» آسوده‌تر شد. او بمحض رسیدن، کودک را معاشه کرد. آنها همگی از این دلهره داشتند که صدمات جدی بر کودک وارد آمده باشد. دارو فروش مهره‌گردن را جابه‌جا کرد و محل آسیب‌دیده را مالش داد و در حالی که متفسکر به نظر می‌رسید با پدر و خاله کودک صحبت کرد. هنوز دارو فروش قدم از منزل بیرون نگذاشته بود که دو عمه موضوع برادرزاده‌شان را فراموش کردند و اطلاعات دقیقی از ملاقات کاپیتان ورت به آنها دادند. آنها پنج دقیقه تمام پشت سر پدر و مادرشان ایستادند و مشاهده کردند که آن دو چگونه از دیدنش غرق شادی شده بودند و او چقدر جذاب بود و چقدر نسبت به همه مردانی که در میان آشنايان آنها وجود داشتند دلپذیرتر به نظر می‌رسید و خدا می‌داند چقدر هنگامی که پاپا از او برای شام دعوت کرد خوشحال و هنگامی که او گفت قادر به آمدن نیست ناراحت شدند، ولی بالاخره او در مقابل دعوت و اصرار پدر و مادرشان قول داده بود که فردا، واقعاً فردا، باید و شام را با آنها صرف کند.

و او با چنان شیوه دلپذیدی قول داده بود، که توجه آنها را، آنگونه که باید،

به خود جلب کرده بود و به طور خلاصه چنان زیبا و بدیع سخن گفته و نگاه کرده بود که هوش از سر هر دو خواهر ریوده و زیرآبشان رازد بود. آنها چنان شاد و لبریز از عشق بودند که هوش و حواسان بیشتر از آنچه که باید متوجه چارلز کوچولو باشد معطوف به کاپیتان ونتورث بود.

دو دختر هنگامی که بار دیگر شب هنگام همراه پدرشان آمدند، مجدداً داستان از خود بی خود شدنشان را تکرار کردند و پدر که دیگر ناراحتی های اولیه درباره وارش را فراموش کرده بود تأیید و تحسین خود را بیان داشت و آرزو کرد که این حادثه موجب نشده باشد که قرار ملاقاتات کاپیتان ونتورث را بر هم بزنند و فقط متأسف بود که خانواده کاتیج احتمالاً دوست ندارند پس رکوچولو را ترک کنند و با او ملاقاتات نمایند. پدر و مادر کودک حتی از تصور این کار هم بر خود می لرزیدند و گفتند:

«اوه نه، ترک کردن پسر کوچولو؟»

و «آن» خوشحال از اینکه می تواند از این ملاقاتات طفره برود اعتراضات آئین خود را به اعتراضات آنها افزود.

چارلز موس گرو اندازی بعد تمایل بیشتری برای رفتن از خود نشان داد و اظهار داشت که بچه در حال بهبودی است و او هم بسیار آرزو دارد به کاپیتان ونتورث معرفی شود و شاید هنگام شب به آنها بپیوندد. او قول می دهد که برای شام در خانه باشد و نیم ساعتی بیشتر نماند.

ولی همسرش مضرانه با او مخالفت کرد و گفت:

«اوه نه! چارلز نمی توانم تحمل کنم که تو بروی. فقط فکرش را بکن! اگر اتفاقی پیش بیاید.»

کودک شب خوبی را گذراند و روز بعد حالت بهتر شد. آقای رابینسون

علامت هشدار دهنده‌ای ندید و فقط مرور زمان می‌توانست مشخص سازد که هیچ آسیبی به کودک وارد نشده است. چارلز موس گرو نتیجه گیری کرد که هیچ ضرورتی برای ماندن او در خانه وجود ندارد. کودک باید در رختخواب می‌ماند و تا جایی که ممکن بود سرگرمی می‌کردد، ولی در چنین وضعی از دست یک پدر چه کاری برمی‌آمد؟ این دقیقاً کاری زنانه بود و این کار بسیار احمقانه‌ای بود که در خانه هیچ فایده‌ای نداشته باشد و خود را حبس کند. پدرش آرزو داشت که با کاپیتان ونت ورث ملاقات کند و دلیلی هم برای آنکه این کار انجام نشود وجود نداشت. او باید می‌رفت و پس از آنکه از شکار برگشت این خواسته خود را به شکل یک اعلامیه عمومی شجاعانه بیان کرد و گفت که لباس خواهد پوشید و برای خوردن شام مستقیماً به خانه دیگر خواهد رفت و بودنش اثری در بهبود فرزندش ندارد. او گفت:

«بنابراین من به پدرم گفتم که خواهم آمد و او فکر کرد که کاملاً صحیح فکر می‌کنم. عشق من! خواهرت در کنارت هست و من ابدآ ترسی ندارم. تو دلت نمی‌خواهد کودک را ترک کنی ولی می‌بینی که وجود من فایده‌ای نخواهد داشت.»

اگر مسئله‌ای پیش بیاید زن و شوهرها معمولاً می‌فهمند که چه موقع مخالفت بی‌فایده خواهد بود و مری از طرز حرف زدن چارلز فهمید که او کاملاً تصمیم به رفتن دارد و آزار دادن او بی‌فایده است. تازمانی که مرد در اتاق بود زن حرفی نزد، ولی بمحض اینکه پایش را از در بیرون گذاشت گفت:

«پس این طور احوالاً من و تو با این کودک مريض بیچاره تنها مانده‌ایم که با یکدیگر نوبت عوض کنیم و در تمام طول شب حتی یک موجود زنده هم به

سراغمان نیاید. من می‌دانستم که چگونه خواهد بود. شانس من همیشه همین طور است. اگر موضوع ناراحت کننده‌ای پیش بیاید مردها همیشه خودشان را از معركه ببرون می‌کشند و چارلز هم به اندازه هر یک از آنها بد هست. کمال بی‌انصافی است که او از این پسرک بیچاره فرار کند و بگوید که او حالت رو به بهبودی است. او چگونه می‌تواند مطمئن باشد که نیم ساعت بعد حالت بدنشود؟ من فکر نمی‌کردم چارلز اینقدر بی‌احساس باشد که برود و خوش بگذراند و من برای اینکه یک مادر بیچاره هستم اجازه ندارم جسم بخورم... و با این وجود مطمئنم که برای آنکه دور و پر بچه باشم نامناسبترین آدم هستم. مادر بودن من دقیقاً همان دلیلی است که نشان می‌دهد احساسات من نباید مورد آزمایش قرار گیرند. من ایداً از پس چنین مشقتی بر نمی‌آیم. تو دیدی که دیروز چقدر تشنج بودم.»

«آن» پاسخ داد:

«ولی آن حالت به خاطر این بود که تو بختی یکه خورده بودی. تو دیگر دچار تشنج نخواهی شد. به جرأت می‌توانم بگویم که ما چیزی که نگرانمان کند نخواهیم داشت. من راهنمایی‌های آقای رابینسون¹ را کاملاً می‌فهمم و هیچ هراسی ندارم. مری! من واقعاً از کار شوهر تو تعجب نمی‌کنم. پرستاری وظيفة مردان و در حوزه مسؤولیت آنها نیست. یک کودک بیمار همیشه ملک مادرش هست. احساسات مادری چنین وضعی را ایجاد می‌کند.»

«امیدوارم که من هم مثل هر مادر دیگری به فرزندم علاقه داشته باشم، ولی نمی‌دانم در اتفاق بیمار چه استفاده بیشتری برای چارلز خواهم داشت

برای اینکه من نمی‌توانم وقتی که کودک بیچاره بیمار هست او را سرزنش کنم و آزار بدhem و تو امروز صبح دیدی که وقتی به او گفتم آرام باشد، می‌خواست شروع به لنگ و لگد انداختن در اطراف بکند. من برای چنین چیزهایی اعصاب ندارم.»

«ولی تو خودت می‌توانی با خیال راحت همه شب را دور از کودک بیچاره‌ات بگذرانی؟»

«بله، می‌بینی که پدرش می‌تواند پس چرا من نتوانم؟ جمیما بیمار دقیق است و هر ساعت می‌تواند برای ما پیغام بفرستد که حال کودک چگونه است. من واقعاً فکر می‌کنم چارلز به پدرش گفته است که ما همگی خواهیم آمد. حالا دیگر من بیشتر از او نگران چارلز کوچولو نیستم. دیروز بطرز وحشتناکی وحشتزده شده بودم، ولی امروز وضع بکلی تفاوت کرده است.» «خوب... اگر فکر می‌کنی خیلی دیر نشده و می‌توانی آماده شوی، تو هم مثل شوهرت برو و چارلز را به مراقبت من واگذار کن. تازمانی که من در کنار او بمانم آقا و خانم موسگرو فکر نخواهند کرد که مورد اشتباهی وجود دارد.»

چشمهای مری برق زدن و فریاد زد:

«جدی می‌گویی؟ خدای من! عجب فکر خوبی. واقعاً خیلی خوب است. مطمئن باش من چه بروم چه نروم، بودنم در خانه فایده زیادی ندارد. مگر نه؟ بودنم فقط مرا به هراس می‌اندازد. تو که احساسات یک مادر را نداری احتمالاً مناسبترین شخص برای او خواهی بود. تو می‌توانی چارلز کوچولو را وادار کنی که هر کاری را انجام دهد. در یک کلمه بگوییم که او همیشه به تو اهمیت می‌دهد. این کار بسیار بهتر از آن است که او را تنها با جمیما راه‌کنیم.

او همان واقعاً خواهم رفت. درست به اندازه چارلز مطمئن هستم که باید بروم برای اینکه آنها را تحت فشار قرار داده اند که با کاپیتان ونتورث آشناشوم و می دانم برای تو اشکالی ندارد که تنها بمانی. «آن»! واقعاً که چه فکر عالی داری. می روم و به چارلز می گوییم و بلا فاصله آماده می شوم. اگر مسأله ای پیش آمد تو می توانی ظرف چند لحظه برای ما یادداشت بفرستی، ولی من به جرأت می گوییم مسأله ای که تو را وحشتزده کند پیش نخواهد آمد. تو باید مطمئن باشی که اگر درباره فرزند عزیزم خیالم راحت نبود نمی رفقم.» لحظه ای بعد او با انگشت به در اتاق شوهرش زد و در اثایی که همراه او به طبقه بالا می رفت «آن» صدایش را شنید که بالحن بیار شادی می گفت: «چارلزا من قصد دارم با تو بیایم، برای اینکه وجود من هم در خانه بیشتر از تو فایده ندارد. اگر من خود را کنار بچه زندانی کنم قادر نخواهم بود تشویقش کنم کاری را که دوست ندارد انجام دهد. «آن» خواهد ماند، او بر عهده گرفته که در خانه بماند و از کودک مراقبت کند. این پیشنهاد خود او است و بنابراین من با تو خواهم آمد. این کار خیلی بهتر است چون من از روز سه شنبه تا به حال برای شام به گریت هاووس نرفته ام.»

شوهرش پاسخ داد:

«آن واقعاً لطف دارد و من هم خوشحال می شوم که تو را همراه ببرم، ولی به گمانم برای او سخت باشد که تنها در خانه بماند و از کودک بیمار ما پرستاری کند.»

«آن» دم دست بود و می توانست نظر خود را بیان کند. صمیمیت رفثار او خیلی زود چارلز را متلاعده کرد. چارلز دیگر ترس و بیمی نداشت و می توانست «آن» را در خانه بگذارد که به تنها بی شام بخورد، هر چند هنوز

می خواست که او شب هنگام و زمانی که کودک استراحت می کند به آنها بپیوندد و با مهربانی از او خواست اجازه بدهد دنبالش بیاید و او را ببرد. ولی «آن» به این کار رغبتی نداشت و آنها را تماشا می کرد که با چه روحیه خوبی آماده رفتن می شدند. آرزو داشت که آنها خوشحال باشند، هر چند خوشحالی در چنین اوضاعی به نظر عجیب می رسد. «آن» دستخوش احساسات متناقضی بود که به هیچ وجه به احساسات خودش شباهتی نداشت. او می دانست تنها کسی است که به درد کودک می خورد، ولی فردیک و نت ورث اینک در فاصله نیم مایلی از او از دیگران دل می ربود. خیلی دلش می خواست بداند احساس او از اینکه با یکدیگر ملاقات کنند چیست؛ شاید بی تفاوت بود، البته اگر تحت چنان اوضاع و احوالی بی تفاوتی می توانست معنی داشته باشد. اگر مرد نسبت به دیدار او بی تفاوت یا بی میل بود، اگر هرگز آرزو نکرده بود که او را دوباره ببیند، نیازی نداشت که تا این زمان صبر کند. «آن» می دانست که اگر جای او بود سالها پیش، زمانی که به استقلال کافی دست یافته بود، دست به کاری می زد. خواهر و شوهر خواهرش مشعوف از این آشنایی جدید به خانه بازگشتند. در خانه موس گروها موسیقی، آواز، صحبت و خنده برقرار بود و همه دلپذیرترین حال و هوارا داشتند. رفتار جذاب کاپیتان و نت ورث که نه خجالتی بود و نه خودداری غیر معمولی داشت همه را مفتون کرده بود و چنین به نظر می رسد که همگان یکدیگر را می شناسند. کاپیتان تصمیم داشت صبح روز بعد برای تیراندازی به سراغ چارلز بیاید. ابتدا به او پیشنهاد شده بود که برای صحابه به کاتیج بباید، ولی پس از آن به او اصرار شد که به گریت هاویس برود و از آنجا که او بیم داشت به خاطر کودک بیمار مزاحم خانم چارلز موس گرو بشود، از

خوردن صبحانه در کاتیج عذر خواست و قرار شد چارلز برای همراهی با او برای صبحانه به خانه پدرش برود.

«آن» موضوع را خیلی خوب می‌فهمید و آرزو داشت که از دیدن او اجتناب کند. او به شکلی که با یک آشنایی مختصر قبلی تناسب داشته باشد چویای حال «آن» شده بود؛ گویی با این عمل خود اعتراف کرده بود که از تصوّر ملاقات با او بیناک است.

ساعت‌های رسمی صبح در کاتیج همیشه دیرتر از گریت‌هاوس شروع می‌شد، ولی فردای آن روز اوضاع تفاوت عمدی‌ای با سایر روزها داشت. مری و «آن» تازه خوردن صبحانه را شروع کرده بودند که چارلز وارد شد و اعلام کرد که آنها آماده حرکت هستند و او برای بردن سگها یاش آمده است. او گفت که خواهانش نیز در معیت کاپیتان ونتورث آمده‌اند تا با مری و کوکش ملاقات کنند و کاپیتان پیشنهاد کرده بود که اگر اسباب زحمت نباشد چند دقیقه‌ای طفل را ببیند. چارلز گفته بود که کوک در وضعی نیست که ناراحت شود و کاپیتان اعلام کرده بود که بدون دیدار از او خشنود و آرام نخواهد بود.

مری از اینکه او به خود چنین زحمتی را هموار می‌کرد سخت خوشحال بود. «آن» احساس کرد که صدایی آشنا بر او هجوم آورده است و به خود دلداری می‌داد که این ملاقات خیلی زود تمام خواهد شد. و در واقع چنین نیز شد؛ ادو دقیقه پس از آماده شدن چارلز، سروکله سایرین پیدا شد. همگی در اتاق نشیمن بودند. «آن» زیر چشمی نگاهی به کاپیتان ونتورث اندانخت. یک تعظیم مختصر و احوال‌پرسی مختصر تری ردو بدل شد. «آن» صدای او را که با مری صحبت می‌کرد شنید. او می‌گفت که جای نگرانی در مورد کوک

نیست و سپس چیزی به دوشیزگان موس‌گرو گفت تا سر زدن ساده خود را توجیه کند. گویی اتفاق پر از افراد و صد اها شده بود، اما این وضع چند دقیقه بیشتر طول نکشید. سر و کله چارلز از میان پنجه پیداشد. همه چیز آماده بود و مهمان آنها با تعظیمی کوتاه اتفاق را ترک کرده بود. دوشیزگان موس‌گرو هم ناگهان تصمیم گرفتند همراه مردان ورزشکار تا انتهای دهکده بروند. اتفاق کاملاً خالی بود و «آن» می‌توانست هر جور که دلش می‌خواهد صحنه‌اش را تمام کند. او با خود تکرار کرد:

«دیگر همه چیز تمام شده! دیگر همه چیز تمام شده!»

و سپس با شکرگزاری آشفته‌ای تکرار کرد:

«بدترین قسمتش تمام شد!»

مری حرف می‌زد، ولی «آن» حضور ذهن نداشت. او را دیده بودا آنها با هم ملاقات کرده و بار دیگر زیر یک سقف یکدیگر را دیده بودند. هشت «آن» برای خود شروع به استدلال کرد. نایاب احساساتی می‌شد. هشت سال، تقریباً هشت سال از زمانی که همه چیز تمام شد گذشته بود. مخره بود چیزی از سر گرفته شود که چنان فاصله زمانی عظیمی آن را در ابهام فرو برده بود. هشت سال چه کارها که نمی‌تواند بکند؟ وقایع گوناگون، تغییرات، تعلقات، نقل مکانها و... فراموشی گذشته چقدر طبیعی و قطعی به نظر می‌رسید. هشت سال یک سوم زندگی او بودا

ای وای! با این همه استدلال دریافت که در ظرف هشت سال احساس می‌تواند بدون تغییر باقی بماند.

و اینک احساسات او چگونه بودند؟ آیا واقعاً آرزو داشت از او اجتناب کند؟ لحظه‌ای بعد، از اینکه حماقت به خرج داده و چنین سوالی را پرسیده بود

از خود احساس نفرت می‌کرد.

بزودی حالت تعلیق او از بین رفت زیرا دوشیزگان موس‌گرو به ملاقاتشان از کاتیج خاتمه دادند و او بی‌آنکه بخواهد، این اطلاعات را از مری دریافت کرد:

«کاپیتان ونتورث نسبت به تو چندان تعارفی نکرد، ولی نسبت به من بسیار توجه کرد. موقعی که از در بیرون رفتیم هنریتا نظر او را درباره تو پرسید و او گفت که آنقدر تغییر کرده‌ای که نتوانسته است تو را به آسانی بشناسد.»

مری چنین شعوری نداشت که متوجه شود احترام خواهرش، احترام اوست، ولی واقعاً قصد زخم زدن به روح او را نیز نداشت.

«تغییر کرده به طوری که به آسانی نتوانسته او را بشناسد.»

«آن» در سکوت و بارنجی عمیق، یکسره تسلیم شده بود.

بدون تردید چنین بود ولی «آن» از این بابت دلگیری خاصی نداشت، اما مرد تغییر نکرده و یا بدتر نشده بود. «آن» این موضوع را بخوبی می‌دانست و به شکل دیگری فکر نمی‌کرد، ولی با خود می‌گفت بگذار او هر چه می‌خواهد درباره‌اش فکر کند. سالهایی که جوانی و شکوفایی او را ویران کرده بودند به مرد قیافه‌گذار و درخشنایی بخشیده و به هیچ وجه از امتیازات شخصی او نکاسته بود. او همان فردیک و نتورث را دیده بود، ولی در مورد خودش آنقدر تغییر کرده که او نتوانسته به آسانی او را بشناسد.»

اینها کلماتی بودند که با قلب «آن» جدال می‌کردند. بزودی از اینکه صدای او را شنیده بود قلبش از شادی پر شد. کلمات او متین و هوشیارانه بیان شده بودند و جلوی هرگونه آشفتگی را می‌گرفتند. آنها با نهایت خونسردی ادا

شده و لذا باید «آن» را خوشحال می‌کردند.

فردریک و نت ورث آن کلمات یا چیزهایی شبیه به آن را نگفته بود تا به گوش او برسد. او گمان کرده بود که «آن» به شکل فلاکت باری تغییر کرده و تحت تأثیر نخستین احساس خود، نظرش را گفته بود. او «آن الیوت» را نبخشیده بود. زن از او سوءاستفاده کرده، او را ترک گفته و نامیدش کرده بود و بدتر از همه ضعف شخصیتی از خود نشان داده بود که شخصیت مصمم مرد توان تحمل آن را نداشت. زن او را رها کرده بود تا به دیگران لطف کند و نشان داده بود که بیش از حد تحت تأثیر سایرین قرار می‌گیرد و این کمال ضعف و بُزدلی او بود. مرد با گرمترین عواطف به او دل بسته بود و هرگز زنی را با او برابر نیافته بود، ولی اینک جز احساس طبیعی کنجکاوی باقی نمانده بود و مرد دیگر نمی‌خواست با او ملاقات کند. نفوذ زن روی مرد بکلی از بین رفته بود.

اینک او می‌خواست که ازدواج کند. ثروتمندو موفق به ساحل بازگشته و کاملاً قصد داشت بمحض آنکه فریفته زنی شد، خانه و کاشانه‌ای برای خود تشکیل دهد. او با دقت به اطراف خود می‌نگریست و با همان تعجیلی که یک ذهن روشن و سلیقه صریح اجازه می‌دهد آمادگی داشت تا عاشق شود. او برای دو شیزگان موس‌گرو دلی داشت که هدیه‌شان کند، اگر توان آن را داشتند که دلش را برایند! او برای هر زن جوان دلفربی، غیر از آن الیوت، که سر راهش قرار می‌گرفت قلبی عاشق داشت و در پاسخ به حدسیات خواهرش گفته بود:

«بله صوفیا، من اینجا هستم و کاملاً آماده‌ام تا دست به یک ازدواج احتمانه بزنم و هر کسی بین پانزده تا سی سالگی می‌تواند نظرم را جلب کند. یک

زیبایی اندک و چند لبخند و تعریف از نیروی دریابی یکسره دلباخته‌ام می‌کند. آیا این برای ملاحتی که در اجتماع زنان نبوده تا مقبول افتاد، کافی نیست؟»

«آن» می‌دانست که این حرفها با واقعیت تناقض دارد. چشمان مغرور و روشن او نشان می‌داد که به خود اطمینان دارد و می‌داند که جذاب است. او با لحنی جدی زنی را که آرزوی ملاقات با او را داشت این‌گونه توصیف کرده بود: «یک ذهن قوی بارفتاری دلنشیں! این زنی است که من می‌خواهم. اندکی پایین‌تر از من که بتوانم با او راه بیایم، ولی نه چندان پایین که کلافه‌ام کند. این حرف شاید احمقانه باشد ولی من واقعاً یک احمق هستم، چرا که روی این موضوع بیشتر از اغلب مردان فکر کرده‌ام.»



از این زمان به بعد، کاپیتان ونتورث و آن الیوت به طور مکرر در جمع خانوادگی یکسانی قرار گرفتند. آنها بزودی به مهمانی شام منزل آقای موس گرو دعوت شدند، زیرا دیگر وضعیت پسر کوچولو نمی‌توانست مستمسک خوبی برای غیبت خاله‌اش باشد و همین مجلس به مجالس شام بعدی و ملاقاتهای دیگر انجامید.

اینکه آیا احساسات قبلی تجدید می‌شدند یا نه، به مرور زمان و ایشان مجدد نیاز داشت. ایام گذشته بی تردید به یاد هر دو می‌آمدند. آنها دیگر نمی‌توانستند به گذشته رجوع کنند. در مکالمات اندکی که با یکدیگر داشتند، مرد به سال نامزدی شان اشاره‌ای نمی‌کرد. حرفة دریانوردی کیفیت خاصی به صحبتها ای او می‌داد و حالت و مشرب وی، به آراستگی هدایتش می‌کرد. می‌گفت:

«آن اتفاق در سال ششم پیش آمد.»

«آن اتفاق قبل از آنکه در سال ششم به دریا بروم پیش آمد.»

این صحبتها در اولین شبی که در کنار یکدیگر قرار گرفتند گفته شد و گرچه صدایش به لرزه نیفتاد و زن دلیلی نداشت که تصور کند چشمها می‌مرد

متوجه او شده است، با تمام تلاشی که می‌کرد نمی‌دانست در مغز او چه می‌گذرد.

آنها جز همانی که آداب و نزاکت اقتضا می‌کرد گفتگویی با یکدیگر نداشتند! روزگاری آن همه حرف داشتند به یکدیگر بزنند و اینک هیچ! روزگاری همه این گروه بزرگ در اتاق پذیرایی آپرکراس جمع می‌شدند و چقدر برای آن دو مشکل بود که دست از صحبت کردن با یکدیگر بردارند. غیر از آدمیرال و خانم کرافت (در میان زوجه‌های ازدواج کرده «آن» نمی‌توانست استثنای دیگری پیدا کند) که بسیار وابسته به یکدیگر و سعادتمند به نظر می‌رسیدند، «آن» هرگز دلهایی چنان گشاده، سایقه‌هایی چنان شبیه، احساساتی چنان متحده و قیافه‌هایی چنان دوست داشتنی چون خود و فردیک ندیده بود؛ و اینک آنها غریبه، نه، بدتر از غریبه زیرا نمی‌توانستند هرگز با یکدیگر آشنا شوند؛ این دلگیری و قهر پایدار بود.

هنگامی که مرد سخن گفت، «آن» همان صدارا شنید و همان ذهن را تشخیص داد. در میان جمع، ناگاهی کلی از موضوعات مربوط به دریا وجود داشت و کاپیتان بخصوص از طرف دوش رگان موسن گرو که چشم از او بر نمی‌داشتند بسیار مورد سوال قرار می‌گرفت. روش زندگی روی عرش، قوانین روزانه، غذا، ساعات کار و استراحت سؤال برانگیز بود و آنها از اظهارات او در مورد وسایل و تجهیزات و برنامه‌ریزی‌های مفصل کاری حیرت کرده بودند و او همان ریشخند دوست داشتنی او بین روزهای آشنا بی را، روزهایی که او هم از همه چیز غافل بود و گمان می‌کرد ملاحان روی عرشه چیزی برای خوردن ندارند، در لحن و کلام خود داشت. او هم روزگاری نمی‌دانست که در کشتی پخت و پز می‌شود و خدمتکار و چاقو و

چنگال هم در آنجا گیر می‌آید.

گوش داده و به فکر فرو رفته بود که با زمزمه خانم موس‌گرو که افسون شده بود به خود آمد. او گفت:

«آه! دوشیزه آن! اگر خواست خدا نبود که پسر بیچاره مرا بیرد، به جرأت می‌توانم بگویم که او حالا آدم دیگری شده بود.»

در اثابی که خانم موس‌گرو خود را تسلی می‌داد، «آن» بالبخند مهربانی به حرفهایش گوش می‌داد و در نتیجه نتوانست صحبت‌های دیگران را پیگیری کند. هنگامی که نتوانست توجهش را بازدیگر معطوف جمع کند دریافت که دوشیزگان موس‌گرو فهرست نیروی دریایی را (اولین فهرستی که در آپرکراس بود) به دست آورده و در کنار یکدیگر غرق دریای تفکر روی آن شده‌اند. آنها می‌خواستند بدانند کاپیتان ونتورث چند کشتنی را فرماندهی کرده است.

«اولین کشتنی شما تا جایی که یادم می‌آید کشتنی «اسپ»^۱ بود. دنبال اسپ می‌گردیدم.»

«آن را آنجا پیدا نخواهید کرد. بكلی کهنه و فرسوده شده است. من آخرین فردی بودم که آن را فرماندهی کردم. در همان زمان هم آماده برای ارائه خدمت نبود. گفته بودند که می‌تواند یکی دو سال هم دوام بیاورد و بنابراین مرا در آن به «وست ایندیز»^۲ فرستادند.»

دخترها متحیر به نظر می‌رسیدند. مرد ادامه داد:

«آدمیرال‌ها هر چند وقت یک بار با فرستادن چند صد مرد به دریا، آن هم در

کشتهایی که ابدآ برای کار مناسب نیستند سر خودشان را گرم می‌کنند، ولی تعداد زیادی کشته وجود دارند که می‌توانند تدارک شوند و در میان هزاران کشتهی که ممکن است به اعماق بروند یا نزرونند، برای آنها غیر ممکن است گروهی را که دیگر به درد نمی‌خورند تشخیص دهنند. آدمیرال فریاد زد:

«اوہ! این جوانها چه مزخرفاتی که نمی‌گویند. در روزگار خودش هیچ کشتهی جنگی بهتر از اسپ نبوده است. شما هرگز یک کشتهی قدیمی نمی‌توانید پیدا کنید که با آن برابری کند. آدمهای خوش‌شانس فرماندهی آن را بر عهده می‌گرفتند. او خیلی خوب می‌داند که در همان زمان بیت کاپیتان بهتر از او درخواست داشتند که فرماندهی آن کشتهی را بر عهده بگیرند. آدمهای خوش‌شانس همیشه بدون آنکه علاقه‌ای داشته باشند یک چیز را زود به دست می‌آورند.»

کاپیتان ونتورث بالحنی جدی گفت:

«آدمیرال! به شما اطمینان می‌دهم که من از خوش‌شانسی خودم آگاهم. من از این انتصاب همان قدر راضی بودم که شما می‌توانید آرزو کنید. آن زمان بودن در دریا برایم موضوع بسیار مهمی بود... خیلی مهم. دلم می‌خواست کاری انجام بدهم.»

«مطمئن باشید که انجام داده‌اید... مرد جوانی مثل شما رویه مرفته برای شش ماه در دریا چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ اگر مرد همسری نداشته باشد دلش می‌خواهد که زودتر به دریا برگردد.»

لوئیزا فریاد زد:

«ولی کاپیتان ونتورث! هنگامی که به کشته اسپ آمدید و دیدید که چه

چیز کهنه‌ای به شما داده‌اند چقدر باید رنجیده خاطر شده باشید.»
کاپیتان لبخندی زد و گفت:

«من قبل از آن بخوبی می‌دانستم که آن کشتی چه وضعی دارد. من نمی‌توانستم ظرف نیم ساعت آشنازی باکشی، کشفياتی بیشتر از آنچه که در مورد مدل و ضخامت بالاپوش زنانه کهنه‌ای که به شما می‌دهند داشته باشید، به دست آورم. تصورش را بکنید که سرانجام در یک روز بارانی چنین بالاپوشی به شما بدهند... آه! اسپ پیر برای من بسیار عزیز بود. هر کاری را که می‌خواستم برایم انجام داد. می‌دانستم می‌تواند؛ می‌دانستم که رویه مرفته امکان رفتن به اعماق وجود دارد و یا اسپ آبروی مرا خواهد خردید. در تمام طول مدتی که در دریا بودم هوا دو روز هم توفانی نشد. پس از آنکه فرماندهی کشتی را بر عهده گرفتم بحد کافی سرم گرم شد. پاییز بعد، پس از بازگشتن به خانه، بخت آن را داشتم که با همان کشتی فرانسوی که دوست داشتم سفر کنم. آن کشتی را به پلیموت آوردم و باز بخت با من یار بود. هنوز شش ساعت در ساوند نبودیم که توفان شروع شد و چهار روز و چهار شب ادامه پیدا کرد. این توفان می‌توانست در عرض نیم ساعت دمار از روزگار اسپ بیچاره پیر درآورد. تماس ما با «گریت نیشن»^۱ هم اوضاع ما را بهتر نکرد. اگر بیست و چهار ساعت دیگر در دریا می‌ماندم فقط یک کاپیتان و نت ورث دلاور در پاراگراف کوچکی در گوش روزنامه و گمشده در یک کشتی می‌شدم و بعد هم دیگر کسی به من فکر نمی‌کرد.»
«آن» در درون خود ترزاً ید، اماً دوشیزگان موس‌گرو با صراحة و

صمیمیت، تأسف و ترس خود را اظهار داشتند.

خانم موس‌گروگویی که با صدای بلند فکر می‌کند گفت:

«پس حدس می‌زنم که او آن موقع به لاکونیا رفت و در آنجا با پسر بیچاره ما چارلز ملاقات کرد. خدای من! (با سر به دخترش اشاره کرد) از کاپیتان ونتورث پرس اولین بار که با برادر بیچاره‌ات ملاقات کرد در کجا بود. من همیشه فراموش می‌کنم.»

«مادر، من می‌دانم، جبل‌الطارق بود. دیک در جبل‌الطارق با توصیه‌ای از کاپیتان قبلی اش به دست کاپیتان ونتورث سپرده شد.»

«او!... ولی چارلز، به کاپیتان ونتورث بگو نیازی نیست از اشاره به دیک بیچاره جلوی روی من بترسد برای اینکه من خوشحال خواهم شد که بینم چنین دوست خوبی از او حرف می‌زند.»

چارلز که کم و بیش از احتمال موضوع اندیشناک بود، فقط سرش را تکان داد و دور شد.

دخترها اینک در پی شکار لاکونیا بودند و کاپیتان ونتورث از اینکه کتاب با ارزشی را در میان دستهایش بگیرد و آنها را از زحمت جستجو خلاص کند و با صدای بلند نام و درجه کشته را بخواند، شف خود را پنهان نمی‌کرد.

لاکونیا یکی از بهترین هایی بود که کاپیتان فرماندهی آن را بر عهده گرفته بود. او گفت:

«آه! با لاکونیا روزهای دلپذیری داشتم. چقدر با آن پول در آوردم. او دوست من بود و توانستم با او سفری به طرف جزایر غربی داشته باشم.

بیچاره «هارویل»^۱ خواهر، یادتان می‌آید که او بدتر از من چقدر دنیال پول بود. همسرش واقعاً که چه موجود نازنینی بود. فراموش نخواهم کرد که او چقدر سعادتمند بود. بیشتر به خاطر زنش آرزویی کردم که در هنگام تابستان که من شانس آوردم و به مدیرانه رفتم او هم خوش شانسی بیاورد.»

خانم موس گرو گفت:

«او من مطمئن هستم آقا که آن روزی که شما کاپیتان آن کشتی شدید ما خوش شانسی آوردیم. ما هرگز آنچه را که شما انجام دادید فراموش نخواهیم کرد.»

احساساتش، خانم موس گرو را واداشت که با صدای آرامی صحبت کند و کاپیتان موس گرو که احتمالاً دیک موس گرو را به خاطر نمی‌آورد با گیجی نگاهش کرد و گویی متظر توضیحات بیشتری بود. یکی از دخترها گفت: «برادرم! ماما درباره ریچارد بیچاره فکر می‌کند.»

خانم موس گرو ادامه داد:

«موجود عزیز بیچاره! موقعی که تحت نظر شما بود بسیار استوارتر شده و با ما مکاتباتی عالی داشت. آه! اگر هرگز شمارا ترک نمی‌کرد موجب خوشحالی ما می‌شد. کاپیتان ونتورث، ما واقعاً متأسفیم که او شمارا ترک کرد.»

برای یک لحظه در نگاه دقیق و چشم ان روشن او و پیچیدگی جذاب دهانش حالتی پیدا شد که «آن» را مقاعد کرد که او به جای شریک شدن در آرزوهای محبت‌آمیز خانم موس گرو، احتمالاً برای خلاص شدن از شرّ او

دچار مشکل بوده است، ولی این حالت چنان زودگذر بود که برای کسی جز «آن» که او را بخوبی می‌شناخت قابل تشخیص نبود. برای یک لحظه، سرو دست و پای خود را جمع کرد و حالتی جدی به خود گرفت و به طرف کانایه‌ای که «آن» و خانم گرو نشته بودند آمد. در کنار خانم گرو نشست و با صدایی آرام با او درباره پسرش وارد گفتگو شد و این کار را با چنان زیبایی و همدردی طبیعی انجام داد که عطوفت‌آمیزترین ملاحظات را برای والدین دیک در برداشت.

آنها حقیقتاً روی یک کانایه نشسته بودند و خانم موس گرو آمادگی کامل داشت که برای مرد جا باز کند. آنها فقط به وسیله خانم گرو از هم جدا شده بودند. خانم موس گرو هیکل درشت و واقعاً مناسب با اخلاقش را داشت و لطافت و احساسات بازی ابدآ برازنده‌اش نبود. آشتفتگی اندام ظریف «آن» و صورت اندوه‌گینش ممکن بود به طور کامل در پرتو آن اندام فریبه مخفی بماند. کاپیتان ونتورث لابد برای خود اعتبار فرماندهی قائل می‌شد که در کنار هیکل درشت و چاق او نشست و درباره سرنوشت پسری صحبت کرد که هیچ کس به زنده‌اش اهمیتی نمی‌داد.

اندازه‌های جسمی و انداوه ذهنی ضرورتاً با یکدیگر تناسبی ندارند. یک هیکل فریبه ممکن است همان قدر دچار انداوه عمیق شود که زیباترین مجموعه اندامها در دنیا به آن گرفتار می‌آید؛ ولی عادلانه یا غیر عادلانه، عدم تناسبهایی وجود دارند که عقل نمی‌پذیرد، سلیقه تحمل نمی‌کند و استهzae غنیمت می‌شمارد. آدمیرال پس از آنکه با دستهایی در پشت سر، چندین بار در اطراف اتاق راه رفت به طرف کاپیتان ونتورث آمد و بدون ملاحظه از اینکه چه حرفاهاي را قطع می‌کند دنباله افکار خود را گرفت و گفت:

«فردریک! بهار پارسال اگر فقط یک هفته دیرتر به «لیسبون» رسیده بودی می‌توانستی با «لیدی مری گریرسون»^۱ و دخترهایش آشنا شوی.»
«واقعاً؟ پس خوشحالم که یک هفته دیرتر نرسیدم.»

آدمیرال از این حالت او عصبانی شد و خود و حرفش دفاع کرد، هر چند معرف بود که او از روی میل زنی را روی عرشه یکی از کشتی‌هایش نمی‌پذیرفت مگر برای مهمانی رقص یا ملاقات کوتاهی که فقط ممکن بود چند ساعتی وقت بگیرد.

او گفت:

«ولی من خود را می‌شناسم. با تمام تلاشها و از خود گذشتگیها، نمی‌توان وسایل راحتی را آنگونه که برای زنان لازم است روی عرشه کشتی فراهم کرد. آدمیرال! احساسات من ربطی به بی‌علاوه‌گی من نسبت به زنان ندارد. من از دیدن زنها روی عرشه کشتی و یا این که بشنوم کسی آنها را روی عرشه برده است نفرت دارم و کشتی تحت فرماندهی من تا جایی که بتوانم جلویش را بگیرم گروه زنان را به جایی انتقال نخواهد داد.»

این حرف، خواهرش را علیه او برانگیخت:

«اوه فدریک! من نمی‌توانم این همه پرهیز عجیب و غریب از زنان را از تو باور کنم. زنها ممکن است روی عرشه کشتی هم به اندازه بهترین خانه انگلستان راحت باشند. به جرأت می‌گوییم بر خلاف اغلب زنها زیاد روی عرشه کشتی زندگی کرده‌ام و فکر نمی‌کنم بیش از یک مرد به لوازم احتیاج داشته باشم. اعلام می‌کنم که حتی در کلینیچ هال هم آسایش و زیاده روی بیش

از حذی که در اغلب کشته‌ها داشته‌ام ندارم و باید بگویم که رویه‌مرفته تا به حال در پنج کشته زندگی کرده‌ام.»
برادرش جواب داد:

«این حرف تو ربطی به موضوع ندارد. تو با شوهرت زندگی کرده‌ای و تنها زن کشته بوده‌ای.»

«ولی تو خودت خانم هارویل، خواهر او، عمومیش و سه بچه را از «پورت ماوٹ»^۱ به «پلیموث»^۲ آوردی. این حدّ اعلای زن نوازی از جانب تو نبود؟»
«سوفیا، این کارها ریشه در دوستی من دارد. من به همسر برادر هر افسری که می‌توانستم کمک می‌کردم و هر چیزی را که هارویل از من می‌خواست از آن سر دنیا هم که شده برایش می‌آوردم، ولی تصور نکن که من این کار را در نفس خودش خططاً می‌دانستم.
«بستگی دارد که آنها همگی کاملاً راحت باشند.»

«در بهترین وضعیت هم فکر نمی‌کنم این همه زن و کودک روی عرشه کشته راحت باشند.»

«فردریک عزیز من! چقدر عجیب صحبت می‌کنی. اگر همه افکار تو را داشتند محض رضای خدا بگو وضع ماهمسران بیچاره در یانوردان که اغلب می‌خواهیم همراه شوهرانمان از بندری به بندر دیگر برویم چه می‌شد؟»
«می‌بینی که افکار من باعث شد که خانم هارویل و همه افراد خانواده‌اش را به پلیموث ببرم.»

«ولی من از این که بشنوم این طوری حرف می‌زنی نفرت دارم. انگار که

خانمهای ابدآ منطق ندارند. هیچ یک از ما توقع نداریم که همیشه اوضاع بر وفق مردمان باشد.»

آدمیرال گفت:

«آه! خدای من! وقتی زن بگیرد ساز دیگری خواهد نواخت. اگر شانس بیاوریم و تا جنگ بعدی زنده باشیم خواهیم دید موقعی که ازدواج کند همان کاری را می‌کنند که من و شما و افراد بی شمار دیگری انجام داده‌اند. ما هم از هر کسی که همسرش را برای او باکشند بیاورد سپاسگزار خواهیم بود.»

«آری، ما از او تشکر خواهیم کرد.»

کاپیتان ونتورث فریاد زد:

«من حرفم را زدم. موقعی که ازدواج کنم مردم با همین حرفها به من حمله می‌کنند. اوها وقتی که آدم ازدواج می‌کنند نحوه فکر کردنش کاملاً عوض می‌شود. من فقط می‌توانم بگویم نه! من عوض نمی‌شوم و باز آنها می‌گویند می‌شوی و این وضع همین طور ادامه پیدا می‌کند.»

سپس از جابرخاست و از آنجا دور شد.

خانم موس گرو به خانم کرافت گفت:

«خانم! شما باید خیلی سفر کرده باشید.»

«بله خانم، خیلی زیاد! در عرض پانزده سال زندگی زناشویی بیار سفر کرده‌ام، گرچه بعضی از من هم بیشتر به سفر رفته‌اند. من چهار بار از اقیانوس اطلس گذشته‌ام. یک بار هم به هند شرقی رفتم و برگشتم و غیر از جاهای مختلف در اطراف کشور به «کورک»^۱ و «لیسبون»^۲ و جبل الطارق هم سر

زدهام، ولی هرگز به «برمودا»^۱ یا «باهااما»^۲ در هند غربی نرفته‌ام. خانم موس‌گرو حتی یک کلمه هم نمی‌توانست در این مورد اظهار عقیده کند زیرا در تمام عمرش به هیچ جاسفر نکرده بود.»
خانم کرافت ادامه داد:

«خانم، به شما اطمینان می‌دهم که هیچ چیز بیشتر از وسایل و تجهیزات یک مرد جنگی نیست. منظورم درجات بالاست. وقتی که به کشتی بادبان دار می‌روید البته محلودتر خواهد شد، هر چند یک زن معقول در کشتی بادبانی هم خوشحال خواهد بود و من می‌توانم از صمیم قلب بگویم که سعادت‌آمیزترین یخش زندگی ام روی عرشه کشتی سپری شده‌است. در اثنایی که ما در کنار یکدیگر بودیم چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. شکر خدا من همیشه از سلامتی کامل برخوردار بوده‌ام و هیچ آب و هوایی نبود که با من سازگار نباشد. در بیست و چهار ساعت اول رفتن به دریا همیشه در هم می‌ریختم ولی پس از آن هرگز دچار بیماری نمی‌شدم. تنها دوره‌ای که واقعاً از نظر جسمی و ذهنی رنج بردم و گمان می‌کردم بیمار هستم و یا از بیم خطر بر خود می‌لرزیدم، زمانی بود که به تنهایی در «دلیل»^۳ زندگی می‌کردم و آدمیرال که آن موقع کاپیتان بود در دریای شمال مأموریت داشت. من در آن زمان در وحشت دائمی زندگی می‌کردم و مدام از اینکه نمی‌دانستم با خود چه کنم و یا خبر بعدی را چه موقع خواهم شنید گله و شکایت می‌کردم، ولی تاهر وقت که در کنار یکدیگر بودیم هیچ چیز مرا آزار نمی‌داد و من کمترین ناراحتی احساس نمی‌کردم.»

خانم موس‌گرو از ته دل گفت:

«آری، مطمئن‌اً... بله، واقعاً، اوه بله! من کاملاً باشما موافق هستم خانم کرفت. هیچ چیز بدتر از جدایی نیست. من کاملاً با نظر شما موافق هستم. می‌دانم منظورتان چیست، برای اینکه آقای موس‌گرو همبشه برای شرکت در محکمه‌ها به سفر می‌رود و وقتی که محکمه‌ها تمام می‌شوند او سالم برمی‌گردد من واقعاً خوشحال می‌شوم.»

شب با رقص تمام شد. به «آن» پیشنهاد شد که طبق معمول ساز بزندو هر چند هنگامی که پشت ساز نشسته بود گاهی چشمها یش از اشک پر می‌شد، از اینکه او را به کار گرفته بودند بی‌نهایت خوشحال بود و آرزویی جز اینکه دیده نشود نداشت. مهمانی گرم و شادی بود و هیچ کس خوش روحیه‌تر از کاپیتان ونتورث به نظر نمی‌رسید. «آن» احساس کرد او صاحب همه آن امتیازاتی است که او را ارتقا دهد و توجه و احترام همگان، بخصوص خانمهای جوان را برانگیزد. دوشیزگان «هی‌تر»¹، بانوان خانواده خاله، اخیراً به این افتخار نایل آمده بودند که بتوانند عاشق او شوند و هنریتا و لوئیزا با کاملترین شوق و شور و بی‌آنکه قصد داشته باشند رقیب یکدیگر شوند کاملاً سرشان با او گرم شده بود. این مرد اگر با این همه تحسین مشتاقانه همگانی لوس نمی‌شد جای تعجب نبود؟

در اثنایی که انگشتان «آن» به طور خودکار روی ساز جلو و عقب می‌رفتند، ذهنش با این افکار مشغول بود. در نواختن خطانمی کرد اما هوشیار هم نبود. یکبار احساس کرد که او نگاهش می‌کند و متوجه تغییر سیما و

حالش شد. شاید در چهره دختر به دنبال بقاوی سیمایی می‌گشت که روزگاری او را به خود جذب کرده بود. بار دیگر احساس کرد که درباره او صحبت می‌کنند. مطمئن بود که همپای رقص او در پاسخ به اینکه آیا دوشیزه الیوت هیچ وقت نمی‌رقصد، گفته بود:

«اوها نه، هرگز! او رقصیدن را کاملاً رها کرده و ترجیح می‌دهد که بنوازد. او هرگز از نواختن خسته نمی‌شود.»

یکبار هم مرد با او صحبت کرده بود. رقص به پایان رسیده و «آن» به نواختن خاتمه داده بود. مرد سعی کرد نفسی تازه کند. «آن» بی‌اراده به طرف صندلی خود رفت و مرد با نزاکت اغراق آمیزی از جا برخاست و گفت:

«معدرت می‌خواهم خانم، این صندلی شماست.»

و هر چند زن بلاfacile با پاسخی مصمم و منفی خود را عقب کشید، ولی مرد دیگر تمایلی به نشستن نداشت.

«آن» دیگر این نگاهها و صحبت‌هارا آرزو نمی‌کرد. نزاکت بسی روح و تشریفاتی او از هر چیزی بدتر بود.

کاپیتان و نت ورث گویی به خانه خود بازگشته است به کلینچ هال آمده بود که تا هر وقت دلش می خواهد آنجا بماند و از مهربانی برادرانه آدمیرال و همسرش بهره ببرد. در روزهای نخستین تصمیم داشت که خیلی زود به «شراب شایر»^۱ برود و با برادرش که در آن ناحیه مستقر شده بود، ملاقات کند. ولی جذابیتهاي آپرکراس او را سوسمه کرد که اين فکر را کنار بگذارد. در آنجا به او بسیار خوش می گذشت و به طرز افسون کننده‌ای او را پذیرفته بودند. پيرها مهمان نواز و جوانها دلپذبند بودند به طوری که او نمی‌توانست جز تسلیم در برابر فکر ماندن و بهره بردن از جذابیتهاي آنجا کاري بكند. بزودی هر روز صبح سري به آپرکراس می‌زد. موس‌گروها بيش از آنجه که مستظر دعوت باشند ترجیح می‌دادند که او، بخصوص صبحها که در خانه همراهی نداشت به سراغشان برود. آدمیرال و خانم کرافت معمولاً صبحها به اتفاق هم از خانه بیرون می‌رفتند تا به دارایی‌های جدیدشان، چمنزارشان و

گوسفندهایشان سر بر زند و در اطراف به شیوه‌ای که برای فرد سوم قابل تحمل نبود وقت گذرانی کنند و یا کالسکه تک اسبه‌شان را که اخیراً به دارایی‌هایشان اضافه شده بود برآند.

در میان موس‌گروها و واپستگان آنها چیزی جز تحسین گرم و صمیمانه نسبت به کاپیتان و نت‌ورث وجود نداشت، تا زمانی که فردی به نام چارلز هی تر بازگشت و با احساس اینکه کاپیتان و نت‌ورث سر راهش قرار گرفته است بسیار مضطرب شد. چارلز هی تر بزرگترین پسر خاله و مردی مقبول و مهربان بود. در گذشته او و هنریتا نشانه‌های دلبستگی دیده می‌شد، اما این موضوع به قبل از آشتایی با کاپیتان و نت‌ورث مربوط بود. او اینک سرو سامانی پیدا کرده و معاون کشیش بخش شده و در دهکده مجاور که فقط دو مایل از آپرکراس فاصله داشت در خانه پدرش زندگی می‌کرد، زیرا هنوز اقامه‌گاهی برای خود فراهم نکرده بود. در غیبت کوتاهش از آپرکراس، و در این دوره حساس، محبوب نازنینش را تنها گذاشت و هنگامی که بازگشت دریافت که رفتارهای او بسیار عوض شده و از دیدن کاپیتان و نت‌ورث یکه خورد.

خانم موس‌گرو و خانم هی تر خواهر بودند. آنها هر یک صاحب اموالی بودند ولی در اثر ازدواج، تفاوت‌های مالی بسیاری پیدا کرده بودند. آقای هی تر املاکی داشت که در مقایسه با املاک آقای موس‌گرو ناچیز بود و در حالی که موس‌گروها در منطقه، در طبقه اول اجتماعی قرار داشتند، هی ترهای جوان به خاطر پایین بودن طبقه اجتماعی شان صاحب زندگی معمولی و تحصیلات ناقص بودند. ولی از نظر ارتباط با آپرکراس، پسر بزرگتر خانواده به عنوان فردی تحصیلکرده و آقامتش و از نظر رفتار بسیار برتر از سایر اعضای

خانواده، در میان آنها پذیرفته شده بود. دو خانواده ارتباط بسیار خوبی با هم داشتند. از یک جانب غرور و از طرف دیگر غبطة‌ای در کار نبود و دوشیزگان موس‌گرو با آگاهی از برتری طبقاتی خود سعی می‌کردند دختر خاله‌هایشان را ارتقا دهند و از این بابت بسیار خوشحال بودند. توجهات چارلز نسبت به هنریتا از نظر پدر و مادر موضوع زشتی به نظر نرسیده بود.

«برای او ازدواج بزرگی نیست ولی اگر هنریتا او را دوست دارد...» و چنین به نظر می‌رسید که هنریتا واقعاً او را دوست دارد. هنریتا شخصاً چنین فکر می‌کرد تازمانی که کاپیتان ونتورث آمد و از آن زمان پسر خاله چارلز فراموش شد.

تاجایی که از ظواهر امر بر می‌آمد کاپیتان ونتورث هنوز هیچ یک از دو خواهر را به دیگری ترجیح نداده بود. هنریتا شاید زیباتر بود، ولی لوئیزا روحیه شادی داشت و «آن» نمی‌دانست که در حال حاضر زیبایی می‌توانست نظر او را جلب کند یا سرزنشه بودن.

آقا و خانم موس‌گرو شاید از این نظر که اصولاً کم می‌دیدند و یا شاید به بصیرت کامل هر دو دخترشان و یا مردان جوانی که به آنها نزدیک می‌شدند، اطمینان کامل داشتند، چنین به نظر می‌رسید که همه امور را به زمان و اگذار کرده‌اند. در آنها نشانه‌ای از شور و اشتیاق یا اظهار نظر دیده نمی‌شد، ولی در کاتیج وضع فرق می‌کرد. زوج جوان آنجا بسیار علاقه داشتند موضوع را بررسی کنند. کاپیتان ونتورث هنوز بیش از چهار پنج بار در معیت دوشیزگان موس‌گرو نبود که سر و کله چارلز هی تر پیدا شده بود. «آن» ناچار بود به نظریات خواهر و شوهر خواهرش گوش بدهد. چارلز طرفدار لوئیزا و مری طرفدار هنریتا بودند، ولی هر دو بر سر این موضوع توافق داشتند که اگر

او با هر یک از آنها ازدواج کنند موضوع بسیار خشنود کننده خواهد بود. چارلز هرگز مردی مطلوبتر از کاپیتان ونتورث ندیده بود و براساس حرلفایی که از شخص وی شنیده بود، مطمئن بود که او در طول جنگ بیش از بیست هزار پاوند ثروت فراهم آورده است و امکان داشت در هر جنگی در آینده این ثروت افزون گردد. از اینها گذشته به احتمال قوی او مردی بود که می‌توانست افسر نیروی دریایی شود و این از هر نظر برای خواهران او ازدواج بسیار مطلوبی بود.

و مری پاسخ داده بود:

«اگر از من می‌پرسی همین طور هم خواهد شد. خدای من! او به افتخارات بالایی دست خواهد یافت. اگر بارونت بشود چقدر عبارت لیدی ونتورث زیبا می‌شود. واقعاً برای هنریتا امر بدیعی است. او جای مرا خواهد گرفت و از این کار بدش نخواهد آمد. سر فردیک و لیدی ونتورث! چقدر ترکیب جالبی است.»

مری بیشتر تمایل داشت احساس کند که هنریتا مورد پستد واقع شده است تا به ادعای چارلز هی تر هم نقطه پایانی گذاشته شود. او به هی ترها از بالا به پایین نگاه می‌کرد و ارتباط با آنها را بدیختی می‌دانست و برای خود و فرزندانش اندوه‌گین می‌شد. او می‌گفت:

«می‌دانی! من ابدآ فکر نمی‌کنم که این ازدواج برای هنریتا مناسب باشد و با توجه به وصلتهایی که موس‌گروها با خانواده‌های دیگر داشته‌اند، هنریتا حق ندارد خود را دور بیندازد. من فکر می‌کنم هیچ زن جوانی حق ندارد انتخابی را که نامطلوب است و با اصول بخشی از خانواده تناسب ندارد در نظر بگیرد و به آنها بیکی که به چنین چیزهایی عادت ندارند ارتباط بدهد. خدای! چارلز

هی تر کیست؟ یک معاون کشیش ناحیه! بدترین زوج برای دوشیزه موس گرو از آپرکرامس.»

شوهر به هر حال با این عقیده موافق نبود، زیرا غیر از علاقه به پسرخاله‌اش چارلز هی تر، از آنجاکه خود نیز پسر بزرگ خانواده بود به او نیز به همین دلیل احترام می‌گذاشت و لذات چنین پاسخ داد:

«مری چرند می‌گویی. او برای هنریتا همسر ایده‌آلی نیست، ولی چارلز فرصت خوبی دارد که ظرف یکی دو سال از اسقف پُست و مقام خوبی بگیرد و از آنجاکه پسر بزرگ خانواده است پس از فوت شوهر خاله‌ام، به املاک خوبی دست خواهد یافت. املاک «اوینتروپ»^۱ از دویست و پنجاه جریب کمتر نیستند و تازه آن مزرعه نزدیک «تاتنون»^۲ هم هست که از بهترین زمینهای این مملکت است. من با تو موافقم که هر یک از آنها غیر از چارلز جفت بسیار بدی برای هنریتا خواهد بود و واقعاً چنین چیزی امکان ندارد، ولی او مرد بسیار خوش‌فطرت و انسان خوبی است و هر وقت وینتروپ به دستش برسد، آنجرا تغییر خواهد داد و باروش کاملاً متفاوتی زندگی خواهد کرد. در آن هنگام او مرد قابل تحقیری نخواهد بود زیرا املاک خوبی دارد و کاملاً آزاد و مختار است. نه، نه! هنریتا ممکن است به ازدواجی بدتر از ازدواج با چارلز هی تر تن بدهد ولی حالاکه او را دارد اگر لوئیزا بتواند کاپیتان ونتورث را به چنگ آورد من بسیار راضی خواهم بود.»

بمحض اینکه چارلز از اتاق خارج شد مری فریاد زد:

«چارلز می‌تواند هر چه دلش می‌خواهد بگوید، ولی ازدواج هنریتا با

چارلز هی تر و حشتناک است. یک وصلت ناجور برای او و از آن بدتر برای من! بنابراین واقعاً آرزو می‌کنم که کاپیتان ونتورث هر چه زودتر اورا از سر راه دخترک دور کند و تا حدودی اطمینان دارم که چنین هم کرده است. دیروز چارلز هی تر توجهی به هنریتا نکرد. دلم می‌خواست آنجابودی و رفتارش را می‌دیدی. ولی مزخرف است اگر گفته شود که کاپیتان ونتورث به لوئیزا و هنریتا به طور یکسان علاوه دارد، زیرا علاقه‌ای او به هنریتا واقعاً بیشتر است، اما چارلز خیلی خوش‌بین است! ای کاش دیروز با ما بودی. آنوقت می‌توانستی بین ما قضاوت کنی و من مطمئن هستم که تو هم نظر مرا داشتی، مگر اینکه تصمیم گرفته باشی نظریه‌ای خلاف من بدھی.»

کل ماجرا به مهمانی شام در خانه موس گروها مربوط می‌شد. «آن» می‌توانست شخصاً این چیزها را ببیند ولی به بهانه سر درد و عود کردن ناراحتی اندکی در چارلز کوچک، در خانه مانده بود. قبل از فکر می‌کرد که با این کار از کاپیتان ونتورث اجتناب می‌کند، ولی اینک تفاصیل سایرین که از او می‌خواستند در جریان قضیه باشد مزید بر علت شده و به امتیازات یک شب آرام افزوده بود.

از دیدگاه کاپیتان ونتورث، «آن» این موضوع را فرض می‌دانست که او هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرد و سعادت دو خواهر را به خطر نیندازد، یا حرمت خویش را خدشه دار نکند و هر چه زودتر یکی از آنها را بر دیگری ترجیح دهد. با در نظر گرفتن همه جوانب، هر یک از آنها قادر بودند که برایش همسر خوش‌اخلاقی باشند. از نظر چارلز هی تر هم ممکن بود رفتار هنریتا درست تعبیر نشود و احساساتش جریحه دار گردد و اگر هنریتا به این نتیجه رسیده بود که در ماهیت احساساتش چهار اشتباه شده است این تغییر را

خیلی زود نمی‌شد در کرد.

چارلز هی تر سخت مضطرب و از رفتار دختر خاله‌اش رنجیده خاطر بود. دلبستگی دختر به او قدیمی تر از آن بود که بتوانند کاملاً نسبت به یکدیگر بیگانه باشند و آرزوهای گذشته را در دل خاموش کنند و او چاره‌ای جز این که خود را از آپرکراس دور کند نداشته باشد، ولی با وجود مردی چون کاپیتان ونتورث به عنوان خواستگار احتمالی، چه کاری از دست چارلز برمی‌آمد. او فقط دو یکشنبه از هنریتا دور مانده و او رادر حالی ترک گفته بود که به اوج آرزوهاش پاسخ مساعد داده بود. او در چشم‌انداز خود دست کشیدن از معاونت کشیش فعلی و بدست آوردن همان شغل در آپرکراس را پیش‌بینی کرده بود. در آن هنگام این موضوع که دکتر «شرلی» کشیش بخش که با نهایت غیرت و ظایف اداره کلیسای ناحیه را بر عهده داشت و اینک برای انجام بسیاری از وظایف ناتوان شده و در پی استخدام یک معاون بود و با استطاعتی که داشت معاون خود را بخوبی تأمین می‌کرد و قول آن رانیز به چارلز هی تر داده بود، بسیار دلپذیر به نظر می‌رسید. تصوّر آمدن او به آپرکراس به جای شش مایل دور تر و معاونت دکتر شرلی عزیز و آسوده کردن او از وظایفی که دیگر بدون صدمه زدن به خود قادر به انجام آنها نبود از نظر لوئیزا جالب، ولی به چشم هنریتا فوق العاده بود. هنگامی که چارلز بازگشت، ای وای! آن همه شور و شوق از بین رفته بود. لوئیزا نمی‌توانست به مذاکراتی که او اخیراً با دکتر شرلی کرده بود گوش بدهد، زیرا پشت پنجره منتظر کاپیتان ونتورث بود و حتی هنریتا هم در بهترین شکل، توجه نصفه نیمه‌ای به او می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که اشتیاق قبلی و شوق برای مذاکره را از دست داده است.

«خوب! واقعاً خوشحالم که تو آن شغل را خواهی داشت. همیشه از این بابت مطمئن بودم. به نظرم نمی‌رسد که... به طور خلاصه، می‌دانی، دکتر شرلی باید یک معاون کشیش داشته باشد و تو قول مساعد او را بدست آورده‌ای. لوئیزا، آیا دارد می‌آید؟»

یک روز صبح، روز پس از صرف شام در خانه موس‌گروها که «آن» در آن مجلس حاضر نشده بود، کاپیتان ونتورث به اتاق پذیرایی کاتیج، جایی که فقط «آن» و چارلز کوچولوی بیمار که روی کاناپه دراز کشیده بود، حضور داشتند، سر زد.

مرد متعجب از اینکه با آن بیوت تنهاست، دست و پای خود را گم کرد و رفتار همیشگی را از خود نشان نداد. او به طرف پنجره رفت تا بتواند بر خود مسلط شود و بداند که چگونه باید رفتار کند و گفت:

«گمان می‌کردم دوشیزگان موس‌گرو اینجا هستند. خانم موس‌گرو گفتند که می‌توانم آنها را در اینجا پیدا کنم.»

«آن» با دستپاچگی که کاملاً طبیعی بود پاسخ داد:

«آنها طبقه بالا نزد خواهرم هستند. فکر می‌کنم در عرض چند دقیقه پایین خواهند آمد.»

اگر کودک صدایش نمی‌زد که برودو کاری برایش انجام دهد، بلاfaciale از اتاق خارج می‌شد و خود و کاپیتان ونتورث را از مخصوصه نجات می‌داد.

مرد کنار پنجره ماند و سپس آرام و مؤدبانه گفت:

«امیدوارم حال پسر کوچولو بهتر شده باشد.»

و سپس سکوت برقرار شد.

«آن» مجبور شد کنار کاناپه زانو بزنده و به خاطر رضایت بیمارش همانجا

بماند. وضع برای چند دقیقه‌ای به همین وضع ادامه پیدا کرد. «آن» با خوشحالی زیاد صدای پایی را از راهروی کوچک شنید. آرزو کرد که با برگرداندن سر، آقای خانه را ببیند ولی فهمید کسی می‌آید که کار را به هیچ‌وجه آسانتر نخواهد کرد. آن شخص چارلز هی تر بود که اصلاً از دیدن کاپیتان ونتورث مشعوف نشد، همچنان که کاپیتان هم زیاد راضی به نظر نمی‌رسید. «آن» فقط سعی می‌کرد بگوید:

«حالتان چطور است؟ چرا نمی‌فرمایید بنشینید؟ سایرین هم ساعه اینجا خواهند بود.»

کاپیتان ونتورث به هر حال از کتار پنجه‌ره آمد. ظاهرآ دست و پایش را گم نکرده و برای صحبت با چارلز هی تر آمادگی داشت، ولی چارلز با نشستن کنار یک میز و برداشتن روزنامه به تلاش‌های او پایان داد و کاپیتان ونتورث به طرف پنجه‌ره بازگشت. یک دقیقه بعد در درسر دیگری اضافه شد. پسر کوچک خانواده، دو ساله خوش‌بنیه و بی‌ملاحظه، به تنها یک در را باز کرده و یکراست به طرف کاناپه رفت تا ببیند چه چیز برای خوردن پیدا می‌کند و چون چیزی پیدا نکرد و خاله‌اش هم به او اجازه نداد که سرمه برادر بیمارش بگذارد، دستهای خود را دور گردن «آن» انداخت. «آن» که سرگرم رسیدگی به چارلز بود توانست کودک را از خود دور کند و هر چه با او بالحن خوش صحبت کرد، اصرارش بی‌فایده بود. یکبار توانست او را از خود دور کند ولی پسرک از پشت او بالا رفت. «آن» گفت:

«والتر، همین الان بیا پایین. تو بی‌نهایت آزاردهنده هستی. واقعاً از دست تو عصیانی ام.»

چارلز هی تر فریاد زد:

«والتر اچرا کاری را که به تو می‌گویند نمی‌کنی؟ نفهمیدی خالهات چه گفت؟ بیا پیش من، بیا پیش پرخاله چارلز.»
ولی والتر یک ذره هم تکان نخورد.

یک لحظه بعد، خود را رها یافت. او کمرش را خیلی زیاد خم کرده بود و فقط احساس کرد که دستهای نیرومند کودک از دور گردنش باز شدو او با قاطعیت به کنار برده شد. و این همه را قبل از آن دانست که بفهمد کاپیتان ونتورث این کار را انجام داده است. وقوف به این امر زبانش را بند آورد و حتی نتوانست از او تشکر هم بکند. تنها کاری که توانست بکند این بود که با احساساتی درهم ریخته روی چارلز کوچولو خم شود. مهربانی مرد برای آنکه آسوده خاطرشن کند... سکوتی که همه ماجرا در آن سپری شده بود، جزئیات کوچک ماجرا... صدای جدی مرد که با بچه سخن می‌گفت تا از شنیدن تشکر زن اجتناب کند و تقریباً نشان می‌داد که شنیدن تشکر او آخرین چیزی است که او می‌خواهد، همه و همه چنان آشفتگی در دنایی را در ذهن «آن» ایجاد کرده بود که نمی‌توانست خود را از آن رهایی بخشد. ورود مردی و دوشیزگان موس‌گرو فرصتی به او داد که بیمار کوچکش را به مراقبتهای آنها بسپارد و اتفاق را ترک کند. دیگر نمی‌توانست بماند و عشقها و حسادتهای آن چهار تن را تماساً کند. اینک آنها با یکدیگر بودند و دیگر برای «آن» جایی باقی نمانده بود. کاملاً آشکار بود که چارلز هی تر تعماًیلی به دیدن کاپیتان ونتورث ندارد و پس از دخالت وی در دور کردن کودک، بالحنی تند گفته بود:

«والتر، تو باید به حرف من گوش می‌دادی؛ من به تو گفتم که خالهات را اذیت نکن.»

و همین عبارت نشان می‌داد که او تا چه حد متأسف است که کاپیتان ونتورث کاری را انجام داده بود که او باید شخصاً انجام می‌داد. نه احساسات چارلز و نه عواطف کس دیگر نمی‌توانست برای «آن» جالب باشد زیرا خود گرفتار هیجانات سخت‌تری بود. او از خود خجالت می‌کشید که آنقدر زوداز کوره در رفته و با مأله‌ای تا این حد جزیی عنان از کف داده و بر سر کودک فریاد کشیده بود. ازدواجی طولانی و سرزنش به خود لازم بود تا بتواند از این حالت رهایی یابد.

فرصتهای دیگری برای «آن» پیش آمدند که شاهد سیر وقایع باشد. او بزودی در معیت آن چهار نفری بود که اغلب صاحب عقیده یکسانی بودند، گرچه آنقدر عاقل بود که تشخیص دهد به رغم تمایل خواهر و شوهر خواهرش، هر چند لوئیزا محبوبتر به نظر می‌رسید، ولی براساس خاطرات و تجربیات درمی‌یافت که کاپیتان ونتورث عاشق هیچ یک از آنها نشده و در واقع این آنها بودند که به او عشق می‌ورزیدند. او فقط گرفتار تب تحسینی مختصر بود که احتمال داشت به دلستگی به یکی از دو خواهر بینجامد. چارنژه‌تر احساس می‌کرد سبک شده‌است و با این همه هنریتا هنوز توجه خود را بین او و کاپیتان تقسیم می‌کرد. «آن» آرزو داشت می‌توانست به آنها بفهماند که چه می‌کنند و چگونه خود را در معرض ناملایمات قرار می‌دهند. نمی‌توانست کسی را به حیله‌ای متهم کند. برای او بالاترین خشنودی این بود که باور کند کاپیتان ونتورث کمترین آگاهی از رنجی که فراهم می‌آورد، ندارد. در رفتار او پیروزی و فتح تأسفبرانگیز وجود نداشت. او احتمالاً نه درباره پیشنهادهای تر فکر کرده و نه آن را شنیده بود. اشتباه او فقط این بود که تمایلات هر دو زن جوان را فوراً پذیرفته بود. پس از تلاشی اندک چنین به

نظر رسید که چارلز هی تر میدان را خالی کرد. سه روز گذشت و او حتی یکبار هم به آپرکراس نیامد و این تغییری بسیار جدی بود. او حتی دعوت همیشگی شام را رد کرد و آقای موس گرو او را در حالی که کتابهای بزرگی جلوی روی خود گذاشته بود پیدا کرد. خانم و آقای موس گرو اطمینان داشتند که یک جای قضیه عیوب دارد و با چهره‌ای اندوهگین درباره این موضوع که او می‌خواهد به قصد کشتن مطالعه کند با یکدیگر صحبت کردن. مری آرزو می‌کرد و عقیده داشت که هی تر جواب قطعی رد را از هنریتا شنیده است و شوهرش فقط اصرار داشت که فردابه دیدار او خواهد رفت. «آن» احساس می‌کرد که چارلز هی تر عاقلانه رفتار کرده است.

یکی از همین روزها، یک روز صبح چارلز موس گرو و کاپیتان ونتورث به شکار رفته بودند. هر دو خواهر در کاتیج آرام و ساكت سر کار خودشان نشسته بودند که خواهران عمارت گریت‌هاوس سر و کله‌شان از پنجه پیدا شد.

یکی از روزهای ماه نوامبر و هوای ذلپذیر بود و دوشیزگان موس گرو از مزارع کوچک آمده بودند و هدفشان این بود که بگویند قصد دارند به یک پیاده‌روی طولانی بروند و در نتیجه فکر می‌کنند که مری دوست ندارد با آنها برود. ولی مری با کمی حسابت از اینکه تصور شده در رامپیمایی مهارت چندانی ندارد فوراً جواب داد:

«اوہ، معلوم است که خیلی دلم می‌خواهد با شما بیایم. من واقعاً علاقمند به یک پیاده‌روی طولانی هست.»

«آن» از نگاههای دو دختر دریافت که این دقیقاً همان چیزی است که آنها نمی‌خواهند و بار دیگر ضروریاتی را که عادات خانوادگی به وجود

می آوردن و باعث می شدند به رغم آنکه انسان دلش بخواهد کاری را انجام ندهد، ولی مجبور به انجام آن شود، تحیین کرد. سعی کرد مری را از رفتن منصرف کند ولی فایده نداشت. صلاح دید که دعوت مؤذینه موس گروها را بپذیرد، شاید برای برگرداندن خواهرش به خانه و یا کاهش دخالت او در نقشه های آنها وجودش مؤثر باشد.

مری هنگامی که از پله ها بالا می رفت، گفت:

«نمی فهم چرا آنها باید گمان کنند که من از پیاده روی طولانی خوشم نمی آید؟ همه گمان می کنند که من خوب راه پیمایی نمی کنم. با این همه اگر دعوتشان را رد می کردیم ناراحت می شدند. وقتی که کسی با قصد قبلی می آید که از آدم دعوت کند چطور می شود به او جواب ردد؟»

درست هنگامی که آماده برای بیرون رفت بودند آقایان برگشتند. آنها سگ جوانی را که ورزش شان را خراب کرده بود و باعث شده بود زود برگردند با خود آورده بودند. آنها نیرو و وقت و روحیه داشتند و بنا بر این کاملاً آماده پیاده روی بودند و با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفتند. «آن» اگر می توانست چنین جمعی را پیش بینی کند مسلمان در خانه مانده بود، ولی اینک در اثر علاقه و کنجدگاوی تصور می کرد که دیگر برای پا پس کشیدن خیلی دیر شده است و شش نفری در مسیری که دوشیزگان موس گرو انتخاب کرده بودند به راه افتادند. چنین به نظر می رسید که آنها قصد دارند همه مسیر حرکت را شخصاً تعیین کنند.

«آن» قصد داشت سر راه هیچ کس قرار نگیرد و هنگامی که در مزارع، جاده ها باریک شدند و ضرورت ایجاد کرد که با فاصله از هم راه بروند، سعی کرد کنار خواهر و شوهر خواهرش بماند. باید از پیاده روی و آن روز دلپذیر

لذت می‌برد، از منظره آخرین لبخندی‌های سال روی برگهای گندمگون و پرچینهای پژمرده، از تکرار هزاران توصیف شاعرانه درباره پاییز، فصل احساس و اثرپذیری ذهن و عاطفه، فصلی که هر شاعری توصیفش کرده بود، آن توصیف ارزش خواندن داشت. ذهن و احساس خود را درگیر آن توصیفات کرده بود، اما هنگامی که صحبت‌های کاپیتان ونتورث با هر یک از خواهران موس‌گرو به گوشش می‌خورد نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند؛ با این همه موضوع قابل ملاحظه‌ای دستگیرش نشد. آن حرفها مثل صحبت‌های هر فرد جوانی از روی سرhalt و با صمیمیتی عادی ادا می‌شد. کاپیتان ونتورث بالوئیزا بیشتر از هنریتا صحبت می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که او توجهش را بیشتر از خواهرش جلب کرده است. یکی از سخنان لوئیزا به گوشش رسید. پس از یکی از توصیفات هواکه به طور مکرر بیان می‌شد، کاپیتان ونتورث افروم:

«برای آدمیرال و خواهرم چه هوای باشکوهی است! امروز صبح آنها قصد داشتند برای یک سواری طولانی بروند. شاید بتوانیم آنها را از این تپه‌ها بینیم. می‌گفتند که به این طرف خواهند آمد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم امروز کالسکه کجا واژگون می‌شود. او! این اتفاق بدفعتات پیش آمده، اما من به شما اطمینان می‌دهم که خواهرم به این چیزها اعتمایی ندارد.»

لوئیزا فریاد زد:

«آه! می‌دانم که اغراق می‌کنید، ولی اگر هم واقعاً اینطور باشد من هم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. اگر من هم آنطور که او عاشق آدمیرال است عاشق یک مرد بودم همیشه در کنارش می‌ماندم و هیچ چیزی نمی‌توانست مرا از هم جدا کند. با او واژگون شدن را به سلامت کالسکه

راندن با هر کس دیگری ترجیح می‌دادم.»

و این سخن را با نهایت اشتیاق گفت. کاپیتان فریاد زد:
«واقعاً؟»

و با همان لحن ادامه داد:

«من به شما افتخار می‌کنم.»

و سپس برای مدتی سکوت برقرار شد. «آن» نتوانست بلا فاصله نقل قولی درباره پاییز را به خاطر آورد. برای مدتی غزل لطیف پاییز، سعادت و تصورات جوانی و امید و بهار رو به زوال را در خاطرش مجسم کرد. هنگامی که جمع شدند تا به مسیر دیگری گام بگذارند، «آن» اندکی صدایش را بلند کرد و پرسید:

«آیا این یکی از راههای ویتروپ نیست؟»

کسی حرفش را نشنید یا حداقل اینکه پاسخش رانداد.

به هر حال ویتروپ با حوالی آن فرقی نمی‌کرد برای اینکه مردان جوان گاهی اوقات در حالی که در نزدیکی خانه‌ای که مقصد آنها بود گردش می‌کردند، به افراد دیگری بر می‌خوردند. حدود نیم مایل در سرشاریبی که در آن کارگران در کار شخم زدن مزارع بودند و جاده‌های تازه ساخته شده در اطراف آن به نظر می‌رسید، با کشاورزان سخن می‌گفتند. شیرینی شاعرانه پاییز از میان می‌رفت و بهار بار دیگر رخ می‌نمود. آنها به مرتفعترین تپه‌ای که آپرکراس و ویتروپ را از هم جدا می‌کرد رسیدند و بزوادی منظرة کاملی از ویتروپ در پایین تپه آشکار شد.

ویتروپ بدون وقار و زیبایی جلوی آنها قرار داشت. خانه‌ای بسیار خاصیت و کوتاه که خرمها و ساختمانهای یک مزرعه آن را احاطه کرده بود.

مری اعلام کرد:

«پناه بر خدا! این وینتروپ است. از من بپرسید نظری ندارم و فکر می‌کنم بهتر است برگردیم، چون بشدت خسته هستم.»

هنریتا، آگاه و شرمنده، می‌دید که پسرخاله چارلزی نیست که در طول جاده قدم بزند و یا به دروازه‌ای تکیه داده باشد، بنابراین کاملاً آمادگی داشت که مطابق خواسته مری عمل کند، ولی چارلز موس‌گرو گفت:

«نه.»

و لوئیزا با اشتیاق بیشتری فریاد زد:

«نه، نه.»

و خواهرش را کنار کشید و به گرمی با او شروع به بحث کرد. چارلز با لحنی قاطع اعلام کرد که قصد دارد حالا که اینقدر نزدیک هستند به پسرخاله‌اش سری بزند و با اندکی ترس سعی کرد زنش را تشویق کند که همراهش برود، ولی این یکی از جاهایی بود که خانم قدرت کاملش را به تماشا گذاشت و هنگامی که چارلز توصیه کرد حالا که او آنقدر خسته است یک ربع در وینتروپ استراحت کند، مری به طور قاطع پاسخ داد:

«او! نه، واقعاً بالا رفتن مجدد از آن تپه آنقدر مشکل است که هیچ استراحتی به کارش نخواهد آمد.»

و در مجموع نگاه و رفتارش نشان می‌داد که این کار را نخواهد کرد. پس از کمی بحث و مشورت بین چارلز و دو خواهرش، قرار شد که او و هنریتا از تپه پایین بروند و در حالی که بقیه جمع بالای تپه منتظر می‌مانند چند دقیقه‌ای با خاله و پسرخاله ملاقات کنند. به نظر می‌رسید که لوئیزا طراح اصلی نقشه است. در اثنایی که او مسافتی را با خواهر و برادرش طی و با

هنریتا صحبت می‌کرد، مری فرصت را غنیمت شمرده و در حالی که نگاهی سرزنش بار به اطراف می‌انداخت به کاپیتان ونتورث گفت:

داشتن چنین خویشاوندانی واقعاً ناخوشایند است، ولی من به شما اطمینان می‌دهم که در تمام عمرم بیش از دوبار قدم به آن خانه نگذاشته‌ام.»

مری پاسخی جز یک لبخند تصنیعی حاکی از پذیرش و نگاه تحقیرآمیزی که «آن» معنی اش را خیلی خوب درک می‌کرد، دریافت نداشت.

بالای تپه، جایی که آنها نشسته بودند، نقطه سرسبز و نشاطانگیزی بود. لوئیزا برگشت و مری در پله یک سنگچین جای راحتی برای خود پیدا کرد و در حالی که بقیه همه ایستاده بودند همانجا، نشست. لوئیزا کاپیتان ونتورث را کنار کشید و در حاشیه بوته‌های پرچین شروع به حرکت کردند تا آنجا که دیگر صدایشان به گوش نمی‌رسید و دیده نمی‌شدند. مری دیگر خوشحال نبود و همانجا که نشسته بود با خود کلتجر می‌رفت و مطمئن بود که لوئیزا در یک جایی، محل بهتری پیدا کرده و هیچ چیز مانع از آن نبود که مری هم به جستجوی چنین جایی پردازد. او از همان دروازه گذشت، ولی نتوانست آنها را پیدا کند. «آن» روی حاشیه خشک آفتابگیر، زیر بوته‌های پرچین، محل خوبی برای خود پیدا کرد. در آنجا مطمئن بود که کسی به سراغش نخواهد آمد. مری چند دقیقه‌ای نشست، ولی فایده نداشت. او مطمئن بود که لوئیزا جای بهتری در یک نقطه پیدا کرده و او باید آنقدر به جستجو ادامه می‌داد تا بر این سبقت بگیرد.

«آن» واقعاً نخسته بود و دلش می‌خواست همانجا بنشیند، اما مدت کوتاهی نگذشته بود که صدای کاپیتان ونتورث و لوئیزا را از آن سوی بوته‌های پرچین پشت‌سرش شنید. آنها در مسیر بازگشت از مسیر ناهموار و در هم

ریخته‌ای به طرف مرکز تپه می‌آمدند. صحبت‌کنان نزدیک شدند. صدای لوئیزا اول شنید. به نظر می‌رسید با اشتیاق به بحثی ادامه می‌دهد. از نیمه‌های سخن بود که شنید:

«خلاصه وادارش کردم که برود. نمی‌توانستم تحمل کنم که او با شنیدن چنان چرندياتی از ملاقات با آنها ترسیده باشد. چه‌مان؟ اگر تصمیمی گرفته بودم و می‌دانستم حق با من است با شنیدن مزخرفات چنان آدمی از تصمیم خود بر می‌گشتم؟... یا هر کس دیگری که هر چه می‌گفت؟ نه! مرا اینقدر زود نمی‌شود وادر به کاری کرد. وقتی تصمیمی بگیرم، گرفتام. و هنریتا به نظر می‌رسید که امروز واقعاً تصمیم گرفته بود به ویژوپ برود و با این وجود نزدیک بود که پشیمان بشود. خارج از نزاکت است اچرند است!»

«پس او بر می‌گشت ولی به خاطر شمارفت؟»

«بله، واقعاً بر می‌گشت. شرمنده‌ام که این حرف را می‌زنم.»

«خوشحالم که او آدمی با فکر و اندیشه شما دم‌دستش دارد. اظهارات فعلی شما مشاهدات مرا تأیید کرد. آخرین باری که در معیت آن آقا بودم، نیازی به تظاهر کردن ندارم که بگوییم هیچ دریافتی نز آنچه که اتفاق افتاده است نداشتم. من گمان می‌کرم که ملاقات صبحگاهی و سرزدن از روی وظیفه به حاله‌تان مورد نظر شماست و ناراحتی و اندوهی که برای آن آقا و خواهر شما پیش آمده نشان می‌دهد که اگر در شرایط دشواری قرار بگیرند و احتیاج به پایمردی و قدرت ذهن داشته باشند دچار مشکل می‌شوند. اگر خواهر شما نتواند در مورد چنین امر جزیی تصمیم بگیرد، مسلمان در موارد دشوار وضعیت برایش سخت‌تر می‌شود. خواهر شما موجودی دوست داشتنی است، ولی شما شخصیتی مصمم و جلدی دارید. اگر برای سعادت او

ارزش قائل هستید تا جایی که می‌توانید روحیه خود را به او الفا کنید. شکی نیست که همیشه این کار را کرده‌اید. بدترین ضعف، داشتن شخصیت تسليم‌پذیر و بی‌تصمیم است که هیچ اطمینانی نمی‌توان به آن داشت. در مورد چنین افرادی شما هیچ وقت نمی‌توانید به تأثیر خود روی آنها مطمئن باشید. هر کسی می‌تواند احساسات آنها را متزلزل کند. بگذارید آنها بی که استوار هستند سعادتمند باشند. اینهم یک فندق».

این را گفت و یک فندق از پایین شاخه چید. سپس با نشاطی تصویغ ادامه داد:

«برای مثال، این یک فندق زیبای براق است که خداوند به او برکت داده و آنقدر به او قدرت بخشیده که توانسته همه توفانهای پاییزی را از سر بگذراند و حتی یک فرورفتگی بالکه نیز در جایی پیدا نکند. این فندق هنوز هم سعادت آن را دارد که رنگ فندق را به کمال داشته باشد، در حالی که بسیاری از برادرانش زیر پا افتاده و له شده‌اند.»

سپس لحن صمیمی پیشین خود را باز یافت و گفت:

«نخستین آرزوی من برای همه کسانی که دوستشان دارم این است که استوار و پابرجا باشند. اگر لوئیزا موس گرو در بهار زندگی اش خوشحال و زیبا باشد از همه قدرتهای فعلی ذهنش بخوبی بهره خواهد بردا.»

او حرفش را زده بود و پاسخی نشانیده بود. اگر لوئیزا می‌توانست با آمادگی، چنین سخنرانی غرایی، چنان جملات گرامی و جدی و گرمی را به شایستگی پاسخ گوید، «آن» واقعاً حیرت می‌کرد. می‌توانست تصورش را بکند که لوئیزا چه احساسی دارد. می‌ترسید نکند از جا حرکت کنند و دیده شود. همان جا ماندو یک بوته بلند از دید آنها پنهانش داشت. سپس آنها به

حرکت خود ادامه دادند و قبل از آنکه آنقدر دور شوند که دیگر صدایشان شنیده نشود، لوئیزا مجدداً شروع به صحبت کرد:

«مری در بیاری از زمینه‌ها بحد کفايت خوش طینت هست، ولی گاهی اوقات با غرور چرندش، غرور الیوتی‌اش، کفر مرا بالا می‌آورد. او بخشن زیادی از غرور الیوت‌ها را در خود دارد. ما همه آرزو داشتیم که برادرمان به جای او با «آن» ازدواج کرده بود. گمانم می‌دانید که برادرم می‌خواست با «آن» ازدواج کند؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس کاپیتان ونتورث گفت:

«منظور تان این است که او این پیشنهاد را رد کرد؟»

«او، بله، رد کرد.»

«این اتفاق چه موقع پیش آمد؟»

«دقیقاً نمی‌دانم، برای اینکه آن زمان من و هنریتا هنوز به مدرسه می‌رفیم، ولی گمانم یک سال قبل از ازدواج با مری بود. آرزو می‌کنم که ای کاش «آن» برادر مرا پذیرفته بود. همه ما او را بیشتر دوست داشتیم. پاپا و ماما همیشه فکر می‌کنند به خاطر دوستش لیدی راسل بود که او زیر بار این ازدواج نرفت. آنها فکر می‌کنند چار لز احتمالاً بحد کفايت تحصیلکرده و اهل کتاب نبوده که لیدی راسل را خشنود کند و بنابراین او را تشویق کرده که پیشنهاد را رد کند.»

صدای‌ها به تدریج ضعیف شدند و «آن» دیگر چیزی نشنید. احساساتش او را بر جایش می‌خکوب کرده بودند. برای آنکه بتواند از این حال رهایی یابد و تکانی به خود بدهد باید بیار تقللاً می‌کرد. او چیز بدی درباره خود نشنیده بود، ولی آنچه به گوشش خورده بود به طرز دردنگی مهم بود. او دید که

کاپیتان ونتورث شخصیت وی را مورد ملاحظه قرار داده و درباره رفتارش کنجدکاوی به خرج داده بود و همین «آن» را بشدت دستپاچه و آشفته می‌کرد. بمحض اینکه توانست از جا برخیزد، پشت سر مری حرکت کرد و به محل قبلی شان در کنار سنگچین رفت. از اینکه همه بار دیگر جمع شده و حرکت کرده بودند احساس آرامش کرد. او به دنبال انزوا و سکوتی می‌گشت که در میان آن جمع میسر نبود.

چارلز و هنریتا برگشتند و همان طور که پیش‌بینی می‌شد، چارلز هی ترا با خود آوردند. «آن» نتوانست بدرستی سر از موضوع دربیاورد. حتی کاپیتان ونتورث هم چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید، ولی مشخص بود که آقا از برخی امور صرفنظر کرده و خانم دلش به رحم آمده و بی‌هیچ تردید از اینکه بار دیگر در کنار هم هستند راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند. هنریتا اندکی شرمende، اما بسیار خشنود و چارلز هی تر بسیار خوشحال بود و از همان لحظه نخست حرکت به طرف آپرکراس به طور خصوصی با یکدیگر صحبت می‌کردند. اینکه همه چیز حاکی از آن بود که لوئیزا نصیب کاپیتان ونتورث خواهد شد. حتی هنگامی که ضرورت ایجاد نمی‌کرد، آن دو در کنار یکدیگر قدم می‌زنند. در حاشیه طولانی مزارع، محلی که جایی وسیع برای همه وجود داشت، گروههای سه نفری تشکیل دادند و «آن» ضرورتاً به گروهی تعلق پیدا کرد که کمترین سرحالی و خوشبویی و ادب را داشت. او به چارلز و مری پیوست. آنقدر خسته بود که بازوی دیگر چارلز را گرفت. چارلز هر چند با او خوشرفتاری می‌کرد، ولی روی چندان خوشی به همسرش نشان نمی‌داد. مری او را نجانده بود و حالا باید حاصل خرمنش را درو می‌کرد. چارلز تقریباً هر لحظه دست او را پایین می‌انداخت تا با ترکه اش

گزنهای پرچین را از سر راه برداردو مری گلایه می کرد که طبق معمول با او رفتار درستی نمی شود و او را به طرف پرچین انداخته اند، در حالی که «آن» در طرف دیگر دچار زحمت نمی شود. چارلز با دیدن یک راسو دستهای هر دو را انداخت و به راه افتاد و آنها دیگر بسختی می توانستند به گرد پایش برستند. این مزرعه وسیع به وسیله معبیر کوچه مانندی حاشیه بندی شده بود و آنها هنگامی که به دروازه خروجی رسیدند متوجه شدند کالسکه‌ای که از چند وقت پیش صدایش را شنیده بودند از سر بالایی بالا می آید. کالسکه متعلق به آدمیرال کرافت بود. آدمیرال و همسرش گردش موردنظر خود را انجام داده و اینکه به خانه بازمی گشتند. با شنیدن این مطلب که خانمهاراهی بسیار طولانی را پیموده اند، با کمال مهربانی پیشنهاد کردند که یک جابرای خانمی که بسیار خسته شده است دارند. با این کار آن خانم می توانست یک مایل کامل استراحت کند، زیرا آنها قصد داشتند به آپرکراس بروند.

موس‌گروها ابدأ احساس خستگی نمی کردند و به مری هم به خاطر اینکه قبل از دیگران از او دعوت نشده بود، برخورده بود و با آنچه که لوئیزا آن را غرور الیوتی می خواند نمی توانست پذیرد که در کالسکه‌ای تک اسبه نفر سوم باشد.

جمع می خواست حرکت کند و از سنگچین مقابل بالا بروند و آدمیرال نیز قصد داشت اسب را به حرکت درآورد که کاپیتان و نتورت از پرچین گذشت تا برای یک لحظه چیزی به خواهرش بگوید. از تأثیر حرفهای او مشخص شد که چه گفته است. خانم کرافت فریاد زد:

«دوشیزه الیوت، مطمئنم که شما خسته هستید. اجازه بدید افتخار بردن شما به خانه را داشته باشیم. به شما اطمینان می دهم که برای سه نفر جا هاست.

اگر همه هم‌هیکل شما بودیم باور کنید که چهار نفری هم می‌توانستیم
بنشینیم.»

«آن» هنوز در معتبر ایستاده بود و گرچه از روی غریزه می‌خواست این درخواست را رد کند، ولی محبت آدمیرال که به حمایت از دعوت همسرش آمده بود، مانعش شد. آنها خودشان را به گوشهای جمع و جور کرده و برای او جا باز کردن و کاپیتان و نت‌ورث بدون آنکه کلمه‌ای بر لب آورد به طرفش برگشت و به آرامی مجبورش کرد که به طرف کالسکه برود.

بله... او چنین کرده بود! «آن» در کالسکه نشسته بود و احساس می‌کرد که مرد او را در آنجا قرار داده و دستهای او این کار را برایش انجام داده است. احساس می‌کرد به درک او از خستگی خود و تصمیم وی برای فراهم آوردن موجبات استراحتش مديون است. «آن» با دیدن تمایل او به سوی خود که این همه آن را آشکار می‌ساخت سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود و بخوبی او را درک می‌کرد. مرد نمی‌توانست او را بیخشد، ولی نسبت به او بی‌تفاوت هم نبود. هر چند «آن» را به خاطر گذشته محکوم می‌کرد و بارنجیدگی زیاد و غیر عادلانه‌ای به آن ایام می‌نگریست، نسبت به او بی‌خيالی به خرج می‌داد و دل به دیگری بسته بود، اما هنوز نمی‌توانست رنج او را مشاهده کند و آرزوی آرامش بخشیدن به او را نداشته باشد. هنوز از احساسات قبلی اثری بر جای مانده بود. هنوز از صمیمیت پاک و صادقانه، هر چند مبهم و نامعلوم، یادگاری در سینه داشت؛ این نشانه‌ای از احساسات قلبی و گرم مرد بود که زن نمی‌توانست بدون لذت و درد در آن اندیشه کند. پاسخهای ابتدایی او به مهربانی و اظهارات همراهانش ناآگاهانه بودند. نیمی از کوچه ناهموار را طی کردن و «آن» تازه توانست با هوشیاری به آنچه می‌گفتند گوش فرا دهد و

دریافت که آنها از «فردریک» حرف می‌زنند. آدمیرال گفت:
 «سوفی، او واقعاً فصد دارد با یکی از آن دخترها ازدواج کند، ولی معلوم نیست کدامیک را انتخاب خواهد کرد. آدم فکرش را که می‌کند می‌بیند او بحد کفاایت دنبال آنها دویده که تصمیمش را بگیرد. بله! این هم از عوارض صلح است. اگر جنگ بود او از مدت‌ها قبل تکلیف خودش را روشن کرده بود. دوشیزه الیوت! ماملوانها در هنگام جنگ استطاعت معاشه نداریم. عزیز من! بین اولین روزی که تو را دیدم و روزی که در خانه‌مان در نورث یارموث^۱ مستقر شدیم چقدر فاصله بود؟»

خانم کرافت با خوش‌خلقی جواب داد:

«بهتر است در این باره صحبت نکنیم چون دوشیزه الیوت اگر بفهمند که این فاصله چقدر کم بوده، هرگز باور نخواهد کرد که ما می‌توانیم با هم خوشبخت باشیم. من به هر حال از مدت‌ها قبل تو را از نظر شخصیت می‌شناختم.»

«و من هم به عنوان یک دختر زیبا درباره تو چیزهایی شنیده بودم و دیگر چرا باید متظر می‌ماندیم؟ من دوست ندارم این جور کارها اینقدر طولانی بشوند. ای کاش فردریک تورش را بیشتر پهن کند و یکی از این دخترهای جوان را برای ما به کلینیچ هال بیاورد. آنوقت می‌تواند همیشه با او همراه باشد. آنها هر دو خانمهای جوان و زیبایی هستند. من بسختی می‌توانم یکی را از دیگری تشخیص بدهم.»

خانم کرافت بالحنی ملایمتر که نشان می‌داد ذهن تیزش در این امر که آنها

واقعاً لایق برادرش باشند تردید دارد گفت:

«آنها واقعاً دختران جوان بی تکلفی هستند و خانواده بسیار محترمی هم دارند. انسان نمی تواند با آدمهای بهتری پیوند برقار کند... آدمیرال عزیز من! مراقب آن دیرک باش. داشتیم به آن می خوردیم.»

زن با خونسردی افسار را گرفت و کشید و با آرامش از کنار خطر گذشتند و دیگر گرفتار مانعی نشدند. «آن» از شیوه کالاسکه راندن آنها بسیار لذت برد و دریافت که درک عمومی آنها از امور چندان هم نامطلوب نیست. آنگاه خود را دید که به سلامت در کاتیج از کالاسکه پیاده شد.

بزودی زمان بازگشت لیدی راسل فراسید و حتی روز آن هم مشخص شد. ذهن «آن» مشغول بود که بمحض استقرار لیدی راسل به او بپرند و در انتظار نقل مکانی سریع به کلینیچ هال بود و به این نکته می‌اندیشید که آرامش خاطر او تا چه حد تحت تأثیر این نقل و انتقال قرار خواهد گرفت. این کار باعث می‌شده ا او در فاصله نیم مایلی از کاپیتان ونتورث و در همان دهکده قرار گیرد. آنها ناچار خواهند بود به طور دائم در کلیسای یکسانی حضور یابند و بین دو خانواده مراوده برقرار گردد. این موضوع به ضرر او بود، ولی از طرف دیگر مرد اغلب وقتی را در آپرکراس می‌گذراند و در نتیجه نقل مکان «آن» می‌توانست این گونه تعبیر گردد که در واقع مرد را پشت سر خود در آپرکراس جا گذاشته است، نه اینکه قدمی به سوی او برداشته باشد و روی هم رفته احساس می‌کرد که در تغییر محیط داخلی خود چیزی بدست می‌آورد و به جای مری بیچاره به لیدی راسل دست می‌یابد.

«آن» آزو داشت که از دیدن کاپیتان ونتورث در کلینیچ هال اجتناب کند. آن اتفاقها شاهد ملاقاتهای قبلی آنها بودند و خاطرات در دنایی را به ذهن او

می آوردند، با این وجود او بیشتر از این موضوع مضطرب می شد که نکند لیدی راسل و کاپیتان ونتورث در جایی با یکدیگر ملاقات کنند. آنها ابدآ از یکدیگر خوشنان نمی آمد و این تمدید آشایی نمی توانست نتیجه خوبی به بار آورد و اگر لیدی راسل آنها را با یکدیگر می دید امکان داشت چنین تصور کند که مرد صاحب ممتاز بسیار است در حالی که «آن» از خوبی‌شناوری بهره اندکی دارد.

نگرانی اصلی او در پیش‌بینی حرکت از آپرکراس ناشی از این امور بودند. او مدتی کاملاً طولانی در آپرکراس اقامت کرده بود. مفید بودن او برای چارلز کوجولو همیشه شیرینی خاصی به خاطرۀ دو ماه اقامت او در آنجا می داد، ولی از آنجا که چارلز بعد کافی توانایی پیدا کرده بود، «آن» دلیل دیگری برای اقامت پیدا نمی کرد.

پایان اقامت او در آپرکراس به هر حال به شکلی تغییر کرد که او حتی تصویرش را هم نکرده بود. کاپیتان ونتورث پس از آنکه دو روز تمام در آپرکراس دیده نشده و کسی هم خبری از او نشنیده بود، دوباره سر و کله‌اش پیدا شد تا برای آنچه که او را از آنجا دور نگهداشته بود توجیه خوبی ارائه دهد.

او نامه‌ای از دوستش کاپیتان «هارویل»^۱ دریافت کرده بود که در آن کاپیتان اعلام می داشت که همراه با خانواده‌اش برای زمستان در «لایم»^۲ اقامت خواهند کرد. بنابراین آن دو بدون آنکه از یکدیگر اطلاعی داشته باشند در فاصله بیست مایلی از یکدیگر قرار داشتند. کاپیتان هارویل پس از زخمی

جدی که دو سال قبل برداشته بود هرگز از سلامتی بهره‌کافی نداشت و کاپیتان ونتورث هیجان داشت که هر چه زودتر به لایم برود و او را ببیند و مدت بیست و چهار در لایم مانده بود. او به طور کامل تبرئه شده و دوستی اش به گرمی مورد احترام قرار گرفت. همه به موضوع دوست او علاقه نشان دادند و توصیف او از دهکده زیبای اطراف لایم از طرف جمع با هیجان استقبال شد و همه مشتاقانه آرزو کردند که به دیدن لایم بروند و در نتیجه برای این کار برنامه ریزی کردند.

جوائز هابرای دیدن لایم سر از پانمی شناختند و کاپیتان ونتورث قصد داشت دوباره به آنجا برود. لایم فقط هفده مایل از آپرکراس فاصله داشت و هر چند ماه نوامبر بود، هوایه هیچ وجه بد نبود. لوئیزا که از همه مشتاقتر بود غیر از آنکه همیشه دوست داشت کاری را که مطابق میلش بود انجام دهد اینک عزم خود را جزم کرده بود که قطعاً تصمیمش را عملی کند. او به تمايل پدر و مادرش که از او می‌خواستند این برنامه را تا تابستان معوق بگذارد اهمیتی نداد و سرانجام قرار شد همگی... چارلز، مری، آن، هنریتا، لوئیزا و کاپیتان ونتورث به لایم بروند.

اولین طرح بی‌پروای آنها این بود که صبح حرکت کنند و شب برگردند، ولی آقای موس گرو به حافظ اسپهایش با این نقشه موافقت نمی‌کرد و هنگامی که طرح را به طور منطقی مورد ملاحظه قرار دادند، به این نتیجه رسیدند که روزی در اواسط ماه نوامبر، پس از کسر هفت ساعت که صرف رفتن و برگشتن می‌شد، آنقدر طولانی نبود که بتوانند فرصت کافی برای دیدن محلی جدید باقی گذارد. بنابراین آنها ناچار بودند شب را در محل اقامت کنند و انتظار نمی‌رفت که تا ظهر روز بعد بتوانند برگردند. این پیشنهاد به نظر قابل

قبول و منطقی می‌آمد و گرچه آنها صبح اول وقت و هنگام خوردن صبحانه در گربیت‌هاوس با یکدیگر ملاقات و بموقع حرکت کردند، وقت زیادی از ظهر گذشته بود که دو کالسکه، یکی کالسکه خانم و آقای موس‌گرو که چهار خانم را می‌برد و دیگر کالسکه چارلز که او و کاپیتان ونتاورث را حمل می‌کرد، از سرازیری تپه به طرف لایم حرکت کردند و آشکار بود که آنها قبل از رفتن روشنایی و گرمای روز فرصت زیادی برای تماشای اطراف و اکناف نخواهند داشت.

پس از جابجایی و سایل در مهمانخانه و دادن دستور شام، بدون بحث و گفتگو به طرف دریا به راه افتادند. در آن وقت سال تفریع و مشغولیتی در لایم وجود نداشت. پلازهاسته و ساکنین آنها تقریباً همگی رفته بودند و به ندرت خانواده‌ای باقی مانده بود. در ساختمانها نکته قابل تحسینی وجود نداشت، ولی وضعیت قابل ملاحظه شهر، خیابان اصلی که با عجله دامن به داخل آب کشانده بود، قدم زدن به طرف «کاب»^۱، گردش در اطراف خلیج کوچک و زیبایی که در فصل تابستان با وجود ماضینهای آب‌تنی و جمعیت شناختنده روح نازه‌ای پیدا می‌کرد، خود کاب، عجایب قدیمی و پیشرفتهای جدیدش با صخره‌های زیبایی که در شرق شهر حاشیه دلفری بی ترسیم کرده بودند، همه و همه آن چیزهایی بودند که چشم یک بیگانه در جستجویش بود و آن غریبه باید موجود بسیار غریبی می‌بود که جذابیتهای مناظر اطراف لایم را می‌دید و آرزو نمی‌کرد که آن را بهتر بشناسد. مناظر مجاور آن در «چارماوث»^۲، با زمینهای مرتفع و میدان دید وسیعی که از دهکده بدست می‌داد و خلیج

خلوت دلپذیرش که صخره‌های تیره پشت آن در میان شنها شادترین نقطه را برای تماشای جریان جذر و مد به وجود آورده بود، مکانی بود که می‌شد ساعتها در آنجا نشست و بدون خستگی به تفکر پرداخت و رنگهای شاد دهکده‌لا یم علیا و «پینی»¹ را با پرتگاههای عظیم بین صخره‌های دلانگیزش تماشا کرد. درختان پراکنده جنگل و یاغهای میوه پر برکت نشان می‌داد که از زمان آماده شدن زمین برای چنان وضعی، نلها گذشته است. جایی با منظره‌ای چنان بدیع و دوست داشتنی، سرزمینهای دور جزایر «وابیت»² را به خاطر می‌آورد. این مناطق را باید بارها و بارها می‌دیدند تا ارزش واقعی لایم را بفهمند.

جمع آبرکراس با گذشتن و پایین آمدن از کنار پلاژها که اینک متروکه و غم انگیز شده بودند، بزودی خود را در ساحل دریا یافتد و همه مدتی در نگ کردن تا دریارا تماشا کنند. آنگاه به سوی کاب حرکت کردند. آنها، هم قصد داشتند از کاب دیدن کنند و هم براساس گفتة کاپیتان ونتورث، در یک خانه کوچک در نزدیکی دامنه یک خلیج قدیمی و باستانی، هارویل‌ها اسکان داشتند. کاپیتان ونتورث برای سر زدن به دوستش بازگشت و دیگران به پیاده روی خود ادامه دادند و قرار شد کاپیتان در کاب به آنها بپیوندد. آنها به هیچ وجه از تماشای مناظر و تحسین آنها خسته نشده بودند و حتی چنین به نظر می‌رسید که لوئیزا هم از اینکه برای مدتی طولانی از کاپیتان ونتورث جدا شده احساس ناراحتی نمی‌کند تا سرانجام او را همراه با سه نفر دیگر دیدند که به طرف آنها می‌آیند. از روی توصیفات کاپیتان ونتورث، خانم و

کاپیتان هارویل و مردی به نام کاپیتان «بن ویک»^۱ را که نزد آنها زندگی می‌کرد شناختند. کاپیتان بن ویک اخیراً در لاکونیا استوان یکم شده بود و با شرحی که کاپیتان ونتورث قبلاً در هنگام بازگشت از لایم از او داده و او را مردی جوان و افسری عالی ارزیابی کرده بود، همراه با داستان کوچکی از زندگی خصوصی اش، او را در چشم همه خانمهای جوان مردی کامل‌جالب توجه جلوه می‌داد. او نامزد خواهر کاپیتان هارویل شده و اینک عزادار از دست دادن او بود. آنها یکی دو سال منتظر مانده بودند تا او ارتقا درجه پیدا کرده و ئروتی به هم بزند. حقوق او به عنوان استوان زیاد بود و سرانجام درجه او هم ارتقا پیدا کرد، ولی «فانی»^۲ هارویل زنده نماند تا این موضوع را بداند. او در تابستان گذشته و هنگامی که کاپیتان در دریا بود از دنیا رفتہ بود. کاپیتان ونتورث باور داشت که امکان ندارد مردی بیش از آنچه که بن ویک بیچاره به فانی هارویل وابسته بود، به کسی تعلق خاطر داشته باشد و یا در اثر واقعه اندوهبار مرگ کسی آنقدر عمیق متأثر گردد. ونتورث می‌دید که او بخشنی رنج می‌برد و احساسات نیرومند خود را با رفتار آرام و جذی و کناره‌گیری و اشتغال به مطالعه زیاد و کارهای غیر متحرج کنترل می‌کند. پایان گرفتن این اتحاد و خویشاوندی، دوستی بین او و هارویل‌ها را محکمتر کرد و کاپیتان بن ویک اینک به طور دائم با آنها زندگی می‌کرد. کاپیتان هارویل خانه فعلی را برای شش ماه اجاره کرده بود و سلیقه، سلامتی و ثروتش او را به اجاره یک آفامتگاه ارزان در کنار دریا و استفاده از شکوه و خلوت لایم در زمستان ترغیب می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که این وضع دقیقاً با وضع روحی

کاپیتان بن و یک جور در می‌آید. همه با او همدردی بسیار کرده و برایش آرزوی خیر داشتند.

در اثاین که آنها به طرف جلو حرکت می‌کردند تا با جمع ملاقات کنند، «آن» با خود اندیشید:

«با این وجود شاید او قلب دردمدتری از آنچه که من دارم نداشته باشد. من باور ندارم که چشم اندازهای او نسبت به آینده برای ابد و به اندازه من پژمرده و رنگ و رو باخته باشند. به عنوان یک مرد اگر نه از نظر سئی ولی از نظر احساسی از من جوانتر است و بزودی نیروی تازه‌ای خواهد گرفت و با دیگری سعادت را تجربه خواهد کرد.»

جمع به یکدیگر معرفی شدند. کاپیتان هارویل مردی بلند قد و مو مشکی با سیماهی معقول و خیراندیش بود و هر چند قامی قوی و جویای سلامتی داشت، کمی علیل به نظر می‌رسید و سئش بسیار بیش از کاپیتان ونتورث به نظر می‌رسید. کاپیتان بن و یک بین آنها از همه جوانتر و کوچکتر به نظر می‌رسید. او صورتی دلپذیر و همان‌گونه که انتظار می‌رفت حالتی افسرده داشت و پیوسته خود را از جمع و گفتگو با سایرین کنار می‌کشید. کاپیتان هارویل هر چند با کاپیتان ونتورث برابری نمی‌کرد ولی آقایی به تمام معنی، بی‌تكلف، گرم و مهربان بود. خانم هارویل گرچه به اندازه شوهرش مبادی آداب به نظر نمی‌رسید، ولی به هر حال صاحب همان احساسات و عواطف گرم بود. هیچ موضوعی دلپذیر از این به نظر نمی‌رسید که هر دوی آنها، همه جمع را به عنوان دوستان کاپیتان ونتورث و حتی بیش از آن، دوستان خود تلقی می‌کردند. زن و شوهر در کمال مهمان‌نوازی از جمع خواستند شام را در منزل آنها صرف کنند. در مهمانخانه دستور شام داده بودند و جمع این

بهانه را بابی میلی عنوان کرد، ولی چنین به نظر می‌رسید که کاپیتان هارویل و همسرش از اینکه کاپیتان ونتورث عده‌ای را به لایم آورده و این موضوع را که باید با آنها شام بخورند مورد ملاحظه قرار نداده است، آزرده‌خاطر شده‌اند.

آنچنان دلستگی به کاپیتان ونتورث و چنان جذابیت خیره کننده‌ای در مهمان‌نوازی غیر عادی در آن خانواده، که هیچ شباهتی به شیوه‌های معمول دعوت شدن و دعوت کردن و ناهار و شامهای رسمی و نمایشی نداشت، دیده می‌شد که «آن» احساس کرد از آشنایی فراینده بین افسرانی که برادر وار با یکدیگر رفتار می‌کردند روحیه‌ای بهتر از این پیدا نخواهد کرد و با خود آن‌دیشید:

«انگار که همه اینها دوستان من بوده‌اند.»

و با این آن‌دیشه تلاش کرد در مقابل تمايل شدیدش به تنها‌یی و انزوا مقاومت کند. کاب را ترک کردن و همراه دوستان جدیدشان وارد اقامتگاهی شدند که اتاقهای کوچکش نشان می‌داد جز آنکه از صمیم قلب مهمان دعوت کنند، تصور جا دادن چنان جمعی در چنان خانه کوچکی امکان‌پذیر نیست. «آن» برای لحظاتی از این موضوع متعجب شد، ولی بزودی احساسات دلپذیرتری از مشاهده آن همه قوه تدبیر و ابتکار از جانب کاپیتان هارویل که محیط را به بهترین شکل ممکن آراسته و کمبودهای مبلمان را تدارک دیده و پنجره‌ها در هارا در مقابل توفانهای زمستانی حفاظت‌بندی کرده بود، در ذهن «آن» نقش بست. فضای حال و هوای خانه با نمونه‌های نادر کننده کاری روی چوب و کارهای با ارزشی از کشورهای دوری که کاپیتان هارویل به آنها سفر کرده بود، تناقض عجیبی داشت و همین امر برای «آن» بسیار سرگرم‌کننده

بود. این اشیاء، میوهٔ رنجها و تأثیر نفوذ حرفهٔ او روی عاداتش بودند. همهٔ چیز حاکی از سعادت و سامان خانوادگی بود و نشان می‌داد که کاپیتان هارویل هر چند زیاد اهل مطالعه نبود، اما با مبلمان و وسایل عالی قفسه‌های بسیار زیبایی تدارک دیده و مجموعهٔ خوبی از کتابهای صحافی شدهٔ کاپیتان بن ویک را در آن جای داده بود. علیل بودن کاپیتان هارویل ظاهراً جلوی تحرّک او را می‌گرفت، ولی ذهن قوی و نیروی ابتکارش به طور مستمر او را به فعالیت و امی داشت. او نقاشی می‌کرد، لاک الکل می‌زد، نجاری می‌کرد، چسب می‌زد، برای بچه‌ها اسباب‌بازی می‌ساخت، طراحی می‌کرد، سوزنهای تلهٔ ماهیگیری می‌ساخت و اگر کار دیگری نداشت در گوشةٔ آنقدر مشغول بافت و مرمت تور ماهیگیری بزرگش می‌شد. هنگامی که خانه را ترک کردند «آن» فکر کرد کانون پر سعادتی را پشت سر گذاشته است و لوئیزا که در کنار او قدم می‌زد در حالی که از خوشحالی سر از پانمی شناخت به تحسین شخصیت ملوانان نیروی دریایی، دوستی و برادری آنها، راحت و صمیمی بودن و درستکاری شان پرداخت و اظهار داشت مقاعد شده است که آنها بیش از هر گروه و دستهٔ دیگری از مردان انگلستان ارزش و شور و شوق دارند و فقط آنها هستند که می‌دانند چگونه زندگی کنند و لایق احترام و عشق هستند.

برای تعویض لباس و صرف شام به مهمان‌را بازگشتند و احساس کردند با آنکه «فصل به طور کامل به پایان رسیده» و «از زیبایی‌های لایم چندان چیزی بر جای نمانده» و «باید انتظار آمدن کسی را به آنجا می‌داشتند». ولی اوضاع چندان هم بد نیست.

«آن» احساس کرد در معیت کاپیتان و نت‌ورث بودن و با او پشت یک میز نشستن و مبادلهٔ آداب نزاکت معمولی با او (هرگز بیش از این پیش

نمی‌رفتند) که ابتدا آنقدر مشکل به نظر می‌رسید، اینک دشواری چندانی ندارد.

شبها بسیار تاریک بودند و خانمها نمی‌توانستند تا فردا صبح منتظر ملاقاتی باشند، ولی کاپیتان هارویل به آنها قول داده بود که شب هنگام به ملاقاتشان باید و دوستش را هم همراه آورده بود؛ هر چند همه به توافق رسیده بودند که کاپیتان بن ویک از حضور آن همه غریبیه احساس ناراحتی می‌کند و کسی انتظار ورود او را نداشت و اگرچه در مجموع روحیه اش مناسب شادی و نشاط جمع نبود، اما خطر کرده و بار دیگر در بین آنها حضور یافته بود.

در اثنایی که کاپیتان ونتورث و هارویل در گوشه‌ای از اتاق گفتگو را هدایت می‌کردند و با تکرار خاطرات ایام گذشته و بیان حکایات کوتاه و ضرب المثلهایی دیگران را سرگرم می‌کردند، قرعه به نام «آن» افتاد که تقریباً جدای از سایرین در کنار کاپیتان بن ویک قرار گیرد و خوش فطرتی اش او را واداشت که باب آشنازی را با کاپیتان بگشاید.

کاپیتان بن ویک خجالتی و پریشان حواس بود، ولی مهربانی سیمای «آن» و زیبایی رفتارش تأثیر خود را گذاشت و او حاصل تلاش خود را بدست آورد. مرد جوان در مطالعه و به طور عمدۀ در شعر سلیقه قابل ملاحظه‌ای داشت و هر چند ترغیب او به بحث روی موضوعات مختلف لاقل یک عصر وقت می‌برد و همراهان همیشگی او به هیچ وجه علاقه‌ای به چنین اتفاف وقتی نداشتند، «آن» واقعاً آرزو داشت برای او مفید باشد و علیه غمزدگی که به طور طبیعی از گفتگوی آنها ناشی می‌شد تلاش کند. مرد هر چند خجالتی بود اما کم حرف به نظر نمی‌رسید. او با توجه به این که محدودیتهای همیشگی

صحبت کردن درباره شعر را نداشت، از اشعار غنی قرن حاضر سخن گفت و به مقایسه اشعار درجه یک با یکدیگر پرداخت. سعی کرد شعر «مارمیون»^۱ را با بانوی دریاچه مقایسه کند، از طبقه‌بندی «گیاور»^۲ و پل «ابیدوز»^۳ و بیش از آن از تلفظ صحیح گیاور سخن بگوید. او خود را آشنای صمیمی لطافتهای یک شعر و توصیفات شورانگیز از اندوه نامیدانه شعری دیگر نشان داد و با چنان احساسات دستخوش هیجانی، قلبی شکته و ذهنی ستم کشیده زیر بار جدایی را ترسیم کرد و چنان نگاه ملتمسانه‌ای به «آن» انداخت که گویی از دل و جان می‌خواهد که سخن‌فهمیده شود. «آن» آرزو کرده او فقط شعر نخواند و عقیده داشت این از بخت بد ادبیات شعری است که کسی آنگونه که شایسته است به طور کامل از آن لذت نمی‌برد و آن احساسات قوی که می‌توانستد اشعار را بدرستی ارزیابی و درک کنند دقیقاً همانهایی بودند که از این کار مضایقه می‌کردند. نگاههای مرد نشان می‌داد که او دیگر در دنی کشد بلکه از کنایه زن به شرایط خود، خشنود به نظر می‌رسد. زن تشجیع شده بود که به صحبت ادامه دهد و در درون خود احساس می‌کرد که از نظر ذاته ادبی نسبت به مرد برتری دارد و لذا او را تشویق کرد تا در مطالعات روزانه خود به نثر نیز روی آورد و هنگامی که مرد از او خواست که آثاری چند را مشخص کند، «آن» به مجموعه‌ای از آثار بهترین اخلاق‌گراهای انگلستان و مجموعه‌ای از نامه‌ها و خاطرات شخصیت‌های با ارزشی که رنج بسیار بردند، اشاره کرد و چنین به ذهنی خطر کرد که با ذکر زیباترین پندهای اخلاقی و مؤثرترین مثالهای دینی، روحیه کاپیتان را بالا برده ذهن او را تقویت کند.

کاپیتان بن ویک با علاقه گوش می داد و از توجه «آن» برای بیان این مطالب سپاسگزار بود و هر چند با حرکت سر و کشیدن آه اعلام می کرد که هیچ کتابی اندوه او را تسکین نخواهد داد، از نام کتابهایی که «آن» توصیه می کرد یادداشت بر می داشت و قول داد که آنها را تهیه کرده، مطالعه نماید.

شب که به پایان رسید، ذهن «آن» مشغول این موضوع شده بود که او به لایم آمده تا برای مرد جوانی که هرگز قبل اوراندیده بود خطابه ایراد کند و او را به صبر و تسلیم فرا بخواند. همچون خطابی بزرگ، او نیز در مورد موضوعی خطابه ای شیوا ایراد کرده بود که در مورد خودش درست از آب در نیامده بود!

صبح روز بعد، «آن» و هنریتا زودتر از سایرین و قبل از صبحانه با یکدیگر توافق کردند که به گردش بروند. آنها در ساحل شنی به تماشای مذرع داشتند. نسیم مطبوع، بانهایت لطافت، شکوه و زیبایی، از سمت جنوب به سمت شرق بر آن ساحل مسلط می‌زید. آنها از لطافت صبح، شکوه دریا، و نسیم فرح بخشن، در سکوت کامل لذت می‌بردند که ناگهان هنریتا شروع به صحبت کرد:

«اوها بله... جز برعی از موارد استثنایی، من کاملاً متلاطف شده‌ام که هوای دریا همیشه شفابخش است. جای تردیدی نیست که این آب و هوا، پس از بیماری دکتر شرلی به او بزرگترین خدمت را کرده‌است. او شخصاً معتقد است که یک ماه اقامت در لایم بیشتر از همه داروهایی که تا به حال خورده برایش مفید بوده‌است و اقامت در کنار دریا همیشه باعث می‌شود که او بار دیگر احساس جوانی کند. نمی‌توانم تأسف نخورم که او چرا برای همیشه در کنار دریا اقامت نمی‌کند. به نظر من بهتر است که او آپرکراس را به طور کامل ترک کرده و در لایم زندگی کند. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟ آیا با من موافق نیستید که این بهترین کاری است که او می‌تواند برای خود و خانم شرلی انجام

دهد؟ خانم شرلی در اینجا خویشاوندان و آشنایان بسیاری دارد که محیط را برای او شاد خواهند کرد. مطمئن خانم شرلی از اینکه در صورت عارض شدن حمله قلبی بعدی به آقای شرلی بتواند به معالجات پزشکی دسترسی داشته باشد خوشحال خواهد شد. اندوهبار است که آدمهای نازنینی مثل خانم و آقای شرلی که زندگی بسیار خوبی داشته‌اند آخرین روزهای عمرشان را در جایی مثل آپرکراس یعنی جایی که جز خانواده مادر خانه‌شان را به روی همه دنیا بسته‌اند، بگذرانند. امیدوارم دوستانش به او این پیشنهاد را ارائه کنند. من واقعاً فکر می‌کنم که آنها باید این کار را بکنند و از نظر من و شخصیت، مشکلی برای دکتر شرلی نخواهد بود. تنها تردیدی که دارم این است که آیا چیزی می‌تواند او را ترغیب کند که کلیساش را ترک گوید. او بیش از حد جذبی و وسواسی است. آیا شما اینطور فکر نمی‌کنید؟ وقتی که یک کشیش سلامتی اش را فدای انجام وظایفش می‌کند، آن هم هنگامی که کس دیگری هست که کارش را به خوبی او انجام دهد، آیا این رانشانه هوشیاری می‌دانید؟ و لایم با فاصله فقط هفده مایل بحد کافی به آپرکراس نزدیک هست که اگر مردم شکایتی از نحوه اداره کلیسا داشته باشند آن را به اطلاع او برسانند.»

در فاصله این سخنرانی، «آن» چندین بار جلوی لبخندش را گرفت و کاملاً آمادگی داشت به همان خوبی که وارد دنیای احساسات یک مرد جوان شده بود به دنیای ذهنی یک زن جوان هم قدم بگذارد؛ هر چند این ذهن از معیارهای پایین‌تری برخوردار بود، ولی مگر او جز یک همدلی عام چه کاری باید انجام می‌داد؟ «آن» هرچه را مناسب و منطقی بود بیان کرد و خاطر نشان ساخت که دکتر شرلی مسلماً مشتاق است مرد جوان قابل احترامی را که

می‌تواند در آپرکراس اقامت کند به عنوان معاون کشیش انتخاب کند و حتی آنقدر ادب به خرج داد که بگوید اگر چنان معاونی ازدواج کرده باشد، بسیار مناسبتر خواهد بود.

«ای کاش لیدی راسل در آپرکراس زندگی می‌کرد و با دکتر شرلی آشنا بود. همیشه شنیده‌ام لیدی راسل کسی است که روی همه بیشترین نفوذ را دارد. او همیشه در نظر من کسی بوده که قادر است هر کسی را به هر کاری ترغیب کند. همان طور که قبل‌اهم به شما گفته‌ام من واقعاً از او می‌ترسم، برای اینکه او بسیار زیرک است ولی بطرز حیرت‌آوری به او احترام می‌گذارم و آرزو می‌کنم که ای کاش در آپرکراس چنین همسایه‌ای داشتیم.»

«آن» از رفتار حق شناسانه او سرگرم شده بود و می‌دید که جریان حوادث و علايق جدید هنریتا، دوستش لیدی راسل را در معرض توجه خانواده موس‌گرو قرار داده است. همین قدر وقت داشت که پاسخی کلی بدهد و آرزو کند که چنان زنی در آپرکراس وجود می‌داشت که ناگهان صحبت‌شان با آمدن لوئیزا کاپیتان و نت‌ورث به طرف آنها قطع شد. آنها هم تا آماده شدن صبحانه برای گردشی کوتاه بیرون آمده بودند. ناگهان لوئیزا به خاطر آورده که باید از مغازه‌ای چیزی بخرد و سپس همه را دعوت کرد که همراه او به شهر بروند و پیشنهادش مورد قبول همگی قرار گرفت.

در زمانی که از پله‌های کنار دریا به طرف بالا حرکت می‌کردند، آقایی از پله‌ها پایین آمد و مؤذبانه خود را کنار کشید تا به آنها راه بدهد. هنگامی که جمع از کنار مرد می‌گذشت، او نگاهش روی «آن» خیره ماند و با چنان تحسین مثقاله‌ای تماشایش کرد که دختر نتوانست بی‌تفاوت بماند. چهره زیبا و آراسته‌اش در اثر نسیم دریا شکوفایی و تازگی زیادی پیدا کرده بود و با

نگاه تحسین‌آمیز آن آقا (که واقعاً از نظر رفتار یک آقای به تمام معنی بود) چهره‌اش گلگون شد. کاپیتان ونتورث برای یک لحظه به «آن» نگاه کرد و نشان داد که متوجه موضوع شده است. کاپیتان چنان بازیرکی نگاهش کرد که گویی می‌گفت:

«آن مرد از دیدن تو یکّه خورده است و من در این لحظه دوباره در تو آن الیوت را می‌بینم.»

پس از آنکه لوئیزا کارشن را در شهر انجام داد و کمی این سو و آن سو پرسه زدند، به مهمانرا بازگشتند و «آن» هنگامی که بسرعت از اتاق خواب خود به طرف سالن غذاخوری می‌دوید دوباره در مقابل همان مرد قرار گرفت که از آپارتمان مجاور او بیرون آمده بود. دختر قبل‌احدس زده بود که آن مرد هم باید مثل آنها یک غریبه باشد و مهتر خوش قیافه‌ای که در نزدیکی مهمانرا پیاده‌روی می‌کرد خدمتکار اوست. ارباب و خدمتکار هر دو لباس عزا به تن داشتند. با ملاقات دوم، هر چند بسیار کوتاه بود، مشخص شد که آن مرد هم در همان مهمانرا اقامت دارد. او همچنان با حالتی تحسین‌آمیز نگاهش می‌کرد. حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید و هر چند زیاد جذاب نبود اما چهره‌اش دلپذیر بود. «آن» احساس کرد دلش می‌خواهد بداند او کیست.

آنها تقریباً صبحانه را تمام کرده بودند که صدای یک کالسکه (اویلن کالسکه‌ای که از هنگام ورود به لایم صداش را شنیده بودند) نیمی از افراد جمع را به طرف پنجره کشاند.

«یک کالسکه تک اسبه... یک آقا... از اصطبل به طرف در حیاط جلویی آمد... یک نفر دارد می‌رود... مهتری که کالسکه را می‌راند لباس عزا بر تن دارد.»

شنیدن کلمه کالسکه تک اسیه، چارلز موس گرو را وادار کرد از جا بپردازد. آن کالسکه را با کالسکه خود مقایسه کند. مهتر در لباس عزاکنجکاوی «آن» را برانگیخت و هر شش نفر کنار پنجره جمع شدند تا صاحب کالسکه را که در میان تعظیم و تکریمهای اهل خانه از در بیرون آمد و در کالسکه نشست تماشا کنند. کاپیتان ونتورث بلا فاصله فریاد زد:

«آه! این همان مردی است که ما از کنارش گذشتیم.»

و نیم نگاهی به «آن» انداخت. دوشیزگان موس گرو هر دو با حرف او موافقت کرده و بانگاههای مشتاق، تابلای تپه و تاجایی که چشم کار می کرد بدرقه اش کردند. سپس همگی بر سر میز صبحانه باز گشتند. کمی بعد خدمتکاری وارد اتاق شد. کاپیتان ونتورث گفت:

«محض رضای خدا! نام آن آقایی را که همین حالا رفت می توانید به ما بگویید؟»

«بله قربان! آقای الیوت نامی که بسیار نروتمند است و همین دیشب از «سید ماوث»^۱ به اینجا آمد. گمانم هنگامی که شام می خوردید صدای کالسکه اش را شنیدید و حالا هم سر راهش به بث ولندن، به «کروک هرن»^۲ می رفت.»

الیوت!

خیلی ها به هم نگاه کرده و حتی قبل از آنکه حرفهای خدمتکار به پایان برسد این نام را تکرار کردند. مری فریاد زد:

«پناه بر خدا! آن باید پسر عمومی ما باشد. او آقای الیوت ماست! واقعاً باید

همین طور باشد مگر نه چارلز؟ مگرنه «آن»؟ لباس عزا بر تن داشت! پرسنل عمومی ما هم باید عزادار باشد. چقدر خارق العاده است! در یک مهمانسرا همراه ما! «آن»، آیا او آقای الیوت وارث بعدی پدرم نیست؟ (به طرف خدمتکار برگشت) شمارا به خدا آقا! از خدمتکارش نشنیدید که بگوید اربابش به خانواده کلینچ تعلق دارد؟»

«نه خانم... او به خانواده خاصی اشاره نکرد، ولی گفت که اربابش مرد بسیار ثروتمندی است و روزی یک بارون خواهد شد.»

مری با شور و جذیه فریاد زد:

«نگفتم؟ دیدید؟ همان طور که من گفتم. وارث سر والتر الیوت! مطمئن بودم که اگر ته و توی قضیه را در می‌آوردیم می‌توانستیم از خدمتکارش خیلی چیزها بپرسیم، ولی «آن» فقط تصویرش را بگن چقدر خارق العاده است! ای کاش بیشتر نگاهش می‌کردم. کاش به موقع می‌فهمیدیم و خود را به او معرفی می‌کردیم. حیف شد افکر نمی‌کنی که او قیافه الیوت‌ها را داشت؟ من زیاد نگاهش نکرم؟ حواسم بیشتر به اسبهای بود، اما گمانم شباهتی در چهره او دیدم. عجیب است که از شکل دستهایش او را نشناختم. او! پالتوری بزرگی دستهایش را پنهان می‌کرد. مطمئن‌آنگه مهترش در لباس عزاداری نبود او را شناخته بودم.»

کاپیتان ونتورث گفت:

«با کنار هم قرار دادن تمام این وقایع بسیار غیر عادی، باید چنین نتیجه گیری کنیم که این تقدیر بوده که به پرسنل عمومی توان معرفی نشود.»

هنگامی که «آن» توانست مری را جمع و جور کند، به آرامی سعی کرد او را متقاءعد نماید که پدرشان و آقای الیوت در شرایطی نبوده‌اند که برای این

آشنایی تلاشی بکنند. در همان حال از اینکه پسر عمومیش را دیده و احساس کرده بود که مالک آینده کلینیچ هال بدون تردید یک جنتلمن است، خشنود بود و حس خوبی داشت. تحت هیچ شرایطی به ملاقات دوم خود با پسر عمومیش اشاره نمی‌کرد و خوشبختانه مری به اولین ملاقاتشان در اولین راهپیمایی توجهی نکرده بود، ولی اگر می‌دانست که «آن» در راه و به طرف او دویده و معدربت خواهی‌های بسیار مؤدبانه او را دریافت کرده است، از ماجرا سوء‌تعییر می‌کرد. بنابراین گفتگوی کوچک پسر عموم و دختر عموم باید یک راز کامل باقی می‌ماند. مری گفت:

«البته دفعه‌بعد که به بث نامه می‌نویسی باید در آن اشاره کنی که ما آقای الیوت را دیده‌ایم. گمانم پدر باید این را بداند. همه موضوع را بنویس.»

«آن» از دادن پاسخ صریح خودداری کرد، ولی این درست همان واقعه‌ای بود که او ضرورتی برای نوشتن آن احساس نمی‌کرد، بلکه بر عکس چنین می‌اندیشید که باید از این کار خودداری کند. «آن» توهینی را که سالها قبل از طرف الیوت بر پدرش تحمیل شده بود و بخصوص سهم ایزابت در این موضوع را می‌دانست و حدس می‌زد که فکر آقای الیوت بدون تردید همیشه در آنها ایجاد اضطراب می‌کند. مری هرگز شخصاً به بث نامه نمی‌نوشت و تمام زحمت یک مکاتبه آرام و غیر رضایتمندانه را به دوش «آن» می‌انداخت. صرف صحنه چندان طول نکشید و کاپیتان و خانم هارویل و کاپیتان بن ویک برای آخرین راهپیمایی در اطراف لایم به آنها پیوستند. جمع باید قبل از ساعت یک به آپرکراس باز می‌گشت و بنابراین می‌توانستند تا آن هنگام در خارج مهمانسرا به گردش بپردازند.

بمحض آنکه به خیابان رسیدند، «آن» دریافت که کاپیتان بن ویک خود را

به او رسانده است. گفتگوی شب قبل او را برانگیخته بود که بار دیگر مصاحبت با «آن» را جستجو کند. مدتی در کنار یکدیگر قدم زدند و درباره «اسکات» و «لردبایرون» صحبت کردند و مثل دفعه قبل و همچون دو خواننده با طرز فکر مختلف، ناتوان از این بودنکه درباره شایستگی‌های آنها شبیه به یکدیگر فکر کنند. ناگهان با تغییری که در جمع پدید آمد، او کاپیتان هارویل را به جای کاپیتان بن ویک در کنار خود یافت. کاپیتان با صدایی آرام گفت:

«دوشیزه الیوت، شما در وادار کردن آن آدم بیچاره به حرف زدن واقعاً شاهکار زده‌اید. ای کاش او اوقات بیشتری از این مصاحبت بهره می‌برد. می‌دانم برای او بسیار بد است که این جور همه در هارا به روی خود ببندد، ولی ما چه می‌توانیم برای او بکنیم؟ مانمی‌توانیم کمکش کنیم.»
 «آن» پاسخ داد:

«نه، فعلًاً غیر ممکن است، ولی در وقت خودش شاید... به هر حال کاپیتان هارویل دوست شما هنوز یک عزادار جوان است... گمانم حادثه مربوط به تابستان گذشته باشد.»

«بله (با آهی عمیق) ژوئن گذشته.»

«و گمانم تازه همان موقع هم او متوجه خسرو شده بود.»
 «نه! تا هفته اول ماه اوت که از «کیپ»^۱ به خانه آمد چیزی نمی‌دانست. در آن موقع آماده بود به کشتی «گرابلر»^۲ برود. من در «پلیموث»^۳ بودم و واهمه داشتم از او خبری بشنوم. او نامه می‌فرستاد و گرابلر هم قرار بود به طرف

«پورتزموت»^۱ حرکت کند. در آنجا باید خبر را به او می‌دادند، ولی چه کسی قرار بود این کار را بکند؟ من که نمی‌کردم. من بمحض دیدن او به حیاط فرار می‌کردم. هیچ کس جز آدم خوب (به کاپیتان ونتورث اشاره کرد) نمی‌توانست این کار را بکند. لاکونیا هفته قبل به پلیموث آمده بود و دوباره فرستادنش به دریا خطری نداشت. او علت غیبتش را نوشت و شب و روز سفر کرد تا خود را به پورتزموت رساند و بمحض ورود به طرف گراپلر پارو زدو برای یک هفته آن آدم بیچاره را تنها نگذاشت. او کاری را کرد که از دست هیچ کس دیگری بر نمی‌آمد. هیچ کس دیگری نمی‌توانست جیمز بیچاره را از اندوه نجات دهد. دوشیزه الیوت! نمی‌دانید که او چقدر برای ما عزیز است!

«آن» با خودداری کامل روی سوال فکر کرد و تا جایی که احساساتش اجازه می‌داد و یا تا حدی که کاپیتان تحمل داشت پاسخش را داد، زیرا چنین به نظر می‌رسید که او بیش از آن تحت تأثیر قرار گرفته است که بخواهد خاطره آن موضوع را در ذهن خود تجدید کند و هنگامی که بار دیگر شروع به صحبت کرد از موضوعی کاملاً متفاوت سخن گفت.

خانم هارویل اظهار داشت هنگامی که به خانه‌شان بر سند شوهرش بحد کافی پیاده روی کرده است و مسیر راه پیمایی را به شکلی برنامه ریزی کرد که آخرین پیاده روی به طرف خانه آنها باشد و سپس برگردند و راه بیفتند.

براساس محاسباتشان افراد جمع فقط آنقدر وقت داشتند که همین برنامه را اجرا کنند، ولی هنگامی که به کاب نزدیک شدند همه تمایل نشان دادند و

لوئیزا بشدت اصرار کرد که در طول ساحل قدم بزند. یکربع ساعت تأخیر، تفاوت چندانی در برنامه ایجاد نمی‌کرد. دعوتهای محبت‌آمیز و قول و فرارهای بسیار مبالغه گردد و جمع، جلوی در خانه کاپیتان و خانم هارویل از آنها جدا شد. کاپیتان بن ویک همچنان به دامان شان آویخته بود و آنها برای خداحافظی که شایسته کاب بود به طرف آن محل به راه افتادند.

«آن» متوجه شد که کاپیتان بن ویک بار دیگر خود را نزدیک او کشانده است. بار دیگر «دریاهای سیاه» لرد باپرون پیش کشیده شدو «آن» تا جایی که در توان داشت توجهش را به او معطوف کرد، ولی بزوودی ذهنش به زور متوجه قسمت دیگری شد. در قسمت بالای کاب جدید باد شدید بود و هوا برای خانمها دلپذیر نبود، در نتیجه همه توافق کردند از پله‌ها پایین بروند. همه رضایت دادند که با دقت سرازیری را طی کنند، ولی لوئیزا اصرار داشت که از سنگچین‌ها بپرد و کاپیتان ونتورث او را بگیرد. این کار احساس دلپذیری در او ایجاد نمی‌کرد. ناهمواری راه، کاپیتان ونتورث را نگران می‌کرد و می‌لی به این کار نداشت، ولی به هر حال این کار را کرد و دختر به سلامت به زمین می‌رسید و از خوشحالی سر از پانمی شناخت. دختر از پله‌ها می‌پرید و بالاخره به جایی رسیدند که پرش بسیار بلندی را می‌طلیید. کاپیتان استدلال کرد و توصیه نمود که دخترک از این کار منصرف شود، ولی او لبخندی زد و گفت:

«من مصمم هستم، می‌توانم.»

مرد دستهایش را باز کرد. دختر عجله داشت و هنوز نیم دقیقه نگذشته بود که روی پیاده رو افتاد و گویی روح از بدنش رفت.

روی بدنش جراحت، زخم یا خونریزی آشکاری دیده نمی‌شد، ولی

چشمهاش بسته بودند. نفس نمی‌کشید و صورتش مثل مرده بود. و حشت در چهره همه کسانی که اطراف او ایستاده بودند موج می‌زد.

کاپیتان ونتورث که لوئیزا را بلند کرده بود درحالی که او را در دستهاش گرفته بود زانو زد. صورتش مثل چهره دختر رنگ پریده و سکوت شد اخطراب آور بود. مری جین کشید:

«او مرده! مرده!»

و بازوی شوهرش را گرفت و با وحشت و بی حرکت روی بدن او تکیه داد. لحظه‌ای بعد هنریتا نیز از حال رفت و نزدیک بود روی پله‌ها بیفتد که کاپیتان بن ویک و «آن» او را گرفتند.

این کلمات در حالت یأس مطلق و درحالی که جان از تنفس بدر رفته بود از دهان کاپیتان ونتورث بیرون آمد. «آن» فریاد زد:

«نzd او بروید! محض رضای خدا نzd او بروید. من می‌توانم خودم این دختر را نگهدارم. مرا رها کنید و نzd او بروید. دستها و شقیقه‌هایش را بمالید. اینجا نمک هست. بگیرید... بگیرید.»

کاپیتان بن ویک اطاعت کرد و چارلز در همان لحظه خود را از دست همسرش رها ساخت و با کمک هم لوئیزا را بلند کردند و آنچه را که «آن» گفت بود با جدیت انجام دادند. در این فاصله کاپیتان ونتورث تلو تلو خوران به دیوار تکیه داد و بالحنی اندوهبار گفت:

«اوه خدایا! پدر و مادرش.»

«آن» گفت:

«جزاح! جراح بیاورید.»

کاپیتان ونتورث دفعتاً متوجه معنی این حرف شد و درحالی که به راه

می‌افتد گفت:

«درست است! درست است! جراح! همین الان!»

او مشتاقانه قصد حرکت داشت که «آن» گفت:

«کاپیتان بن ویک! آیا بهتر نیست که او برود؟ او می‌داند از کجا می‌شود

جراح پیدا کرد.»

هر کسی که توان فکر کردن داشت صحبت این پیشنهاد را درک کرد و ظرف یک دقیقه کاپیتان بن ویک هیکل جسد مانند هنریتا را به برادرش واگذار کرد و با سرعت هر چه تمامتر به طرف شهر به راه افتاد.

در مورد جمع دلشکسته پشت سر مانده، «آن» به زحمت می‌توانست بگوید کدامیک به طور منطقی از همه بیشتر رنج می‌برد. کاپیتان ونتورث، «آن» یا چارلز که واقعاً برادری با عاطفه بود و با چشمها گریان دور لوئیزا می‌گشت و نگاهش از او به روی خواهر دیگر که تقریباً همان قدر بی‌حس و حرکت بود، می‌چرخید و از سوی دیگر گرفتار اضطراب تشنج آلود همسرش بود که پیوسته صدایش می‌زد و از او انتظار کمکی را داشت که قادر به ارائه اش نبود.

«آن» با قدرت و شور و شوقی غریزی در کنار هنریتا نشته سعی می‌کرد در فواصل مختلف به بقیه آرامش داده، مری را ساخت کرده، چارلز را به حرکت درآورده و کاپیتان ونتورث را آرام کنده. چنین به نظر می‌رسید که هر دو مرد برای گرفتن راهنمایی چشم به او دارند. چارلز فریاد زد:

«آن! آن! محض رضای خدادیگر چه باید کرد؟»

کاپیتان ونتورث هم به او نگاه می‌کرد. «آن» گفت:

«بهتر نیست او را به مهمانسرا منتقل کنیم؟ بله، بهتر است به آرامی او را به

مهما نرا ببریم.»

کاپیتان ونتورث که به طور نسبی دست و پایش را جمع کرده و متناق بود کاری انجام دهد گفت:

«بله، مهمانسر! من شخصاً او را خواهم برد. موس‌گرو، از دیگران مراقبت کنید.»

تا این زمان خبر حادثه بین کارگران و ملاحان اطراف کاب پخش شده و بسیاری از آنها جمع شده بودند که اگر به وجودشان احتیاج باشد، کمک کنند و از طرفی از دیدن یک زن مرد جوان، خیر، دو زن مرد جوان لذت ببرند. موضوع دو برابر جالبتر از خبر اولیه بود. هنریاتکم و بیش به هوش آمده ولی هنوز کاملاً درمانده بود. «آن» نزد او رفت و چارلز در کنار همسرش قرار گرفت و آنها همگی با احساساتی غیر قابل توصیف به طرف جلو حرکت کردند.

هنوز از کاب بیرون نرفته بودند که هارویل‌ها به سراغشان آمدند. آنها دیده بودند که کاپیتان بن ویک پروازکنان از جلوی خانه گذشته و از حالت چهره‌اش فهمیده بودند که اتفاق ناگواری روی داده است. سپس فوراً حرکت کرده و در اثنایی که به محل حادثه می‌رفتند خبر را از این و آن شنیده بودند. با آنکه کاپیتان هارویل سخت یکه خورده بود، از خود احساسات و اعصاب قدرتمندی نشان داده و از طریق نگاهی که با همسرش مبالغه کرده بود روی این امر که چه کاری باید انجام شود تصمیم‌گیری کرده بود. لوئیزا به خانه آنها برده می‌شد و کل جمع نیز باید به آنجا می‌رفتند و منتظر جراح می‌ماندند و به تردیدها اهمیتی نمی‌دادند. پیشنهاد کاپیتان هارویل پذیرفته شد و آنها همگی به خانه او رفتند. لوئیزا زیر نظر خانم هارویل به طبقه بالا برده شده و در

رختخواب او جا داده شد و کمک و همکاری و صمیمیت و تمدد اعصاب از جانب شوهرش به همه کسانی که نیاز داشتند ارائه گردید.

لوئیزا یک بار چشمهاش را باز کرد ولی بزودی بدون آنکه کاملاً بهوش بیاید، آنها را بست. این نشانه زندگی بود و اندکی حال خواهرش را جا آورد. هنریتا گرچه ابدأ قدرت نداشت در اتاق لوئیزا بماند، سعی داشت از بیهوشی خود اجتناب کرده جلوی آشفتگی و ترسش را بگیرد. مری هم به تدریج آرامتر می شد.

جراح بسیار زودتر از آنچه که انتظارش را داشتند، رسید. در مدتی که او بیمار را معاينه می کرد همه از شدت ترس مريض شده بودند، ولی با آنکه به سر لوئیزا ضربه جدی وارد شده بود جراح نامید نبود و با سرحالی صحبت می کرد.

اینکه جراح مورد را نامید کننده نیافت و گفت که بیهوشی پس از چند ساعتی به پایان می رسد، در ابتدای امر موجب امیدواری اغلب حاضران شدو با خوشحالی حاصل از چنان بهبودی، شادی عمیق و سکوتی سرشار از یک شکرگزاری شادمانه به درگاه خداوند بر محیط حمایت می گردید. «آن» هرگز نمی توانست لحن و نگاه کاپیتان و نتورت هنگامی که عبارت «خدارا شکرا» را برزبان آورد و یا قیافه او را هنگامی که با دستهای تا خورده و صورت پنهان شده پشت میز نشست، فراموش کند. گویی مرد زیر بار احساسات مختلف از پای درآمده و سعی می کرد بادعا و نیایش خود را آرام کند.

هیچ یک از اعضای بدن لوئیزا صدمه ندیده و جز سر، جنای دیگری از بدنش جراحت برنداشته بود. اینک برای جمع ضرورت پیدا کرده بود که آنچه را که بهترین کار به نظر می رسید انجام دهن. حالا آنها قادر بودند با

یکدیگر صحبت و مشورت کنند و نتیجه گرفتند که لوئیزا به رغم دلوایپسی دوستانش بدون تردید باید به دست هارویل ها سپرده شود، زیرا حرکت دادن او غیر ممکن بود. هارویل ها به تردیدها و سپاسگزاریهای فراوان خاتمه دادند و قبل از آنکه دیگران بتوانند فکر کنند، آینده نگری کرده و ترتیب کارها را دادند. کاپیتان بن ویک باید اتفاقش را ترک می کرد و در جای دیگری رختخواب می انداخت و به این ترتیب همه استقرار می یافتدند. هارویل ها فقط از این امر نگران بودند که در خانه نمی شد تعداد بیشتری را جای داد و با این وجود شاید «با قرار دادن بچه هادر اتفاقهای خدمتکارها یا آویختن گهواره در جای دیگر» می توانستند به هر زحمتی بود برای دو سه نفر دیگر، در صورتی که مایل بودند بمانند، جا پیدا کنند؛ گرچه با توجه به حال دوشیزه موس گرو بهتر بود در واگذاری او به دست خانم هارویل که پرستار با تجربه ای بود و خدمتکارش که مدتها با او زندگی کرده و برای انجام وظایف پرستاری با او به هر سو رفته بود، تردید نکنند. خانم هارویل با صداقت و صمیمیتی غیر قابل توصیف گفته بود که با حضور آن دو نیازی به شخص ثالث نیست.

چارلز، هنریتا و کاپیتان ونتورث برای مدت کوتاهی با ترس و سرگشتنگی با یکدیگر مشورت کردند.

«آپر کراس... ضرورت اینکه یک نفر به آپر کراس برود... خبر باید به آنها داده شود... چگونه می شود این خبر را به خانم و آقای موس گرو داد... دیر کردن به هنگام صبح... یک ساعت از هنگامی که باید حرکت می کردند گذشته... غیر ممکن است که در موعد مقرر در آپر کراس باشند.»

در ابتدای امر آنها قادر نبودند با چنان اظهاراتی به نتیجه ای برسند، ولی

پس از مدت کوتاهی، کاپیتان ونتورث هوشیاری به خرج داد و گفت:
 «ما باید بدون از دست دادن حتی یک دقیقه دیگر تصمیم بگیریم. هر
 دقیقه ارزش دارد. یک نفر باید فوراً به آپرکراس برود. موس‌گرو! شما یا من
 باید برویم.»

چارلز اعلام کرد که او نمی‌تواند برود. او سعی خواهد کرد تا جایی که
 ممکن است کمتر به کاپیتان و خانم هارویل خود را تحمیل کند، ولی ترک
 کردن خواهرش در چنان وضعی، کاری است که نه می‌خواهد نه می‌تواند آن
 را انجام دهد. هنریتا نیز در ابتدای امر همین عقیده را داشت و لی بزودی
 ترغیب شد که به شکل متفاوتی فکر کند. ماندن او چه فایده‌ای داشت؟ او قادر
 نبود در اتاق لوئیزا بماند و بدون مشاهده رنج او که بدتر در مانده‌اش
 می‌کرد کاری انجام دهد. او ناچار شد پذیرد که کار درستی از دستش بر
 نمی‌آید، با این وجود هنوز تعاملی برای رفتن نداشت و فقط تصور یکه
 خوردن پدر و مادرش او را راضی به عزیمت کرد. از تصور رفتن به خانه
 مضطرب و دلوایس بود.

طرح به اینجا رسیده بود که «آن» به آرامی از اتاق لوئیزا پایین آمد و
 توانست از لای در باز اتاق نشیمن بشنود که کاپیتان ونتورث می‌گوید:
 «پس موس‌گرو شما می‌مانید و من از خواهرتان مراقبت می‌کنم و او را به
 خانه می‌رسانم. ولی در مورد بقیه... در مورد سایرین باید بگویم که یک نفر
 باید بماند و به خانم هارویل کمک کند. خانم چارلز موس‌گرو البته
 می‌خواهند نزد فرزندانشان برگردند و هیچ کس به اندازه «آن» برای انجام این
 کار تواناندست است!»

«آن» لحظه‌ای تأمل کرد تا حالت از شنیدن چنین تعریفی که در مورد او

شده بود کمی جا باید. دو نفر دیگر با این امر موافقت کردند. سپس «آن» در اتاق حضور پیدا کرد. کاپیتان ونتورث به طرف او برگشت و با شور و حرارت و در عین حال ملاطفتی که ایام گذشته را به یاد می‌آورد گفت: «شما می‌مانید. من مطمئن هستم که می‌مانید و از او پرستاری می‌کنید.» «آن» بشدت سرخ شد و مرد دست و پای خود را جمع کرد و از او دور شد. «آن» آمادگی کامل خود را ظهار داشت و گفت این چیزی بوده که آرزو داشته انجام بدهد. اگر خانم هارویل موافقت می‌کرد، رختخوابی در اتاق لوئیزا کافی بود تا او بتواند وظيفة پرستاری اش انجام دهد.

چنین به نظر می‌رسید که موضوع دیگری به درستی در نظر گرفته نشده است و آن اینکه آقا و خانم موس‌گرو مسلمان از تأخیر آنها دلوایس شده بودند و اگر قرار بود با کالسکه آنها به آپرکراس برگردند مدت تأخیر طولانی تر می‌شد. کاپیتان ونتورث پیشنهاد کرد که با کالسکه تک اسبه چارلز ببرود و کالسکه آفای موس‌گرو صبح روز بعد فرستاده شود تا از حال لوئیزا در شب هم خبری به آنها داده شود.

کاپیتان ونتورث بسرعت ترتیب کارها را داد تا هنریتا و مری را با خود ببرد. هنگامی که این طرح برای مری شرح داده شد، آرامش همه چیز بر هم خورد. او بسیار درمانده و عصبانی شده و از بی‌عدالتی که در حق او روا داشته بودند و می‌خواستند «آن» را به جای او باقی بگذارند شروع به شکایت کرد. از نظر او «آن» برای لوئیزا هیچ کس نبود درحالی که او زن برادرش بود و بیشترین حق را داشت که به جای هنریتا بماند. چرا نباید به اندازه «آن» مفید باشد و از این گذشته بدون چارلز... بدون شوهرش چگونه به خانه برود؟ نه! این کمال کم محبتی است! و به طور خلاصه آنقدر حرف زد که شوهرش

توانست تحمل کند و دیگران نیز حوصله مخالفت نداشتند و سرانجام همه تسلیم شدند. چاره‌ای نبود. تغییر مری به جای «آن» غیر قابل اجتناب بود. «آن» هیچ‌گاه بیش از آن روز با اکراه به حسادتها و ادعاهای غیر منصفانه مری گردن تنهاده بود، ولی وضع همین بودکه بود و آنها به طرف شهر حرکت کردند. چارلز مراقبت از خواهرش را بر عهده گرفت و کاپیتان بن ویک در کنار «آن» حضور یافت. برای لحظاتی، در اثنایی که با عجله حرکت می‌کردند، حوادث کوچک صبح در آن محل را یادآوری کردند. سپس او به نقشه‌های هنریتا برای وادار کردن دکتر شرلی به ترک آپرکرام گوش داد و سپس اولین ملاقاتش با آقای الیوت را به یاد آورد و برای یک لحظه چنین به نظر می‌رسید که خیال همه از سلامتی لوئیزا راحت شده و دیگر به او فکر نمی‌کنند. کاپیتان بن ویک به او توجه خاصی مبذول می‌کرد و حادثه آن روز باعث شده بود که همه نسبت به هم واستگی بیشتری احساس کنند. «آن» احساس کرد از کاپیتان بن ویک بدش نیامده است و حتی احتمال ادامه این آشنایی به او لذت فراوانی می‌بخشد.

کاپیتان ونت ورث در قسمت پایین خیابان در کنار کالسکه ایستاده و از تصویر جایگزینی مری به جای «آن» حیرت کرده بود و در سیماش ناراحتی عجیبی به چشم می‌خورد، ولی با شنیدن حرفهای چارلز ناچار شد با حالتی آزرده موضوع را قبول کند و یا حداقل «آن» را مقاعده سازد که فقط حضور او می‌توانست برای لوئیزا ارزشمند باشد. «آن» سعی کرد خوسرد و منصف باشد. دلش نمی‌خواست موقعیت «اما»^۱ در مقابل «هنری»^۲ را داشته باشد. او

می‌توانست به حاضر کاپیتان ونتورث هم که شده با شور و علاقه بالای سر لوئیزا بماند و آرزو داشت که مرد بی‌انصافی نکرده و گمان نکند که او از وظایف یک دوست شانه خالی کرده است.

کاپیتان به هر دوی آنها کمک کرد که از کالسکه بالا بروندو خود بین آنها نشست و با چینن رفتاری و تحت چینن شرایط و احساسات حیرت‌انگیزی، «آن» لایم را ترک گفت. اینکه سفر طولانی چگونه خواهد گذشت و حرفاها بی که رد و بدل خواهد شد چگونه خواهد بود، برای «آن» قابل پیش‌بینی نبود. به هر حال، همه چیز بسیار طبیعی به نظر می‌رسید. مرد به هنریتا علاقه‌نشان می‌داد، پیوسته با او صحبت می‌کرد و سعی داشت روحیه‌اش را تقویت کند. در مجموع، لحن گفتار و رفتارش بسیار جدی بود. چنین به نظر می‌رسید که نجات دادن هنریتا از آشفتگی و اضطراب، تنها اصل حاکم در رابطه آنهاست. یکبار هنگامی که هنریتا در مورد آخرین رام‌پیمایی شوم در کاب اظهار تأسف کرد، کاپیتان که گوبی حتی از فکر درباره آن هم معدّب می‌شد گفت: «از آن روز صحبت نکنید! از آن روز صحبت نکنید! او هدایا، نباید در آن لحظه مرگبار تسلیم می‌شد. باید کاری را که لازم بود می‌کرد! ولی او بسیار مشتاق و مصمم بود. لوئیزا! شیرین عزیزا!»

«آن» خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا او صحبت نظریه‌قبلی خود را در مورد مصمم بودن زیر سوال نبرده است و آیا به ذهنش خطور نکرده است که مصمم بودن هم مثل سایر قابلیتهای مغز نسبی است و محدودیتهایی دارد؟ «آن» احساس می‌کرد او نمی‌تواند از این اندیشه فرار کند که گاه ذهنیت ترغیب‌پذیر هم می‌تواند به اندازه شخصیتی یک‌دنه شایسته سعادت و کامیابی باشد.

آنها با سرعت حرکت می‌کردند. «آن» حس کرد که چقدر زود به تپه‌ها و مناطق آشنا رسیدند. سرعت و ترس ناشی از آنچه که پیش می‌آمد، باعث شده بود که راه به اندازه نصف روز قبل به نظر برسد. خورشید در حال غروب کردن بود که به آپرکراس رسیدند. برای مدتی بین آنها سکوت مطلق برقرار شد. هنریتا در گوشه‌ای کز کرده، شال راروی صورتش کشیده و گریه می‌کرد. هنگامی که از آخرین تپه بالا می‌رفتند، «آن» متوجه شد که کاپیتان ونتورث با صدایی آرام و محظوظ می‌گوید:

«داشتم فکر می‌کردم بهتر است چه کاری انجام دهیم. گمانم بهتر است او اول نزود برای اینکه تحمل ندارد. در اثنایی که من به خانه می‌روم و موضوع رابه آقا و خانم موس‌گرو می‌گوییم شما او در کالسکه بمانید. به نظرتان اینطور بهتر نیست؟»

دختر همان کار را کرد و مرد خشنود شد، ولی سخنی نگفت. اما یادآوری این درخواست به عنوان اثبات دوستی و احترام به قضاوتش در او لذتی برانگیخت که حتی جدایی آنها از یکدیگر نیز ارزش آن کم نمی‌کرد.

هنگامی که مذاکرات اضطراب آور آپرکراس پایان گرفت و کاپیتان ونتورث دریافت که پدر و مادر بر خود مسلط و کاملاً مطمئن هستند که دخترشان در موقعیتی مناسب مثل خانه خودش قرار دارد، اعلام کرد که با همان کالسکه به لایم باز می‌گردد و هنگامی که اسبهای را خوراک داد، به راه آفتاد.

دو روز باقی مانده «آن» در آپرکراس به طور کامل در گریت‌هاوس گذشت و «آن» از اینکه به عنوان یک همراه و فردی مفید در آماده کردن اوضاع برای آینده، بی‌نهایت قابل استفاده بوده است، راضی به نظر می‌رسید، زیرا آقا و خانم موس‌گرو با اضطرابی که داشتند دچار مشکلات بسیار بودند. صبح روز بعد از لایم خبر آمد. حال لوئیزا تغییری نکرده و نشانه بدتری دیده نشده بود. چارلز چند ساعت بعد با خبر دقیقتی آمد. او نسبتاً خوشحال بود و هر چند نمی‌توانستند آرزوی معالجه‌ای سریع را داشته باشند، ولی اوضاع به همان خوبی که طبیعت آن موقعیت ایجاب می‌کرد پیش می‌رفت.

در هنگام صحبت از هارویل‌ها، او خود را ناتوان از سپاسگزاری می‌دید، بخصوص خانم هارویل به عنوان یک پرستار از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد: «او واقعاً هیچ کاری را برای مری نمی‌گذارد که انجام دهد. چارلز و مری ترغیب شده بودند که شب گذشته خیلی زود به مهمانسرابروند. مری امروز صبح دوباره دچارتیشنج شده بود. هنگامی که او حرکت می‌کرد قرار بود مری همراه با کاپیتان بن ویک به پیاده روی برود. چارلز آرزو داشت که این کار

برایش مفید باشد و بهتر می‌دید که مری روز قبل برای کمک نزد خانم هارویل می‌رفت، ولی واقعیت این بود که خانم هارویل اجازه نمی‌داد کسی کاری انجام دهد.»

چارلز قصد داشت همان روز بعد از ظهر به لایم برگردد. در ابتدای امر پدرش نیز کم و بیش قصد داشت با او راه بیفتند ولی خانمها موافقت نکردند. این کار باعث می‌شد که مشکل دیگران و اضطراب پیرمرد چند برابر شود. طرح بهتری ارائه گردید و قرار شد براساس آن عمل کنند. از کروک هرن کالسکه‌ای فرستاده شده بود و قرار بود خدمتکاری را که پرستار قدیمی خانواده بود و همه بجهه‌هارا بزرگ کرده و آخرین فرد یعنی ارباب هری را پس از همه برادرهای او به مدرسه فرستاده بود، به خانه بیاورند. او اینک در کوکستان دورافتاده خود جورابها را تعمیر و تاولها و زخمهایی را که دم دستش می‌رسید معالجه می‌کرد و از اینکه به او اجازه بدهند که برود به دوشیزه لوئیزای عزیز کمک کند بسیار خوشحال می‌شد. افکار مبهمی درباره آوردن «سارا» به آنجا به ذهن خانم موس‌گرو و هنریتا خطور کرده بود، ولی بدون حضور «آن» این تصمیم بسختی گرفته می‌شد و بسرعت جنبه عملی پیدا نمی‌کرد.

روز بعد آنها برای بدست آوردن خبرهای مکرر از لوئیزا به چارلز هی تر مدیون بودند. او کارش این بود که به لایم برودو و اظهاراتش دلگرم کننده بودند. فوacial هوشیاری و آگاهی لوئیزا طولانی تر شده بود. تمام قرائنا حاکی از این بود که کاپیتان ونتورث به طور مستمر در لایم حضور دارد. «آن» قصد داشت فردا آنجارا ترک گوید و این موضوع همه را به وحشت انداخت: «آنها بدون او چه می‌توانستند بکنند؟ آنها سلی دهنده‌گان بیچاره

یکدیگر بودند!» و از این دست سخنان بسیار می‌گفتند و «آن» جز این نمی‌توانست کاری بکند که محروم اسرارشان باشد و همگی را تشویق کند که زودتر به لایم بروند. او در این مورد مشکل چندانی نداشت. بزودی همه تصمیم گرفتند که روز بعد راه بیفتند و در مهمانسرا یا اقامتگاه مناسب دیگری بمانند تا وقتی که حال لوئیزای عزیز بحد کافی خوب شود که بتوانند او را حرکت دهنند. آنها باید بخشی از باز مشکلات آدمهای نازینی را که لوئیزا با آنها بود از دوششان بر می‌داشتند، باید خانم هارویل را از مراقبت فرزند خود آسوده می‌کردند و بقدرتی از این تصمیم خوشحال بودند که «آن» احساس رضایت کرد و آخرین صبح اقامتش در آپرکراس را صرف کمک کردن و فرستادن آنها در صبح زود کرد؛ هر چند با این کار خودش تک و تنها در انزوای خانه بر جا می‌ماند.

غیر از پرس بچه‌های کوچک کاتیج، او واقعاً آخرین فرد از دو خانواده بود که هر دو خانه را پر می‌کردند و به آپرکراس حال و هوایی شاد و پر جنب و جوش می‌بخشیدند. در فاصله چند روز واقعاً چقدر تغییر روی داده بود! اگر لوئیزا بهمود پیدامی کرد همه چیز دوباره خوب می‌شد و سعادتی بیش از کامیابی پیشین به آن خانه باز می‌گشت. «آن» در مورد آنچه که پس از بهبودی او پیش می‌آمد کمترین تردیدی به ذهن راه نمی‌داد. چند ماه می‌گذشت و اتاقی چنین متروکه که با چیزی جز خود افسرده و ساکت او پر نشده بود همه آنها بی را که از فروغ عشق غرق در کامیابی بودند و کوچکترین شباهتی به آن الیوت نداشتند در خود جای می‌داد!

یک ساعت کامل در یک روز تیره نوامبر برای تفکر درباره چنین احساساتی، و باران ریزی که به آرامی از پنجه‌ها پایین می‌آمد کافی بود تا

صدای چرخ کالسکه لیدی راسل را بسیار مبارک و مایه شادی بگرداند و با وجود آنکه بسیار مشتاق رفتن بود نمی‌توانست گریت‌هاوس را ترک گفته و یا با کاتیج و ایوان پر از لکه و سیاهی آن وداع گوید و یا حتی از میان شیشه‌های مه آلود املأک استیجاری محقر دهکده به درون آنها نگاهی کند بی‌آنکه اندوه بر قلبش چنگ نیندازد. از آپراکراس خاطرات ارزشمندی داشت. خاطراتی از احساسات در دنای که روزگاری جدی بوده، اینک تلطیف شده بودند. نفس کشیدن در فضای دوستی و آشتی که دیگر هرگز تجدید نمی‌شد و پیوسته گرامی باقی می‌ماند. همه چیز جز یادآوری چنان خاطراتی را پشت سر گذاشته بود.

«آن» هرگز پس از ترک خانه لیدی راسل، در ماه سپتامبر قدم به کلینیچ نگذاشته بود. برای این کار ضرورتی پیدا نشده بود و همان چندبار هم که برای او امکان رفتن به کلینیچ هال فراهم آمده بود از این کار طفره رفته بود. با بازگشت خود قرار بود در آپارتمانی مدرن و باشکوه اقامت کرده و چشمهای بانوی آنجار اروشن کند.

لیدی راسل در ملاقات با او شادی و هیجان زیادی از خودنشان می‌داد. «آن» می‌دانست که زیاد به آپراکراس رفت و آمد کرده است و خوشبختانه با توجه به حرفهای لیدی راسل سر حال آمده و چاق شده بود و یا حداقل لیدی راسل چنین گمان می‌کرد. شاید هم دریافت تحسین پنهان پسر عمومیش باعث شده بود که او از بهار دوم جوانی و زیبایی بهره‌مند گردد.

هنگامی که بار دیگر با هم گفتگو کردند، «آن» متوجه تغییری ذهنی در خود گردید. موضوعاتی که در هنگام ترک کلینیچ هال ذهن او را پر کرده بودند و در میان موس‌گروه‌ها مجبور شده بود روی آنها سرپوش بگذارد، اینک برای

او اهمیتی نداشتند و حکم موضوعاتی ثانویه را پیدا کرده بودند. او اخیراً حتی تصور دیدن پدر و خواهرش و بث را از خاطر زدوده بود و توجه به آنها تحت تأثیر علاقه به آپرکراس کمرنگ جلوه می‌کرد و هنگامی که لیدی راسل به آرزوهای بیمهای قبلی او و خشنودی خود از خانه «کامدن پلیس»^۱ و تأسف خود از اینکه خانم کلی هنوز با خواهر و پدر او زندگی می‌کند اشاره کرد، «آن» در کمال شرمندگی دریافت که او اغلب اوقاتش را درباره لایم و لوئیزا موس گرو و آشنايانش در آنجا فکر کرده و دوستی با هارویل ها و کاپیتان بن ویک بسیار بیشتر از خانه پدری در کامدن پلیس یا آشنايان خواهرش با خانم کلی برایش جالب بوده است.

در ابتدای امر اندکی زشت به نظر می‌رسید که روی موضوع دیگری غیر از خانواده بحث کنند. آنها به هر حال باید در مورد حادثه لایم صحبت می‌کردند. روز قبل، هنوز پنج دقیقه هم از ورود لیدی راسل نگذشته بود که شرح کاملی از همه ماجرا را به او داده بودند، ولی هنوز هم سوالاتی وجود داشت که باید می‌پرسید. به خاطر گستاخی آن دختر و نتیجه‌ای که به بار آورده بود افسوس می‌خورد و نام کاپیتان ونتورث باید توسط هر دوی آنها برده می‌شد. «آن» می‌دانست که این کار را بخوبی لیدی راسل انجام نمی‌دهد. او نمی‌توانست از ونتورث نام ببرد و مستقیماً به چشمهاي لیدی راسل نگاه کند، اما مرانجام شجاعت کافی پیدا کرد تا از علاقه بین او و لوئیزا صحبت کند و وقتی این موضوع را مطرح کرد دیگر بردن نام او دستپاچه‌اش نمی‌کرد. لیدی راسل در کمال خونسردی به ماجرا گوش کرد و برای آنها آرزوی

خوشبختی نمود و در قلبش لذتی خشم آلود از تصور این موضوع وجود داشت که مردی که در بیست و سه سالگی ظاهراً اندکی از ارزش دختری چون آن الیوت را درک کرده بود اینک پس از هشت سال جذب موجودی چون لوئیزا موس گرو شده است!

سه چهار روز اول بدون حادثه و در کمال آرامش گذشت. یکی دو یادداشت از لایم به دست «آن» رسید که در آن از بهبودی نسبی لوئیزا خبر می‌داد و «آن» نمی‌دانست که این یادداشت‌ها چگونه به دست او می‌رسد. پس از آن مدت، دیگر ادب و نزاکت لیدی راسل به او اجازه نداد آرام و قرار بگیرد و با لحنی مصمم گفت:

«من واقعاً باید به خانم کرافت سربزنم. آیا شهامت آمدن با من و ملاقات با آنها را داری؟ می‌دانم که برای هر دوی ما آزمایش سختی خواهد بود.»
 «آن» از این حرف واهمه‌ای به خود راه نداد و واقعاً همان گونه که احساس می‌کرد اظهار داشت:

«فکر می‌کنم آن کسی از ما دو نفر که رنج خواهد برد شما باشید.
 احساسات شما کمتر از من عوض شده‌اند. با بودن در همسایگی شان به موضوع عادت کرده‌ام.»

او البته می‌توانست بیش از این سخن بگوید زیرا نظر بسیار مساعدی نسبت به کرافتها داشت و احساس می‌کرد پدرش در مورد مستأجران خانه شانس آورده است و آن منطقه نمونه خوبی خواهد شد و بی‌توجهی و بی‌خیالی که در کمال شرمندگی موجب نقل مکان خانواده‌اش شده بود، به نفع املاک پدری تمام شده و در واقع آنها یعنی که لیاقت آن املاک را نداشتند رفته و کلینیچ هال در دستهای لا یقتنی نسبت به مالکانش قرار گرفته بود. این دردها و

جدی بودنشان مسلمان رنج بسیار برای «آن» به همراه می‌آوردند، ولی لیدی راسل از ورود مجدد به آن خانه و چرخیدن در قسمتهای مختلف آن زجر می‌کشید و دیگر جای بیان دردهای واقعی باقی نمی‌ماند. در آن لحظات «آن» وضعیتی ندید که به سبب آن بتواند در ذهن خود تکرار کند:

«این اتفاقها باید فقط به متعلق داشته باشند. او را ببین چطور به امان خود رها شده‌اند. چقدر به ناشایستگی اشغال شده‌اند. یک خانواده قدیمی باید از آن برود و غریبه‌ها جایشان را پر کند.»

نه! جز مواقعي که به مادر خود و جاهایی که او عادت داشت بنشیند می‌اندیشید، افسوسی از اینکه خانه دست دیگری افتاده بود، احساس نمی‌کرد.

خانم کرافت همیشه با او در کمال مهربانی رفتار می‌کرد و باعث می‌شد «آن» خود را از جانب او مقبول تلقی کند و هنگام پذیرایی در آن خانه، به او توجه مخصوصی مبذول می‌شد.

حادثه غم انگیز لایم بزودی موضوع اصلی صحبت شد. کاپیتان ونتورث دیروز صبح (برای اولین بار پس از حادثه) به کلینچ آمده و برای «آن» که نتوانسته بود ماجرا دنبال کند یادداشتی باقی گذاشته بود. سپس چند ساعتی صبر کرده و با این صحبت که فعلًاً قصد ترک لایم را ندارد به آنجا بازگشته بود. او بخصوص سراغ «آن» را گرفته و آرزو کرده بود که دوشیزه الیوت از تلاش‌هایش که در موقع خود بسیار ارزشمند و بزرگ بوده‌اند، خسته و آزرده نشده باشد. این پیغام برای «آن» بسیار جذاب بود و بیشتر از هر کلام دیگری می‌توانست او را راضی و خشنود کند.

در مورد اصل فاجعه، آن دوزن منطقی و معقول معتقد بودند که چنین حادثه‌ای ناشی از بی‌فکری و خیره سری بوده و نتایج وخیمی به بار آورده است و تصور اینکه چه مذت بهبودی دوشیزه موس‌گرو طول خواهد کشید و تا چه حد از صدمه مغزی رنج خواهد بردا آنها را بینانک می‌کرد. آدمیرال رویه‌مرفته بسیار از این حادثه ناراحت بود و گفت:

«آری! چه وضعیت بدی! این هم شیوه جدید عشقباری است که یک جوان سر بانوی خود را بشکندا دوشیزه‌ایوت این طور نیست؟»
رفتار آدمیرال کرافت به نوعی نبود که لیدی راسل از آن لذت ببرد، ولی «آن» را خشنود می‌ساخت. خوش‌قلبی و سادگی شخصیت او غیر قابل مقاومت بود.

آدمیرال ناگهان از خیال خود به در آمد و گفت:
«باید خیلی برای شما ناگوار بوده باشد که بیایید و مارا اینجا ببینید. اعتراف می‌کنم که قبل از فکرش را نکرده بودم، ولی واقعاً ناگوار بوده است... ولی حالا منتظر تشریفات نمانید. برخیزید و اگر دوست دارید به اتفاهات خانه سری بزنید.»

«از شما متشرکرم ولی یک وقت دیگر آقا! حالا نه!»
«بسیار خوب! پس هر زمان که برای شما مناسب بود به بوته‌زار تشریف ببرید. در آنجا ما چترهایمان را کنار در نگه می‌داریم. جای خوبی است مگر نه؟ ولی (دست و پایش را جمع کرد) احتمالاً شما آنجرا مناسب نمی‌دانید چون چترهایتان را در اتاق مستخدم می‌گذاشتید. آری، گمان همیشه این طور بوده که روشهای افراد مختلف می‌توانند به یکسان درست باشد. به هر حال این شما هستید که می‌توانید تصمیم بگیرید سری به اطراف خانه بزنید یا

نزنید.»

«آن» با سپاسگزاری فراوان عدم تمايل خود را اعلام داشت. آدمیرال پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

«تغییرات بسیار اندکی ایجاد کردند. در آپرکراس در مورد رختشویخانه با شما صحبت کردیم. واقعاً کار بزرگی بود. تعجب من کنم که چطور یک خانواده می‌تواند برای مددتی چنین طولانی با چنین رختشویخانه‌ای کنار بیاید. به سر والتر بفرمایید که ما چه کردیم. آقای شپرد هم فکر من کند که این، بهترین پیشرفتی است که در خانه به وجود آمده است. در واقع باید بحق بگوییم که تغییرات اندکی که انجام داده‌ایم همه در جهت بهتر شدن اوضاع خانه بوده است و افتخار همه این کارها هم به همسرم تعلق دارد. من شخصاً جز اینکه آینه‌های بزرگ را از آناق تعویض لباس پدرتان بیرون فرستاده‌ام کاری نکردم. ایشان واقعاً مرد خوب و آفایی هستند. ولی دوشیزه الیوت (نگاهش حالتی جدی به خود گرفت) گمان من کنم به نسبت سن شان بسیار اهل مدد و لباس باشند. آن همه آینه‌او! او خدایا! در آنجا انسان نمی‌توانست از چنگ خود فرار کند، بنابراین از سوفی خواستم که به دادم برسد و حالا جز یک آینه کوچک برای اصلاح و یک آینه بزرگ که هرگز به طرفش نمی‌روم، در آنجا آینه‌ای وجود ندارد.»

«آن» به رغم میل خود از این حرف دستپاچه شد و نتوانست جواب بدهد و آدمیرال از ترس اینکه بحد کافی ادب به خرج نداده باشد موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

«دفعه دیگر که به پدر بزرگوار تان نامه من نویسید، ارادت من و خانم کرافت را ابلاغ بفرمایید و بگویید که ما اینجا کاملاً مطابق میل خود مستقر

شده‌ایم و کم و کسری نداریم. دودکش اتاق صرف صبحانه کمی دود می‌کند، ولی این ماجرا فقط وقتی اتفاق می‌افتد که باد از طرف شمال می‌وزد و این هم بیش از سه‌بار در زمستان نیست. قبول کنید که ما به اغلب خانه‌های این حوالی سری زده‌ایم و می‌توانیم بگوییم که رویه مرفت از هیچ جا به اندازه این خانه خوشمان نیامده است. تقاضا می‌کنم این را نیز همراه با عرض ارادت من به ایشان ابلاغ بفرمایید. مسلماً از شنیدن آن خوشحال خواهند شد.»

لیدی راسل و خانم کرافت از دیدار یکدیگر بسیار مشعوف بودند، ولی سرنوشت چنین بود که این آشنایی در حال حاضر چندان ادامه پیدا نکند، زیرا قرار بود کرافتها چند هفته برای دیدار از بستگان‌شان به شمال کشور بروند و احتمالاً قبل از آنکه لیدی راسل به بیت نقل مکان می‌کرد باز نمی‌گشتند. بنابراین خطر ملاقات با کاپیتان ونتورث در کلینیچ هال یا دیدار با او هنگامی که در معیت لیدی راسل بود، بکلی متغیر شد. جای نگرانی وجود نداشت و «آن» از تصور اینکه روی این موضوع آن همه اختطاب به خرج داده بود خنده‌اش گرفت.

گرچه چارلز و مری پس از رفتن خانم و آقای موس گرو به لایم بسیار بیشتر از آنجه که «آن» تصور می کرد در آنجا ماندند، لیکن نخستین خانواده‌ای بودند که بمحض فراهم شدن امکان به آپرکراس برگشته و به اقامتگاه لیدی راسل آمدند. آنها لوئیزا در وضعی ترک گفته بودند که می توانست بشنید و هر چند سرش بسیار ضعیف و اعصابش بی‌نهایت حساس شده بود، اما رویه‌مرفته حال خوبی داشت. البته هنوز ممکن نبود که بتوان گفت چه موقع قادر خواهند بود او را به طرف خانه حرکت بدنهند و پدر و مادرش که باید برای پذیرفتن فرزندان کوچکتر خود در تعطیلات کریسمس بازمی‌گشتند چنان‌ایمی که بتوانند او را با خود به خانه بیاورند نداشتند.

آنها همه در مهمانسرا اقامات داشتند و خانم موس گرو تا جایی که در توان داشت کودکان خانم هارویل را به گردش می برد و هر چیزی که امکان داشت بتواند بار هارویل‌ها را سبک کند از آپرکراس آورده می‌شد. هارویل‌ها پیوسته از آنها می خواستند که برای شام به منزل شان بروند و پیوسته چنین به نظر می‌رسید که مهمان‌نوازی از آن سو و عدم علاقه به رفتن از سوی گروه دیگر وجود دارد.

مری هنوز هم رویه مرفته اشکالات خودش را داشت، ولی در اقاماتی چنان طولانی، برای لذت بردن بیشتر از زجر کشیدن فرصت پیدا کرده بود. چارلز هی تر بیش از آنجه که مورد تمایل مری بود در لایم حضور می یافت و هنگام صرف شام با هارویل ها فقط یک خدمتکار وجود داشت. در ابتدای امر خانم هارویل پیوسته به خانم موس گرو حق تقدم می داد، ولی پس از آن طی یک عذرخواهی بسیار جذاب از خانم هارویل به او فهماند که دختر کیست. هر روز اتفاقات زیادی روی می دادند و بین اقاماتگاه آنها و خانه هارویل ها پیاده روی بسیاری صورت می گرفت. مری کتابهای متعددی از کتابخانه قرض می گرفت و بدفاتر آنها را تعویض می کرد. او را به چهارماوث هم برداشت و در آنجا او آب تنی کرده و به کلیارفته بود. در کلیای لایم آدمهای بیشتری نسبت به کلیای آپرکراس وجود داشتند و همه اینها به اضافه احساس مفید بودن واقعاً دو هفتۀ دلپذیر برای او به ارمغان آورده بود.

«آن» درباره کاپیتان بن و یک سؤال کرده بود و صورت مری بلافضله در هم رفته بود. چارلز خندید و مری گفت:

«اوہ! کاپیتان بن و یک خوب بود و از من بیرسی او مرد جوان بسیار عجیبی است؛ از کارهایش سر در نمی آورم. ما از او خواستیم که برای یکی دو روزی به خانه مان بباید و چارلز به عهده گرفت که به او تیراندازی درس بدهد و او هم کاملاً موافق به نظر می رسید. من به سهم خود فکر می کردم که همه قرارها گذاشته شده است، ولی نه! سه شب به شب او یکمرتبه بهانه گرفت که «هرگز در عمرش تیراندازی نکرده» و «منظورش را درست نفهمیده ایم» و به این و آن قول داده است و همه چیز تمام شد. من فهمیدم که او قصد ندارد بباید. گمان می کنم ترسیده بود کسل شود، ولی راستش من فکر می کردم ما در کاتیج به

اندازه کافی برای مرد دلشکسته‌ای چون کاپیتان بن ویک، سرزنه و خوشحال هستیم.»

چارلز دوباره خنده داد و گفت:

«مری، تو که می‌دانی اصل موضوع چیست (به طرف آن برگشت)، همه‌اش تقصیر تو بود آن! او تصور کرده بود که اگر با ما باید تو را در نزدیکی خود خواهد یافت. او گمان می‌کرد که همه در آپرکراس زندگی می‌کنند و وقتی کشف کرد که منزل لیدی راسل سه مایل دورتر از ماست روحیه‌اش را از دست داد و دیگر جرأت نداشت با ما باید. اگر از من می‌پرسی واقعیت همین است. مری می‌داند که راست می‌گوییم.»

ولی مری با محبت بسیار این موضوع را رد می‌کرد. معلوم نبود از اینکه کاپیتان بن ویک چنان اصل و نسب و موقعیتی نداشت که عاشق یک الیوت بشود دلخور بود یا نمی‌خواست باور کند که در آپرکراس جذاب‌تر از خودش هم کسی وجود دارد. خیر! آن به هر حال با آنچه که شنیده بود تغییری نکرد. او شجاعانه به طرح سوالاتش ادامه داد. چارلز فریاد کشید:

«اوه! اگر بدانی با چه عباراتی از تو حرف می‌زند.»

مری حرفش را قطع کرد و گفت:

«چارلز! من اعلام می‌کنم در تمام مدتی که آنجا بودم بیش از دوبار به «آن» اشاره نکرد. او ابدآ از تو صحبت نمی‌کند.»

چارلز قبول نداشت و گفت:

«نه، نه، کلاً که حساب کنی چنین کاری را نمی‌کرد، ولی واضح است که او تو را بسیار تحسین می‌کند. مغزش پر از کتابهایی است که تو توصیه کرده‌ای بخواند و می‌خواهد درباره آنها با تو صحبت کند. یکی دو نکته در کتابها پیدا

کرده... اوها نمی‌توانم تظاهر کنم که آن نکات به يادم مانده‌اند، ولی بسیار جالب بود... موقعی که با هنریتا درباره آنها حرف می‌زد استراق سمع کردم. درباره «دوشیزه الیوت» با عبارات بسیار بالایی صحبت می‌شد ا و حالا مری ا من اعلام می‌کنم که واقعاً اینطور بود. تو در اتاق دیگر بودی و نشنیدی. «شکوه، شیرینی... زیبایی» اوها برای جذابیتهای دوشیزه الیوت پایانی نبود.» مری با شور و گرمی فریاد زد:

«اگر واقعاً این کار را کرده باشد به اعتبار خود لطمه زده است. دوشیزه هارویل همین ژوئن گذشته مرده است. هیچ خوب نیست که آدم قلبی چنین کم ارزش داشته باشد، مگر نه لیدی راسل؟ من مطمئنم که شما با من موافق هستید.»

لیدی راسل لبخندی زد و گفت:

«باید قبل از آنکه در این مورد اظهار نظری بکنم کاپیتان بن ویک را ببینم.»

چارلز گفت:

«و مطمئن باشید که خیلی زود او را خواهید دید! می‌توانم به شما بگویم که او گرچه اعصاب آمدن با ما و انجام یک ملاقات رسمی با شمارا نداشت، ولی روزی به تنها یی راهش را به کلینچ هال پیدا می‌کند. می‌توانید روی حرف من حساب کنید. من به او فاصله اینجا تا آپرکراس را گوشزد کردم و به او گفتم کلیسا یی در این حدود هست که ارزش دیدن دارد، برای اینکه او سلیقه اش با این جور چیزها تناسب دارد و من فکر کردم که کلیسا بهانه خوبی خواهد بود. او سرا پاگوش بود و از حالتش فهمیدم که بزودی سری به اینجا خواهد زد. به شما اطمینان می‌دهم لیدی راسل.»

لیدی راسل با مهربانی پاسخ داد:

«آشنای «آن» پیوسته مورد خوشامد من نخواهد بود.»

مری گفت:

«او! آشنای «آن»؟ گمانم بهتر باشد بگوییم آشنای من، برای اینکه ظرف دو هفته گذشته، من تقریباً هر روز او را دیده‌ام.»

«بسیار خوب، به عنوان آشنای تو، بسیار خوشحال می‌شوم که کاپیتان بن ویک را ببینم.»

«خانم، به شما اطمینان می‌دهم که در او نکته خوشایندی نخواهدید یافت. او یکی از کسل‌کننده‌ترین مردانی است که تابه حال دیده‌ام. گاهی اوقات از این سوی ساحل تا آن سر با من قدم زده بدون اینکه کلمه‌ای حرف زده باشد. او ابدآ مرد تربیت‌شده‌ای نیست، من مطمئنم که شما از او خوشتان نخواهد آمد.»

«آن» گفت:

«مری! ما در اینجا اختلاف عقیده داریم. من فکر می‌کنم لیدی راسل او را دوست خواهند داشت. گمان می‌کنم از ذهن واندیشه او مشعوف خواهند شد و خواهند دید که در رفتار او هیچ عیبی وجود ندارد.»

چارلز گفت:

«من هم همین طور فکر می‌کنم. مطمئنم که لیدی راسل او را دوست خواهند داشت، زیرا از تیپ خود ایشان است. به او یک کتاب بدھید، در تمام طول روز آن را مطالعه نخواهد کرد.»

مری طعنده زنان اظهار داشت:

«بله، او چنین خواهد کرد! او به مطالعه دقیق یک کتاب می‌پردازد و هنگامی که کسی با او صحبت می‌کند یا قیچی گلدوزی اش می‌افتد متوجه

نخواهد شد. لیدی راسل، آیا فکر می‌کنید از چنین آدمی خوشتان باید؟»

لیدی راسل نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت:

«اگر از من پرسید، من حتی در مورد کسی که این همه نظریات متفاوت را برانگیخته است حدس هم نمی‌توانم بزنم و واقعیت را آنگونه که هست تشخیص نمی‌دهم، ولی واقعاً نجگاو هستم بدانم فردی که توانسته است این همه قضاوت متضاد را موجب شود چگونه شخصی است. امیدوارم ترغیب شده باشد که سری به اینجا زندو وقتی چنین کرد مری تو می‌توانی مطمئن باشی که عقیده مرا خواهی شنید، ولی تا قبل از آن زمان قصد ندارم قضاوتی بکنم.»

«حالا می‌بینید! شما او را دوست نخواهید داشت.»

لیدی راسل در مورد موضوع دیگری شروع به صحبت کرد. مری درباره ملاقات و یا امکان ملاقات با آقای الیوت صحبت می‌کرد که لیدی راسل گفت: «او مردی است که ابدآ آرزوی دیدنش را ندارم. عدم تمایل او برای ایجاد ارتباط با بزرگی خاندان احساس بدی در من ایجاد کرده و بکلی او را از چشم انداخته است.»

این حرف توی ذوق مری زد و حرفش را برید و درباره قیافه الیوت صحبتی نکرد. در مورد کاپیتان ونتورث گرچه «آن» خود را به خطر نینداخت و سؤالی نکرد، ولی بقیه بحد کفايت داوطلبانه صحبت کردند. اخیراً با بهبود حال لوئیزا، همان طور که انتظار می‌رفت حال کاپیتان هم بهتر شده بود، ولی او کاملاً با مردی که هفتاه اول دیده بودند فرق داشت، به هیچ وجه با لوئیزا ملاقات نمی‌کرد و از آن بیم داشت که هر نوع گفتگو با او نتیجه و خیمی به بار بیاورد و ابدآ برای این کار عجله‌ای به خرج نمی‌داد، بلکه بر عکس قصد

داشت برای مدت یک هفته یاده روز و تا وقتی که دختر ذهن قویتری پیدا کند از آنجا برود. او می‌خواست برای مدت یک هفته به پلیموث برود و کاپیتان بن و یک رانیز تشویق کرده بود که او را همراهی کند، ولی از آنجا که چارلز تا به آخر در لایم می‌ماند و بن و یک بیشتر تمایل داشت به کلینچ برود، از این کار خودداری کرد. جای تردیدی نبود که از این زمان به بعد لیدی راسل و «آن» گهگاهی درباره کاپیتان بن و یک فکر می‌کردند. لیدی راسل صدای زنگ در را نمی‌شنید مگر آنکه احساس کند قاصد اوست و «آن» از پیاده رویهای طولانی در زمینهای پدرش و یا از بازدید خیریه در دهکده باز نمی‌گشت مگر آنکه آرزو کند او را ببیند یا درباره‌اش خبری بشنود. کاپیتان بن و یک به هر حال نیامد. شاید تمایل او کمتر از آنی بود که چارلز گمان کرده بود و یا شاید خجالت مانع از آمدنش شده بود. به هر حال لیدی راسل به این نتیجه رسید که یک هفته انتظار و توجه، لطفی بوده که او چندان هم شایستگی اش را نداشته است.

موس‌گروها بازگشتند تا پذیرای پسرها و دخترهایشان که از مدرسه بازمی‌گشتند باشند. آنها کودکان کوچک هارویل را با خود آورده بودند تا بر سر و صدا و شلوغی آپرکراس افزوده و از هیاهوی لایم کم کنند. هنریتا در کنار لوئیزا باقی مانده بود، ولی بقیه اعضای خانواده دوباره به خانه‌های خود بازگشتند.

لیدی راسل و «آن» یکبار برای عرض ادب سری به آنها زدند. «آن» احساس می‌کرد آپرکراس بار دیگر کاملاً زنده شده است. هر چند هنریتا، لوئیزا، چارلز هی تو و کاپیتان ونتورث در آنجا حضور نداشتند، ولی حال و هوای اناق در مقایسه با آخرین وضعیتی که «آن» دیده بود، بسیار زنده‌تر و

بانشاطتر به نظر می‌رسید.

هارویل کوچولوها حکومت ستمگرانه دو بچه کاتیع بر خانم موس‌گرو را بر هم زده و او را محاصره کرده‌بودند. در گوشه‌ای میزی قرار داشت که چند دختر دور آن نشسته، صحبت‌کنان کاغذهای ابریشمی و طلایی را می‌بریدند. در طرف دیگر، میز دیگری زیر بار سینی‌های گوشت و شیرینی کمر خم کرده بود و پسران آشوبگر عیاشی می‌کردند. همه اینها را آتش پر سر و صدای کریسمس تکمیل می‌کرد. چارلو و مری فاصله به فاصله وارد اتاق می‌شدند و آقای موس‌گرو کمال احترام را برای لیدی راسل قائل گردید و در حالی که سعی می‌کرد از بالای سر کودکانی که روی زانوهایش نشته بودند صدایش را به او برساند و در این کار موفق هم نمی‌شد، ده دقیقه‌ای در کنارش نشست. یک صحنه کامل خانوادگی بود.

«آن» با قضاوت از روی اخلاق خودش، چنین توفانی را برای تمدد اعصاب مناسب نمی‌دید. بیماری لوئیزا اعصاب همه را بشدت تحیریک کرده بود، ولی خانم موس‌گرو که بدفعتات از توجهات «آن» نسبت به دختر و خانواده‌اش تشکر کرده بود، با نگاهی که برق شادی در آن سی درخشید به اطراف نگاه کرد و اظهار داشت که پس از چنان رنجی هیچ چیز جز شادی جمع کوچک خانواده نمی‌تواند اعصاب همه آنها را تسکین بخشد.

حال لوئیزا را به بھبودی می‌رفت و مادرش حتی فکر می‌کرد که او بتواند قبل از بازگشت خواهر و برادرهاش به مدرسه به آنها بپیوندد. هارویل‌ها قول داده بودند که هر وقت او به خانه بازگردد، آنها هم به آپرکراس بیایند.

کاپیتان ونتورث هم برای دیدار از برادرش به «شراب شایر»^۱ رفته بود. بممحض این که دوباره در کالسکه نشستند لیدی راسل گفت:

«یاد بماند دیگر هیچ وقت در تعطیلات کریمس به آپرکراس نروم.» هر کسی در مورد شلوغی و سرو صدا سلیقه‌ای دارد، ولی معمولاً نوع سرو صدا بیشتر از میزان آن آزاردهنده است.»

اندک زمانی نگذشته بود که لیدی راسل در یک بعد از ظهر مسرطوب در مسیر طولانی کاتیج به بیت از خیابان «اولدبریچ»^۲ تا «کامدن پلیس» در میان سرو صدای سنگین ارابه‌ها و چهار چرخه‌ها، روزنامه فروشها، کلوچه‌فروشها، شیرفروشها و توقیق بی وقفه کفشهای چوبی عبور می‌کرد و از سرو صدا و هیاهو هم گله نمی‌کرد. اینها هیاهوی لذت‌های زمستانی بودند. روحیه لیدی راسل تحت تأثیر محیط قرار گرفته و هر چند سخنی نمی‌گفت ولی او هم مثل خانم موس‌گرو احساس می‌کرد که پس از اقامتی چنان طولانی در دهکده، کمی سرو صدا و نشاط برایش بد نیست. «آن» در این احساسات با او شریک نبود. او در سکوت کامل، عدم تمايل خود برای رفتن به بیت را پنهان می‌کرد. اولین منظرة مبهم ساختمانهای گسترده که در باران خاکستری به نظر می‌رسیدند، هیچ آرزویی برای دیدن آنها در خاطرش بر نمی‌انگیخت. آنها با سرعت در خیابان پیش می‌رفتند. هنگامی که بر سند چه کسی از دیدن او خوشحال خواهد شد؟ با تأسفی عمیق به خاطره هیاهوی آپرکراس و سکوت و گوشنه‌نشینی در کلینچ اندیشید.

آخرین نامه الیزابت حاوی چند نکته جالب بود. آقای الیوت در بیت اقامت

داشت. او به کامدن پلیس آمده، برای بار دوم و سوم به آنها سرزده و آشکارا به معاشرت با آنها علاقه نشان می‌داد. اگر ایزابت و پدرش خود را گول نمی‌زدند، از این جستجوی ارتباط و آشنایی مجدد همان قدر رنجیده خاطر می‌شدند که قبلاً غفلت و بی‌اعتنایی الیوت آزارشان داده بود. واقعاً حیرت انگیز بود که لیدی راسل نسبت به آفای الیوت کنجکاوی به خرج می‌داد و حرف خود را که اخیراً به مری گفته بود «او مردی است که هرگز آرزوی دیدنش را ندارد» رسمآ پس گرفته و مشتاقانه آرزومند دیدار او بود. اگر الیوت واقعاً به عنوان شاخه‌ای از شجره خانوادگی سعی می‌کرد بار دیگر در کمال وظیفه‌شناسی با آنها پیوند برقرار کند، باید او را می‌بخشیدند.

«آن» در مقابل این ماجرا چندان بیقراری از خود نشان نمی‌داد، ولی احساس می‌کرد دلش می‌خواهد آفای الیوت را دوباره ببیند، در حالی که نسبت به بسیاری از افرادی که در بث بودند چنین احساسی نداشت.

او را در کامدن پلیس گذاشتند و لیدی راسل به طرف اقامتگاه خود در خیابان «ریورز»^۱ رفت.

سر والتر خانه بسیار خوبی در کامدن پلیس گرفته بود. خانه‌ای جادار با موقعیتی ممتاز، و او و ایزابت با کمال رضایت در آن مستقر شده بودند. «آن» با قلبی محزون و با احساس یک زندانی وارد خانه شد و به خود گفت:

«اوه! چه وقت دوباره شمارا ترک خواهم گفت؟»

در هنگام خوشامدگویی، صمیمیتی غیرمنتظره دریافت کرد که برایش بد نبود. پدر و خواهرش به هر حال از دیدن او خوشحال بودند و دلشان می‌خواست خانه و مبلمان آن را به او نشان دهند و هنگامی که پشت میز شام می‌نشستند، دادن رتبه چهارم را به عنوان امتیازی برای او تلقی می‌کردند.

خانم کلی بسیار خندان و مقبول بود، ولی صمیمیتها و لبخندهایش البته کمی خارج از موضوع بودند. «آن» پیوسته احساس می‌کرد که آن زن به تناسب موقعیت به خوش خلقی ناظر می‌کند. روحیه‌های آنها خوب بود ولی تمایلی به گوش دادن به حرفهای او نداشتند. پس از شنیدن سلام همایه‌های قدیمشان، فقط چند سوال پیش‌پا افتاده از «آن» پرسیدند و سپس دنباله گفتگوی خود را گرفتند. آبرکراس دیگر علاقه‌کسی را برنمی‌انگیخت

و در مورد کلینیج کنچکاوی اندکی به خرج می‌دادند. همه صحبتها حول و حوش بث می‌گشت.

آنها با شور و شوق به او اطمینان می‌دادند که بث توقعات آنها را در همه جنبه‌ها پاسخ گفت، خانه آنها بدون تردید زیباترین خانه کامدن پلیس و اتاق پذیرایی شان نسبت به همه اتاق‌پذیرایی‌هایی که تا آن روز دیده و یا در باره‌شان شنیده بودند از نظر دکور و مبلمان و اثاثیه برتر بود. مردم به طور روزافزونی علاقمند به مراوده با آنها بودند. همه دلشان می‌خواست با آنها ملاقات کنند و با آنکه دعوتهای بی‌شماری را رد کرده بودند اما دائمًا توسط مردمی که آنها را ابدآ نمی‌شناختند، برایشان کارت دعوت فرستاده می‌شد. اینها سرمایه‌های لذت‌الیوت‌ها بودند. «آن» دلش می‌خواست بداند که آیا پدر و خواهرش واقعاً خوشبخت هستند؟ دلش نمی‌خواست ولی از اینکه پدرش در این نقل مکان و تبدیل شدن از یک مالک عمده مستغلات متعدد به اجاره‌نشینی در یک شهر کوچک احساس تأسف نمی‌کند، آه حسرت می‌کشید و از اینکه خواهرش لافزنان از اتفاقی به اتاق دیگر می‌رفت و بانوی کلینیج هال بودن را با راه‌پیمایی معزوفانه بین دو دیوار که فاصله‌شان بیش از سی پانصد عوض کرده بود حیرت می‌کرد.

و فقط همین نبود که آنها را خوشحال می‌کرد. پدر و خواهرش آقای الیوت را هم داشتند و او همیشه حرفا‌های زیادی در باره آقای الیوت از آنها می‌شنید. نه تنها عذرش را پذیرفته بودند که از بودن در کنار او خوشحال هم به نظر می‌رسیدند. دو هفته‌ای می‌شد که سر راهش به لندن در بث اقامت کرده بود. سر والتر هوشیاری به خرج داده و از حضور او در آنجا باخبر شده بود. در ابتدای امر قرار بود الیوت فقط بیست و چهار ساعت در بث بماند، ولی

اینک دو هفته‌ای می‌گذشت که او در آنجا اقامت کرده و اولین کارش این بود که کارشن را در کامدن پلیس بگذارد. الیوت‌ها با روی گشاده و آمادگی فراوان گذشته‌های او را بخثیدند و به عنون یک خویشاوند چنان صمیمیتی به خرج دادند که بین آنها دوباره تفاهم برقرار گردید.

آنها عیبی در او نمی‌دیدند و آقای الیوت اشتباهاتش را توجیه کرده و آن را به طور کامل ناشی از سوء تفاهم می‌دانست و ادعا می‌کرد به هیچ وجه قصد کنار کشیدن از آنها را نداشته، بلکه برعکس تصور می‌کرده که آنها او را کنار گذاشته‌اند. از اینکه او را نسبت به افتخارات خانوادگی لاقید تصور کرده بودند رنجیده خاطر بود و همیشه به اینکه یک الیوت هست افتخار کرده بود. او واقعاً از این موضوع تعجب کرده و می‌توانست با شخصیت و رفتارش اثبات کند که در مورد او اشتباه کرده‌اند. او می‌توانست سروالتر را به همه کسانی که او را می‌شناختند ارجاع دهد تا به او بگویند که از این بابت چه رئیسی را تحمل کرده است و مترضد اولین فرصت بوده که رابطه خویشاوندی خود را تجدید نماید.

ماجرای ازدواجش نیز هر چند نقطه ضعفی برای او بود ولی شخصاً تقصیر چندانی در آن نداشت. دوست بسیار صمیمی او کلتلن «والیس»^۱، مردی فوق العاده محترم و آقانمش (سروالتر اضافه کرد و البته نه بدغایاف) که به شیوه‌ای عالی در ساختمانهای «مالبورو»^۲ زندگی می‌کرد و بنابر خواهش خود از طریق آقای الیوت با آنها ارتباط برقرار کرده بود، در مورد بی‌اعتباری ازدواج دوستش داد سخن می‌داد.

کلنل والیس از مدت‌ها قبل آقای الیوت را می‌شناخت و بخوبی با همسر او آشایی داشت. همسر او واقعاً زن خانواده نبود ولی بخوبی تحصیل کرده، ثروتمند و مهمتر از همه عاشق دوست او بود. زن بشدت تمایل به ازدواج با او داشت و الیوت واقعاً به خاطر پول آن زن نمی‌خواست تن به این پیوند بدهد. سر والتر هنگامی که دریافت زن بحد کافی زیبا بوده است، خیلی نرم شد. زنی زیبا با ثروتی عظیم عاشق الیوت بوده است. سر والتر این را به عنوان عذری کامل می‌پذیرفت و هر چند الیزابت نمی‌توانست موضوع را تا این حد خوشبینانه ببیند، ولی به هر حال تا حد زیادی آقای الیوت را بخشیده بود.

آقای الیوت به طور دائم به آنها سرمی‌زد و یک‌بار هم با آنها شام خورد و از آنجاکه آنها معمولاً به کسی شام نمی‌دادند از تشخیص اینکه دعوتش کرده‌اند بسیار مشعوف و از هر نوع توجه خویشاوندانه‌ای، هر چند مختصراً، خشود می‌شد و همه سعی اش بر این بود که در کامدن پلیس موقعیتی صمیمانه و نزدیک به هم بزند.

«آن» بی‌آنکه معنی حرفاًی او را کاملاً درک کند گوش می‌داد. همه چیز به نظرش آتش زیر خاکستر و گزاره و غیر معقول می‌آمد... او احساس می‌کرد پس از گذشت سالیان دراز، آقای الیوت نیتی بیش از آنچه که ظاهر امر نشان می‌داد، دارد. از نظر مادی او در ارتباط با سر والتر چیز زیادی بدست نمی‌آورد و یا در صورت اختلاف با او چیزی را به خطر نمی‌انداخت. با در نظر گرفتن همه احتمالات او ثروتمندر از پدرش بود و املاک کلینچ هم مطمئناً به او تعلق پیدا می‌کرد. او مرد معقولی به نظر می‌رسید، بسیار معقول! چه کسی با این موضوع مخالفت می‌کرد؟ فقط یک پاسخ به ذهن «آن» خطور می‌کرد. شاید این کارها به خاطر الیزابت بود. قبلاً شاید واقعاً علاقه‌ای بین آن دو

وجود داشته، هر چند راحت طلبی و حادثه‌جویی مرد را به مسیر جداگانه‌ای هدایت کرده بود، و اینکه استطاعت آن را یافته بود تا از ایام عمر لذت ببرد قصد داشت الیزابت را مخاطب احساسات خود سازد. الیزابت واقعاً جذاب بود و رفتارهای خوب و تربیت شده‌ای داشت. شاید هرگز تحت نفوذ الیوت قرار نمی‌گرفت، ولی مرد او را در مجموع شناخته بود. اینکه الیزابت چگونه می‌توانست زندگی فعلی مرد را هوشمندانه بررسی کرده و تحمل نماید، مطلب دیگر و موضوعی ترس آور بود. «آن» آرزو داشت که اگر هدف مرد، الیزابت هست دقیق و با ملاحظه باشد و الیزابت نیز متعد آن بود که خود را طرف توجه او بداند و دوستش خانم کلی هم در اثنایی که آقای الیوت با آنها ملاقات می‌کرد با مبالغه یکی دو نگاه، آشکارا چنین امری را تشویق کرد. «آن» به برخوردهایی که با او در لایم داشت اشاره کرده و گفته بود که چندان در معیت او نبوده است. «او! بله، شاید، شاید او آقای الیوت بوده باشد، درست نمی‌دانستند، شاید او بوده باشد.»

آنها به توصیفات «آن» از او گوش نمی‌دادند و خودشان او را توصیف می‌کردند. سروالتر بخصوص از ظاهر آقای امنش، حال و هوای باشکوه و مطابق مرد، صورت خوش فرم و چشمهاخوش حالت او سخن می‌گفت ولی در همان زمان اعتقاد داشت:

«باید از این بابت که او خیلی آب زیرکاه است تأسف خورد. عیبی که مرور زمان بر شدت افزوده است. او می‌توانست ظاهر کند و بگوید که ده سال چیزی را عوض نکرده است. آقای الیوت ادعای کرده بود که سر والتر دقیقاً همان‌گونه است که آخرین بار او را دیده است.» ولی سروالتر قادر نبود این تعارف را که کاملاً آشفته‌اش کرده بود عیناً به او برگرداند و قصد گله هم

نداشت، چون آقای الیوت به هر حال از اغلب مردان بهتر به نظر می‌رسید و او به اینکه با او در جایی دیده شود اعتراضی نداشت.

در تمام طول شب در ساختمانهای مالبورو از آقای الیوت و دوستانش صحبت شده و کلنل والیس برای آنکه به آنها معرفی شود طاقت از دست داده بودا و آقای الیوت از اینکه این کار بر عهده‌اش گذاشته شده بود بسیار هیجان‌زده بود. در آنجایک خانم والیس هم وجود داشت که همه او را فقط از روی توصیفات آقای الیوت می‌شناختند. او در انتظار زایمان بود و آقای الیوت از او به عنوان «جادابترین زنی که ارزش دارد در کامدن پلیس شناخته شود» نام می‌برد. بمحض اینکه خانم والیس بهبود می‌یافتد، آنها با یکدیگر آشنا می‌شوند. سر والتر دربارهٔ خانم والیس زیاد فکر می‌کرد. می‌گفتند که او زن فوق العاده زیبا و قشنگی است. او آرزو داشت خانم والیس را ببیند، چون از دیدن صورتهای بی‌رنگ و رویی که به طور دائم در خیابانها از کتارشان می‌گذشت خسته شده بود. بدترین چیزی که در بیث وجود داشت تعداد زنهای رنگ و رو پریده‌اش بود. سروالتر قصد نداشت بگوید که در آنجازن زیبایی وجود ندارد، ولی تعداد رنگ و رو پریده‌ها خارج از تناسب بود. در اثایی که در خیابان قدم می‌زد به ازای یک صورت جذاب با سی یا سی و پنج صورت وحشتناک رو برو می‌شد و یکبار هنگامی که در معازه‌ای در خیابان «بوند»^۱ ایستاده بود، هشتاد و هفت زن را که از جلوی شیشه گذشتند شمرد و حتی یک صورت قابل تحمل هم در میان آنها ندید. آن روز صبح هوا فوق العاده سرد بود و از هزاران زن حتی یکی هم نمی‌توانست از امتحان

سر بلند بیرون بباید، با این همه در بث ضریب و حشتناکی از زنان و مردان زشت وجود داشت. مردان آشکارا بدتر و شبیه مترسکهایی بودند که خیابانها از آنها پر می‌شدند از نهادهای قیافه‌های زشت دیده بودند همین که در مردمی قیافه قابل تحملی می‌بینند به او خیره می‌شدند. هرگز نشده بود که بازو به بازوی کلنل والیس (که با وجود موهای حنایی رنگ چهره ارتشی زیبا بود) داشت) قدم بزند و شاهد نگاه کردن زنی به او نباشد. سروالتر فروتن! اجازه نداشت طفره ببرود. دخترش و خانم کلی متفق الرأی بودند که چهره همراه کلنل والیس هم بخوبی اوست و موهای حنایی هم ندارد.

سروالتر با روحیه‌ای بالا گفت:

«مری چطور است؟ آخرین باری که او را دیدم بینی اش سرخ شده بود.
امیدوارم این اتفاق هر روز پیش نباید.»

«او! نه، این موضوع کاملاً اتفاقی پیش آمده است. در مجموع از هنگام جشن مایکل ماز تا به حال از سلامتی کامل برخوردار بوده است.»
«اگر مطمئن بودم هوس نمی‌کند در توفان سخت از خانه بیرون رفته و لطافت خود را از دست بدهد، یک کلاه و شنل برایش می‌فرستادم.»
«آن» می‌خواست بگوید که از شنل و کلاه چنان استفاده نایجایی نخواهد شد، که ضریبی به در نو اخته شد و حرفش نیمه کاره باقی ماند.

یک ضریبی به در! آنهم آنقدر دیر! ساعت ده بود. آیا می‌توانست آقای الیوت باشد؟ آنها می‌دانستند که او قرار است در «لانزداون کرسنت»¹ شام بخورد. شاید سر راهش به خانه آمده بود که حاشیان را بپرسد. آنها

نمی‌توانستند تصویر کنندکس دیگری باشد. خانم کلی جداً فکر می‌کرد که آن ضربه از آقای الیوت است و درست هم فکر می‌کرد. خدمتکار، آقای الیوت را به داخل اتاق هدایت کرد.

دقیقاً همان مرد بود که فقط لباسش اندکی تفاوت پیدا کرده بود. در اثنایی که او به دیگران عرض ارادت می‌کرد و ایزابت عذرخواهی‌های او را برای آن که در چنان ساعت غیر عادی به آنها سر زده است می‌پذیرفت، «آن» اندکی پا پس کشید ولی، «او نمی‌توانست آنقدر به ایشان نزدیک باشد و نداند که او و دوستش روز قبل سرما نخورده‌اند و غیره و غیره». همه این عرض ارادتهاي مؤدبانه بالحنی مؤدبانه تر پاسخ داده شد، ولی سهم «آن» محفوظ بود. سروال‌تر از جوانترین دخترش صحبت کرد. آقای الیوت باید به او فرصت بدهد که کوچکترین دخترش را معرفی کند. (موقعیتی برای یادآوری از مری نبود) و «آن» لبخند زنان و برافروخته با شایستگی تمام همان حرکات زیبایی را به آقای الیوت نشان داد که او فراموش نکرده بود. الیوت با حیرتی ظریف به او فهماند که هرگز از این امر که دختر کیست آگاه نبوده است. مرد بیش از آنچه حیرت کرده باشد خشنود بود و چشمهاش برق می‌زدند. او با نشاطی کامل به این رابطه خوشامد گفت و استدعا کرد که به عنوان یک آشنا پذیرفته شود. مرد درست مثل وقتی که در لایم ظاهر شده بود خوش‌قیافه به نظر می‌رسید و شیوه رفتار و نحوه سخن‌گفتنش بر جذابیت او می‌افزود. او بسیار آراسته و پاکیزه بود و رفتاری دلپذیر داشت و «آن» رفتارهای او را فقط با یک نفر می‌توانست مقایسه کند که شاید دقیقاً مثل او نبود ولی به همان میزان خوب و مطلوب به نظر می‌رسید.

آقای الیوت در کنار آنها نشست و صحبت‌شان گل انداخت. فقط ده دقیقه

فرصت لازم بود تا مشخص گردد که او مرد باشوری است. لحنش، حالتش، انتخاب موضوع و اینکه بداند کجا مکث کند، همه و همه رفتارهایی بود که فقط از یک ذهن باشور و فهمیده بر می‌آید. بمحض اینکه فرصت دست داد درباره لایم شروع به صحبت کرد تا از نظریات مختلف در مورد آن محل آگاه گردد، ولی بخصوص قصد داشت از مهمان بودن خود و «آن» در مهمانسرایی واحد سخن بگوید و به این ترتیب باب گفتگویی را با او بگشاید و از اینکه چنان فرصتی را برای ادای احترامات از دست داده بود اظهار تأسف کند. «آن» از جمع خود در لایم و کاری که در آنجا داشتند شرح مختصری ارائه کرد. مرد در اثنایی که سخنان او را می‌شنید از اینکه تمام شب را در اتاق خود که مجاور اتاق آنها بود به تنایی بسر برده و صدای شور و نشاط آنان را شنیده و آرزو کرده بود که در میان آن جمع شاد باشد، ابراز تأسف کرد. او حتی گمان هم نکرده بود که کوچکترین حقیقی برای معرفی خود به آنها داشته باشد. اگر فقط سؤال کرده بود که جمع متعلق به چه فامیلی است، نام موس گرو برای او کفایت می‌کرد.

خوب، او فکر می‌کرد صحیح نیست در یک مهمانسرای باره اینگونه امور سوالی بشود. او احساس می‌کرد برای یک مرد رفتار آقامنشانه‌ای نیست که کنجدکاوی به خرج بدهد. سپس گفت:

«یک مرد بیست و یکی دو ساله به عقیده من ضرور تاً باید رفتارهایی از خود نشان دهد که از هر کار دیگری در دنیا مزخر فر است. حماقت روشهایی که اغلب به کار می‌گیرند فقط با حماقت آنچه که در نظر دارند باید برابری کنند.»

او می‌دانست که نباید فقط «آن» را مخاطب خود قرار دهد. او بزودی

متوجه جمع شد و فقط در فوایدی که در مورد لایم صحبت می‌کرد می‌توانست «آن» را مورد خطاب قرار دهد.

پرسش‌های او به هرحال موجب گردید که «آن» شرحی از صحنه‌ای که پس از عزیمت او از لایم گرفتار شده بود بیان کند. با اشاره به «یک حادثه» مرد خواست که همه ماجرا را بشنود. با سؤال کردن او، سروالت و الیزابت هم پرسش‌هایی را مطرح کردند، ولی تفاوت در نحوه سؤال کردن آنها چیزی نبود که احساس نشود. «آن» فقط می‌توانست در تعامل به فهم آنچه که روی داده بود و علاقه به درک رنجی که دختر در جریان آن حادثه برده بود، آقای الیوت را بالیدی راصل مقایسه کند.

او یک ساعت دیگر هم ماند تا سرانجام ساعت کوچک و نفیس روی بیش‌بخاری با صدای ظریف‌ش (یازده ضربه) نواخت و چیزی نمانده بود که صدای شبگرد از فاصله‌ای دور همان قصه را تکرار کند و آقای الیوت یا یکی از آنها احساس نماید که او بیش از حد مانده است. «آن» حتی حدم هم نزدیک بود که شب اول اقامتش در کامدن پلیس آنقدر خوب سپری شود.

۱۶

در بازگشت به خانواده، «آن» شکرگزار یک نکته بود و آن اینکه بیش از آنچه اطمینان پیدا کند که آقای الیوت عاشق الیزابت هست، مطمئن شده بود که پدرش علاقه‌ای به خانم کلی ندارد. او پس از چند ساعت اقامت در منزل از این بابت بسیار معذب شده بود. روز بعد هنگامی که برای صرف صبحانه به طبقه پایین رفت، متوجه شد که زن کم و بیش به ترک کردن آنها تظاهر می‌کند. خانم کلی گفته بود:

«حالا که دوشیزه «آن» آمده است دیگر تصور نمی‌کنم که حضور من ضرورت داشته باشد.» و الیزابت زمزمه کرده بود: «واقعاً دلیلی وجود ندارد که اینظور فکر کنید. به شما اطمینان می‌دهم که ابدأ چنین احساسی ندارم. او در مقایسه با شما برای من هیچ است.»

و «آن» آنقدر فرصت داشت که حرفهای پدرش را بشنود که می‌گفت: «خانم عزیزم! این جور نیست. شما هنوز چیزی از بث ندیده‌اید. تا به حال فقط اینجا بوده‌اید که از وجودتان استفاده ببریم. حالا نباید از ما فرار کنید. باید بمانید و با خانم والیس آشنا شوید. خانم والیس زیبا! می‌دانم که ذهن

زیبایی‌شنا از دیدن زیبایی مشعوف خواهد شد.»

پدر با صمیمیتی سیار حرف می‌زد و نگاه می‌کرد و «آن» در دانه نگاهی به الیزابت و خانم کلی انداخت. سیماز زن هوشیاری خاصی را نشان می‌داد، ولی عبارت ذهن زیبایند چندان هیجانی در فکر خواهرش پدید نیاورد. خانم چاره‌ای جز این نداشت که در مقابل چنان درخواستهایی تسلیم شود و قول بدهد که می‌ماند. آن روز صبح، او و پدرش به طور تصادفی با یکدیگر تنها ماندند. پدر از قیافه‌او تعریف کرد و عقیده داشت که «بدن و گونه‌هایش چاقتر شده و رنگ و رو و پوستش بهتر... روشن‌تر و تازه‌تر شده. آیا از چیز بخصوصی استفاده کرده؟»، «نه، هیچ چیز»، شاید «گاولند»^۱، «نه، هیچ چیز، ابداً» پدر متعجب بود و اضافه کرد:

«ها! کاری بهتر از این نمی‌توانی بکنی که همین جور ادامه بدهی. تو نمی‌توانی خوب بشوی مگر اینکه دائماً و در فاصله ماههای بهار از گاولند استفاده کنی. خانم کلی بتا به توصیه من از آن استفاده کرده و می‌بینی که چقدر تأثیر داشته است. بین چطور چین و چروکهایش از بین رفته است.»

اگر الیزابت این را می‌شنید چه‌ها که نمی‌شد! چنین تحسینی ممکن بود باعث شود که او یکه بخورد، بخصوص اینکه «آن» ابداً تصور نمی‌کرد که چین و چروکهای او کم شده باشند. ولی هر کاری فرصتی می‌خواهد. اگر الیزابت قصد ازدواج داشت مسلمًاً از کراحت ازدواج پدرش نیز کاسته می‌شد. از نظر خودش، «آن» می‌توانست برای همیشه نزد لیدی راسل اقامت کند.

ذهن خوددار و رفتار مؤدبانه لیدی راسل، به هنگام مراوده در کامدن پلیس، روی اظهار لطف به خانم کلی و نادیده انگاشتن کلی «آن» که او را سخت خشمگین می‌کرد، به معرض آزمایش گذاشته شده بود. می‌دید که خانم کلی در بث خوش می‌گذراند و نشریات جدید را دریافت کرده و مطالعه می‌کند و آشنایان بی‌شماری برای خود دست و پا کرده است و این موضوع او را دل‌آزربده می‌کرد.

هنگامی که آقای الیوت را به لیدی راسل معرفی کردند، آن بانو تمایل بیشتری به صحبت با او و بی‌تفاوتی نسبت به دیگران نشان داد. رفتار آقای الیوت و صحبت کردن با او، وی را در ذهن لیدی راسل توجیه کرده طوری که «آن» احساس کرد لیدی راسل پیوسته آماده است که بگوید «آقای الیوت این است؟» و مردی مقبولتر و شایسته‌تر از او نمی‌توانست در ذهن خود تجسم کند. او همه چیز، درک خوب، عقاید صحیح، آگاهی از جهان و قلبی مهربان و گرم را در خود جمع داشت و نسبت به علایق و وابستگی‌های خانوادگی احساساتی قوی از خود نشان می‌داد و بدون غروری یا ضعف، به عنوان مردی آزادمنش و ثروتمند، بی‌آنکه کارهایش جنبه خودنمایی پیدا کند، هر جا که ضرورت ایجاب می‌کرد قضاوت خود را ارائه می‌داشت، بی‌آنکه از نظر دیگران خدشهای در آداب‌دانی او به وجود آید. او مردی استوار، هوشیار، میانه رو و بی‌ریا بود که با خودخواهی با ضعف اخلاقی دیگران از کوره بدر نمی‌رفت و صاحب احساساتی قوی و با این همه نسبت به آنچه دوست‌داشتنی و دلپذیر بود حساس، و برای حرمتها خانوادگی ارزشی قائل بود که معمولاً شخصیت‌های خجالت‌پرداز و یا انسانهایی که دچار خشم شدید می‌شوند از آن بی‌بهره هستند. لیدی راسل مطمئن بود که او

ازدواج سعادتمندانه‌ای نداشته‌است. کلنل والیس این را اظهار داشت و لیدی راسل آن را تأیید کرد، ولی این تلحی آنقدر نبود که بنابر ظن لیدی راسل مانع ازدواج دوم او بشود. رضایت لیدی راسل از حضور آقای الیوت، نکبت وجود خانم کلی را از خاطر او زدود.

سالها بود که «آن» احساس می‌کردد در مورد برخی از موضوعات با دوست عالی مقامش اختلاف سلیقه دارد و بنابراین از اینکه لیدی راسل در آقای الیوت مورد مشکوک یا ناپایداری نمی‌دید و در پی آن نبود که غیر از ظاهر قضیه چیز دیگری را هم بینند حیرت نمی‌کرد. از نظر لیدی راسل کاملاً طبیعی بود که آقای الیوت در دوران بلوغ زندگی به حکم عقل و آنچه که مردم فهیم و با شعور انجام می‌دهند، در پی ایجاد ارتباط با بزرگ خاندان خود باشد، زیرا هر ذهن طبیعی و روشنی اشتباهات دوران جوانی خود را جبران می‌کند. «آن» به هر حال به این ساده‌انگاری لبخند زد و به «الیزابت» اشاره کرد. لیدی راسل گوش داد و نگاهی کرد و فقط این پاسخ محتاطانه را داد:

«الیزابت! بسیار خوب! ازمان همه چیز را روشن خواهد کرد.»

ارجاع موضوع به آینده چیزی بود که «آن» باید می‌پذیرفت. در حال حاضر نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. در آن خانه الیزابت همیشه نفر اول بود و «آن» عادت داشت که «دوشیزه الیوت» باشد و توجه نسبت به او، از نظر دیگران تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسید. باید به این مسئله نیز توجه می‌شد که هنوز هفت ماه از زمانی که آقای الیوت همسرش را از دست داده بود نمی‌گذشت و اندکی تعلل از جانب او قابل قبول تلقی می‌شد. در واقع «آن» نمی‌توانست نوار مشکی ابریشمی دور کلاه او را بینند و از اینکه چنین تصوراتی را به ذهن راه می‌دهد احساس ناراحتی نکند، زیرا گرچه ازدواج

قبلی او چندان سعادتمندانه نبود، ولی سالها بود که «آن» نمی‌توانست چنین بهبودی سریعی را در اینگونه موارد باور کند.

ماجرای هرجاکه ختم می‌شد، او بی‌تر دید و دلپذیرترین آشنای آنها در بث بود. «آن» کسی را با او برابر نمی‌دید و تمایل بسیار داشت که گهگاه درباره لایم که به نظر می‌رسید آقای الیوت برای دیدن دوباره آن، مثل خود «آن»، اشتیاق فراوانی دارد، صحبت کند. آنها بدفعمات درباره جزئیات اولین ملاقاتشان در لایم با یکدیگر صحبت کردند و مرد سعی کرد به او بفهماند که با اشتیاق نگاهش کرده بود. «آن» این راخوب می‌دانست و خوب به خاطر می‌آورد که کس دیگری هم آرزومندانه به او نگاه کرده بود.

آنها همیشه هم یکسان فکر نمی‌کردند. ارزش‌گذاری آقای الیوت روی طبقه و ارتباطات خویشاوندی و خانوادگی بسیار بیشتر از او بود. فقط به حکم ادب و نزاکت نبود که مرد با شور و اشتیاق به موضوعی که «آن» فکر نمی‌کرد آنقدرها ارزش داشته باشد که پدر و خواهرش را آنهمه به هیجان بیاورد، علاقه نشان می‌داد. روزنامه بث یک روز صبح اعلام کرد که «دواگر ویسکونتس دالریمپل»^۱ و دخترشان سرکار علیه دوشیزه «کارتیریت»^۲ وارد بث شده‌اند و به این ترتیب آسودگی بكلی از خانه شماره ۱۰ کامدن پلیس رخت بر بست زیرا بدختانه (از نظر «آن») دالریمپل‌ها دایی زاده‌های الیوت‌ها بودند و بدیختنی در ایجابت که چگونه می‌توانند به شکل مناسبی خود را به آنها معرفی کنند.

«آن» هرگز ارتباط پدر و خواهرش را با طبقه نجبا مشاهده نکرده بود و

اعتراف می‌کرد که از دیدن وضع و حال آنها بکلی نامید شده است. او آرزو می‌کرد که آنها نسبت به موقعیت بالایشان در زندگی نظر مساعدتری داشته باشند و آرزوهای خود را تا این حد پایین نیاورند که در تمام طول روز با غرور تمام بگویند «داییزاده ما لیدی دالریمپل و دوشیزه کارتیت» و «داییزاده‌های ما دالریمپل!»

سروالتر یکبار در معیت ویسکونت فقید بوده ولی هرگز هیچ یک از افراد خانواده را ندیده بود. مشکل از آنجا شروع شده بود که از هنگام فوت ویسکونت فقید ارتباط رسمی از طریق نامه بین دو خانواده قطع شد. در آن زمان سروالتر دچار بیماری خطروناکی شده و در کمال بدشانی از ارسال کارت تسلیت به ایرلند غافل مانده بود. این غفلت به عنوان گناهی مسلم محوب شده و در هنگام فوت لیدی الیوت بیچاره، نامه تسلیتی به کلینچ ارسال نشد و همین موضوع دلیل آشکاری بر این موضوع بود که دالریمپل‌ها رابطه بین دو خانواده را خاتمه یافته تلقی کرده‌اند. چگونه این رابطه پر تنش به حالت عادی خود بر می‌گشت و آنها بار دیگر به عنوان داییزاده‌های هم مورد قبول یکدیگر قرار می‌گرفتند، جای سؤال داشت، ولی نه لیدی راسل و نه آقای الیوت آن را مهم تلقی نمی‌کردند و اعتقاد داشتند که ارتباطات خانوادگی همیشه ارزش دارند که آنها را به هر شکل ممکن نگهدارند و مصاحب خوب پیوسته ارزش آن را دارد که در پی اش باشند.

لیدی دالریمپل برای سه ماه در لوراپلیس خانه‌ای اجاره کرده و به بهترین شکل زندگی می‌کرد. او سال قبل هم در بیث حضور یافته و لیدی راسل شنیده بود که او زن جذابی بوده است. تجدید چنین رابطه‌ای در صورت امکان می‌توانست بیار دلپذیر باشد به شرط آنکه هیچ‌گونه مصالحه‌ای در مورد

دارایی‌ها از سوی الیوت‌ها صورت نگیرد.

سر والتر به هر حال ابزار خود را انتخاب کرد و سرانجام نامه مفصلی حاکی از تأسف و استدعا به دختر دایی محترم خود نوشت. نه لیدی راسل و نه آقای الیوت از نامه خوششان نیامد، ولی این نامه کاری را که لازم بود انجام داد و نامه‌ای سه خطی، با خط خرچنگ قورباغه دواگر ویسکونتس به دستشان رسید که در آن «آنها بسیار مورد احترامش بودند و از دیدنشان خوشحال می‌شد».

رنجهای و محتتها به پایان رسیده و حلاوه‌ها و شیرینی‌ها آغاز شده بود. آنها به لوراپلیس رفتند و از دواگرو ویسکونتس و «هان»¹ کارت دعوتهایی دریافت کردند. قرار شد هر جا که بیشتر دیده می‌شوند دوشیزه کارتریت راهم به آنها دعوت کنند و «دایی زاده‌های ما در لوراپلیس»... و «دایی زاده‌هایمان لیدی دالریمپل و دوشیزه کارتریت» حرفی بود که به هر کسی که رسیدند، گفتند. «آن» شرمنده بود. اگر لیدی دالریمپل و دخترش دلپذیر و مقبول هم بودند، از تصور بلبشویی که ایجاد کرده بودند ناراحت می‌شد؛ چه رسید به اینکه آنها واقعاً «هیچ» بودند. در آنها هیچ گونه برتری در رفتار، کردار یا فهم و شعور دیده نمی‌شد. لیدی دالریمپل لقب «زن جذاب» را کسب کرده بود، زیرا برای همه لبخند و پاسخی مؤدبانه داشت. دوشیزه کارتریت بارنگ و روی پریده و زشت هیچ نکته مثبتی در خود نداشت و اگر در کامدن پلیس تحملش می‌کردند فقط برای اصل و نسبیش بود.

لیدی راسل اعتراف می‌کرد که او انتظار بیشتری داشته است، ولی هنوز

هم «آن رابطه‌ای بود که نگه داشتیش ارزش داشت» و وقتی «آن» جرأت به خرج داد و عقیده‌اش را به آفای الیوت گفت، او موافقت کرد که آنها به خودی خود چیزی نیستند ولی به عنوان خویشاوند و هم صحبت‌های دلنشیستی که می‌توانستند همراهان خوبی را در اطراف خود جمع کنند، صاحب ارزش بودند. «آن» لبخند زد و گفت:

«اگر نظر مرا درباره مصاحب خوب بخواهید به نظر من کسی است که هوش و آگاهی فراوانی دارد و می‌تواند درباره چیزهای مختلف صحبت کند.»

مرد با ملاطفت پاسخ داد:

«اشتباه می‌کنید. آنچه شما در نظر دارید هم صحبت خوب نیست بلکه بهترین مصاحب را در نظر دارید. در یک مصاحب خوب فقط اصل و نسب و رفتارهای درست ضرورت دارند، ولی کمی چیز یادگرفتن در مصاحب نه تنها بد نیست که گاهی بسیار هم عالی است. دختر عمومی من سرش را تکان می‌دهد؛ او خشنود نیست، مشکل پسند است (کنار او می‌نشینند). دختر عمومی عزیزم من اشمند است به هر زن دیگری که من می‌شناسم حق هم دارید که مشکل پسند باشید، ولی این آیا برای شما کافی است؟ آیا شما را خوشبخت خواهد کرد؟ آیا عاقلانه‌تر نیست که اجتماع این باتوان خوب را در لوراپلیس پذیرید و از فواید این خویشاوندی تا جایی که ممکن است لذت ببرید؟ مطمئن باشید که آنها اولین گروهی خواهند بود که در زمستان به بث خواهند آمد و از آنجاکه طبقه، طبقه‌است، اینکه شما وابسته به چنین خانواده‌ای باشید در اثبات موقعیت خانوادگی شما (یا بهتر است بگوییم خانوادگی ما) فواید بسیار خواهد داشت و همان موقعیتی را برای خانوارده به ارمغان می‌آورد که

همه آرزو داریم.»

«آن» آهی کشید و گفت:

«بله، واقعاً همه خواهند دانست که آنها خویشاوند ما هستند!»

سپس دست و پای خود را جمع کرد و بدون آنکه توقع پاسخ داشته باشد
اضافه نمود:

«فکر می‌کنم تا به حال به دست آوردن آشنایی آنها بسیار مشکل بوده است
(لبخند زد). گمان می‌کنم غرور من از همه شما بیشتر است، چون وقتی این
همه اشتیاق را از جانب خانواده خود و بی‌تفاوتویی کامل را از سوی آنها می‌بینم
واقعاً خشمگین می‌شوم.»

«مرا می‌بخشید دختر عمومی عزیزم! قضاوتی غیر عادلانه می‌کنید. شاید با
شیوه ازدواگرایانه خانواده شما در لندن چنین کاری ممکن باشد، ولی در بیث،
سر والتر و خانواده اش همیشه ارزش شناخته شدن دارند و پیوسته همه طالب
آشنایی با آنها هستند.»

«آن» گفت:

«من واقعاً مغرور هستم و از اینکه ارتباط و خوشامدگویی به جا و مکان
ارتباط پیدا کند لذتی نمی‌برم.»

آقای الیوت گفت:

«من عاشق خشم شما هستم، چون بسیار طبیعی است، ولی شما اینجا در
بیث هستید و هر موضوعی باید با توجه به شأن و مقام سر والتر مدنظر قرار
گیرد. شما از مغرور بودن صحبت می‌کنید. می‌دانم که مرا هم آدم مغروری
می‌دانند، ولی آرزو ندارم که جور دیگری هم باشم، برای اینکه غرور من و
شما هدف یکسانی را دنبال می‌کنند. در این امر کوچکترین تردیدی ندارم،

هر چند ممکن است نوع آنها متفاوت به نظر برسد. دختر عمومی عزیز من (با آنکه کس دیگری در اتاق نبود صدایش را پایین آورد) از یک نکته مطمئن هستم که ما در این مورد باید یکسان فکر کنیم. در میان افراد برابر یا برتر از پدر تان، هر کسی که به جمع اطراف او اضافه شود، موجب خواهد گردید که افکار او از کسانی که از او کمتر هستند منصرف گردد.

در اثنایی که این حرفه را می‌زد به جایی که قبلًا خانم کلی اشغال کرده بود نگاهی انداخت و همین اشاره کافی بود که «آن» مقصود او را درک کند و هر چند غرور خود را با غرور او یکسان نمی‌پنداشت، اما از اینکه او هم به خانم کلی علاقه نداشت خشنود بود و وجہ انش چنین حکم می‌کرد که تمایل مرد برای ارتقای سطح آشنايان پدرش اگر در جهت شکست خانم کلی باشد قابل قبول خواهد بود.

در اثنایی که سروالتر و الیزابت مشتاقانه بخت خود را در لورا پلیس می‌آزمودند، «آن» در اندیشه تجدید آشنایی از نوعی بسیار متفاوت بود. او به معلمه سابق خود سرزده و از او در مورد همکلاس سابقش در بیت چیزهایی شنیده بود و اینک به دو دلیل محکم، یکی محبت گذشته و دیگر رنج کنونی دوستش، علاقه داشت که با او ارتباط برقرار کند.

دوشیزه «هامیلتون»^۱ سابق و خانم «اسمیت»^۲ فعلی، در یکی از دوره‌های زندگی «آن» محبت‌های ارزشمندی را برابر او عرضه کرده بود. «آن» به عنوان دختری چهارده ساله، سوگوار از مرگ مادری که عاشقانه دوستش داشت از خانه دور شده و به مدرسه رفته بود. او دختری بسیار احساساتی بود و روحیه بالایی نداشت و در آن زمان رنج بسیار می‌برد. دوشیزه هامیلتون سه سال از او بزرگتر و با این همه خواهان روابط نزدیک با او بود، بنابراین یک سال دیگر هم در مدرسه ماندو در کاهش بدختی و اندوه او چنان نقشی بر عهده گرفت

که هرگز نمی‌شد از او و خاطره‌اش با بی‌تفاوتی یاد کرد. دوشیزه هامیلتون اندکی پس از ترک مدرسه ازدواج کرد. می‌گفتند که شوهرش مرد ثروتمندی است و این تمام چیزی بود که «آن» از او می‌دانست و اینک معلمه‌شان موقعیت او را به شکل متفاوتی تشریح کرده بود. دوشیزه هامیلتون اینک بیوه و فقیر بود. شوهرش مردی بسیار ولخرج بود که دچار گرفتاریهای متعدد مالی شده و دو سال قبل درحالی که کارهایش به شکل وحشتناکی در هم ریخته بودند فوت کرد. زن با انواع مشکلات دست به گریبان شده و از همه بدتر تبرماتیسمی جدی که سرانجام به پاهایش زده و او را زمینگیر کرده بود، بسختی رنجش می‌داد. او به علت بیماری به بث آمد و اینک در اقامتگاههای نزدیک حمامهای آب معدنی زندگی محقرانه‌ای را سپری می‌کرد و استطاعت مالی نداشت که برای خود خدمتکاری بگیرد و یا با اجتماع مراوده‌ای داشته باشد.

دوستی دو طرفه آنها موجب می‌شد که ملاقات دوشیزه الیوت و خانم اسمیت، زن بیچاره را بسیار خوشحال کند و بنابراین حتی لحظه‌ای فرصت دیدار او را از دست نداد. او در خانه از آنجه که شنیده یا قصد انجامش را داشت حرف نزد، زیرا آنها مسلماً برحورده خوبی نسبت به موضوع از خود نشان نمی‌دادند. «آن» فقط بالیدی راسل مژورت کرد: که نسبت به احساسات او تفاهم کامل نشان داد و از اینکه با کالسکه‌اش او را تائزدیکی اقامتگاه خانم اسمیت در عمارت «وست‌گیت»^۱ برساند احساس رضایت می‌کرد. ملاقات صورت گرفت و آشنایی آنها تمدید شد و شعله علاقه آنها به

پکدیگر برافروخته گردید. ده دقیقه اول همان گیجی و حیرت و احساسات عجیب و غریب را در خود داشت. دوازده سال از آخرین باری که با یکدیگر بسر برده بودند می‌گذشت و اینکه هر یک از آنها کم و بیش انسان متفاوتی شده بود. گذشت دوازده سال از «آن»، آن دختر نوشکفته ساكت شکل نگرفته پانزده ساله، زن ظریف بیست و هفت ساله باشکوهی ساخته بود که رفقارهای هوشمندانه‌اش تغییر اندازی کرده بودند. ولی همین مدت، از دوشیزه هامیلتون خوش قیافه تربیت شده که سلامتی و اعتماد بنفس اش نظریز نداشت، بیوہ بیچاره، درمانده و متزلزلی ساخته بود که ملاقات تحت الحمایه پیشین خود را یک لطف بزرگ نلقی می‌کرد. اما نکات آزاردهنده بزودی از میان رفتد و فقط جذابیت یادآوری جزئیات گذشته و صحبت درباره ایام گذشته بر جای ماند.

«آن» در خانم اسمیت احساسات زیبا و رفقارهای مقبولی را که همیشه دوست داشت به آنها تکیه کند یافت. او برخلاف انتظار «آن»، بسیار شاد و امیدوار به نظر می‌رسید. این زن در گذشته از رفاه فراوانی برخوردار بوده و دور دنیا گشته بود، ولی محدودیتهای فعلی و بیماری و اندوه به هیچ وجه نتوانسته بود روحیه‌اش را خراب و قلبش را مکدر کند.

در جریان ملاقات دوم، زن با گشاده‌روی بیشتری سخن گفته و بر حیرت «آن» افزوده بود. «آن» غم و اندوه روحی خود را بیشتر از خانم اسمیت می‌دید درحالی که آن زن به شوهرش علاقه داشته و مرگش را به چشم دیده بود. او به زندگی مرفه عادت داشت و آن شرایط دیگر از بین رفته بود. او فرزندی نداشت که بازندگی و سعادت دوباره پیوندش دهد، خویشاوندی نداشت که به امور درهم ریخته‌اش نظمی ببخشد و سالم هم نبود که بتواند شخصاً از

خود و منافعش مراقبت کند. همه محل اقامات او به یک اتاق نشیمن شلوغ و اتاق خواب تاریک پشت آن منحصر می‌شد که در همانها هم بدون کمک دیگری قادر به حرکت نبود. برای انجام کلیه امور خانه فقط یک خدمتکار داشت و جز برای رفتن به حمام آب معدنی، خانه را هرگز ترک نمی‌کرد. با این همه و به رغم همه این مشکلات، «آن» می‌دید که زن فقط در لحظات اندکی احساس درمانگی و نامیدی می‌کند و ساعتها از زندگی و مصاحبت با او غرق لذت و شادی می‌شود. چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ نگاهش می‌کرد... در اعمال و رفتار او می‌اندیشید و سرانجام به این نتیجه رسید که چنین روحیه‌ای فقط حاصل شهامت اخلاقی و یا تسلیم به اراده خداوندی نیست. یک روحیه تسلیم‌پذیر می‌توانست بیمار باشد، در حالی که فقط یک روحیه قوی و فهیم می‌توانست صاحب عزم و اراده قوی باشد. اما در خانم اسمیت چیزی بیش از اینها وجود داشت. در او قابلیت سازش‌پذیری، آرامشی قابل تحیین، قدرت تبدیل بدی به خوبی و توان آنکه خود را از تنها و اتزوابایی که گرفتارش شده بود، بیرون ببرد وجود داشت. اینها همه هدایا و نعمات خداوندی بودند و «آن» دوست خود را یکی از این برکات می‌دید که با تلاشی پرمشقت توانسته است تعادلی در خواسته‌ها و آرزوهای خود ایجاد کند.

خانم اسمیت به او گفت که یک وقتی او هم بکلی روحیه خود را از دست داده بود، وضعیت فعلی او در مقایسه با وضعی که هنگام ورود به بث داشت معلولیت محظوظ نمی‌شد. در آن زمان او واقعاً موجود قابل ترحمی بود، برای اینکه طی سفر بشدت سرما خورده و هنوز هم نتوانسته بود اقامتگاهش را بdest آورد. او در رختخواب خود محبوس شده و از دردی جدی و دائمی

رنج می‌برد و اطرافش را جز غریب‌های کسی نگرفته بود. وجود یک خدمتکار دائمی و منابع مالی که هزینه‌های غیر عادی را تأمین کند ضرورتی آشکار داشت، ولی به هر حال همه این مصائب را تحمل کرده و می‌توانست واقعاً بگوید که وضع برایش بد نبوده است. شرایط مثبت بار بر آرامش خاطر او افزوده و باعث شده بود احساس کند که دستهای مهربانی از او حمایت می‌کند. او از دنیا خیلی چیزها دیده بود و می‌دانست که نباید دلستگی یا عدم علاقه‌ای ناگهانی نسبت به جایی پیدا کند، ولی در طول مدت بیماری به او ثابت شده بود که صاحبخانه‌اش شخصیتی حامی دارد و از او سوء استفاده نخواهد کرد. او بطرز عجیبی شانس آورده بود که خواهر صاحبخانه‌اش پرستاری حرفا‌ای بود و هنگامی که کاری نداشت در آن خانه اقامت می‌کرد و درست به موقع وقت آزاد داشت که بالای سر او حضور یابد. خانم اسمیت می‌گفت:

«او او غیر از پرستاری کردن از من، که به بهترین شکل ممکن انجام داد، واقعاً اثبات کرد که آشنایی بسیار بالازش است. بمحض اینکه توانستم از دستهایم استفاده کنم به من بافندگی یاد داد که سرگرمی بسیار بزرگی بود. او ساختن کیسه‌های کوچک برای نخ، کوسنهای سنجاق و سوزن و جاکارتی را به من آموخت که همیشه سرم با آنها گرم باشد و ابزار کار را در اختیارم گذاشت تا برای یکی دو همایه فقیر که در این نزدیکی زندگی می‌کنند کار خیری انجام بدهم. او البته از نظر حرفا‌ای آشنایان فراوانی دارد که قدرت مالی برای خرید کالاهای مرا دارند و همیشه به موقع به سراغ انسان می‌آید. وقتی که انسان از رنجی عمیق رهایی می‌یابد و یا از نعمت سلامتی برخوردار

می‌گردد، دلش به روی همه چیز باز است و پرستار «روک»^۱ دقیقاً می‌داند که چه وقت باید با آدم صحبت کند. او زنی حساس، باهوش و مبارزه طلب و گنجینه احساس و دقت در احوال دیگران است و همین از او همدمنی می‌سازد که به هزاران تن از آنانی که فقط «تحصیلات عالیه» دارند و دیگر هیچ چیزی ندارند که بشود به آن استناد کرد، می‌ارزد. اگر دلت می‌خواهد فکر کن غیبت کردم، ولی پرستار روک در همان نیم ساعت وقت آزادی که دارد و آن را صرف من می‌کند، مطمئن است که می‌تواند کاری سرگرم کننده و مفید برایم فراهم آورد به طوری که انسان احساس بطالت نکند. آدم وقتی مثل من اینقدر تنهاست، هر چیز کوچکی که اتفاق می‌افتد برایش جالب است و دوست دارد آن را بشنود و به تو اطمینان می‌دهم که مصاحبت با او بسیار لذت‌بخش است.»

«آن» به هیچ وجه قصد عیب‌جویی نداشت و گفت:

«من به آسانی این نکته را درک می‌کنم. زنانی از طبقه اجتماعی او فرصتهای بزرگی در اختیار دارند و اگر باهوش باشند شنیدن حرفهایشان با ارزش است. آن همه طبایع مختلف بشری که آنها قادر به مشاهده‌شان هستند! و این طبایع را فقط در هنگام حمامتشان نمی‌بینند بلکه گهگاه آنها را موقعی که در جالبترین یا تأثیرگذارترین وضع خود هستند مشاهده می‌کنند. آنها نمونه‌های غیرت، جدال، شهامت اخلاقی، ترک نفس، قهرمانی، صبر و تسلیم، جدال و فداکاریهایی را که بیش از هر چیزی مایه شرافت ما هستند، می‌بینند.»

خانم اسمیت با تردید گفت:

«بله، گاهی اوقات چنین است، گرچه بیم آن دارم که در شهای زندگی همیشه هم تا این حد متعالی که تو توصف می‌کنی نباشند. در هنگام آزمایشات، گهگاه ممکن است طبایع بشری عظیم و باشکوه باشند، ولی در خون غیر شریف پیوسته آنچه که ظهور پیدا می‌کند ضعفهایش هست نه نقاط قوت! در بشر، خودخواهی و بی‌تابی بیشتر از سخاوت و شهامت اخلاقی وجود دارد. دوستی واقعی در دنیا بسیار کم است و بدیختانه (با صدایی آهسته و بیناک صحبت می‌کند) افراد بی‌شماری هستند که تا کار از کار نگذرد به طور جدی فکر نمی‌کنند.»

«آن» بدیختی را در چنین احساساتی درک می‌کرد. بشر آنچه که باید باشد، نبوده و همسرش در مقابل جنبه‌ای از بشریت قرار گرفته بود که باید بسیار درباره دنیا می‌اندیشید، در حالی که آن را شایسته چنین چیزی نمی‌دانست. به هر حال این احساس گذرا از ذهن اسمیت گذشت، ولی فوراً آن را از ذهن خود راند و بالحنی متفاوت اضافه کرد:

«در حال حاضر موقعیتی که دوست من خانم روک در آن قرار گرفته است برایم جالب نیست. او از خانم والیس در عمارت مالبورو پرستاری می‌کند. آن زن اهل مد و لخچ، احمق و زیباست و البته جز تور و زیورآلات درباره چیزی صحبت نمی‌کند. او پول زیادی دارد و من قصد دارم همه چیزهای گرانی را که در دست دارم به او بیندازم و سود فراوانی بدست بیاورم.»

«آن» بارها قبل از آنکه ناچار شود از دوستش در کامدن پلیس حرفی بزند، به او سرزده بود. سرانجام ضرورت پیش آمد که درباره او سخن بگوید. یک روز صبح سروالتر، الیزابت و خانم کلی با دعوتی ناگهانی از سوی لیدی

دالریمپل برای آن شب، از لورا پلیس باز گشتند و «آن» همان موقع تصمیم گرفته بود که شب را در وست گیت بگذراند و از اینکه بهانه می‌آورد ابداً متأسف نبود. مطمئن بود که لیدی دالریمپل از آنها دعوت کرده است، چون در اثر یک سرماخوردگی شدید در خانه بستری شده است و «آن» خوشحال بود که می‌تواند از ارتباطی که بر او تحمیل شده بود طفره ببرود. او چندان تمایلی به مراوده با آنها نداشت و گفت که «می‌خواهد عصرش را با یک همکلاسی قدیمی صرف کنم». آنها به موضوعاتی که به «آن» ارتباط داشت علاقه‌ای نداشتند، ولی باز هم سؤالاتی بودند که باید پرسیده می‌شد تا معلوم شود که این همکلاسی قدیمی کیست. الیزابت با شنیدن حرفهای «آن» خود را مورد اهانت می‌دید و سروالتر بالحنی جدی گفت:

«ساختمانهای وست گیت! و دوشیزه آن الیوت در آنجابا چه کسی می‌تواند ملاقات کند. خاتم اسمیت نامی... یک بیوه... شوهرش که بوده؟ یکی از پنج هزار آفای اسمیتی که آدم نامشان را در هرجایی می‌شنود. اگر از من می‌پرسی، دوشیزه آن الیوت، تو سلیقه عجیب و غریبی داری! هر چیزی که بقیه مردم را پس می‌زند، مصاحبت با انسانهای سطح پایین، اتفاهاتی حقیر، هوای آلوده و ارتباطات نفرت‌انگیز برای تو جالب هستند. مطمئنم که تو این پیززن را تا فردا کثار خواهی گذاشت. گمانم خیلی نزدیک آخر عمرش نباشد، ولی شاید هم آرزو کند که روز دیگری را ببیند. چند ساله است؟ چهل؟»

«نه آقا! هنوز سی و یک سال هم ندارد. گمان نمی‌کنم بتوانم ملاقات خود را با او لغو کنم، چون این تنها شی است که می‌توانیم با هم بگذرانیم. فردا او به حمام آب معدنی می‌رود و برای بقیه هفته هم شما می‌دانید که گرفتار هستیم.»

الیزابت پرسید:

«نظر لیدی راسل درباره این آشنازی چیست؟»

«آن» پاسخ داد:

«او نکته سرزنش آمیزی در آن نمی بیند بلکه بر عکس، کارم را تأیید می کند و همیشه هنگامی که می خواهم به خانم اسمیت سر بر زم دستور می دهد مرا با کالسکه به آنجا بیرند.»

سر والتر اظهار داشت:

«ساختمانهای وست گیت تابه حال به خود ندیده اند که کالسکه‌ای نزدیکشان بشود! بیوه سرهنری راسل احترامی به موقعیت خود نمی گذارد. البته کالسکه او کالسکه جالبی است و می تواند یک دوشیزه الیوت را جابجا کند! یک خانم اسمیت بیوه... ساکن ساختمانهای وست گیت! یک بیوه بیچاره... بین سی و چهل... یک خانم اسمیت پیش پا افتاده... بین همه آدمها و نامهای دنیا، دوشیزه آن الیوت باید چنین آدمی را انتخاب کند و او را به وابستگان خانوادگی اش، به نجای ایرلند و انگلستان ترجیح دهد! خانم اسمیت. چه اسمی!»

در طول مدتی که این گفتگو ادامه داشت، خانم کلی حاضر بود و اینک بهتر دید که اناق را ترک گوید. «آن» می توانست در دفاع از دوستش بسیار بگوید و آرزو داشت که حداقل اندکی می گفت که وضعیت او با وضع خود آنها تفاوت چندانی ندارد، ولی احساس احترام به پدر جلوی این کار را گرفت و جواب نداد و این را به پدرش واگذار کرد تا به خاطر بیاورد که خانم اسمیت تنها بیوه بین سی و چهل سال بیث، که سرمایه‌ای برای زندگی و لقب و شأن و مقامی ندارد، نیست.

«آن» بر سر قرار خود و دیگران نیز بر سر قرارشان باقی ماندند و البته صبح

روز بعد، از آنها شنید که شب دلپذیری را از سر گذرانده‌اند. «آن» تنها فرد غایب گروه بود و سروالت و الیزابت نه تنها در تمام مدت شخصاً در خدمت علیا مخدره بوده‌اند، بلکه از اینکه به‌وسیله او مأمور دعوت سایرین شده بودند سر از پانمی شناختند. آنها در دعوت از لیدی راسل و آقای الیوت دچار مشکل شده بودند چون آقای الیوت خیلی زود عذر خواسته بود تا به دیدن کلتلن والیس بروم و لیدی راسل نیز قصد داشت برنامه‌های خود را به شکلی ترتیب دهد که بتواند متظر «آن» بماند. «آن» همه داستان آن شب را از لیدی راسل شنید. توجه او به این موضوع بشدت جلب شده بود که دوستش و آقای الیوت درباره او بسیار صحبت کرده و در عین حال که دلشان می‌خواست او در آنجا حضور می‌داشت، از اینکه خود را در چنان وضعی از معركه دور نگهداشته بود، به او احترام می‌گذاشتند. دیدارهای مشفقاته او از دوست و همکلاسی قدیمی که اینک بیمار و درمانده شده بود، موجب کمال خشنودی آقای الیوت بود. او چنین می‌اندیشید که «آن» دختر جوانی است که از نظر اخلاق، رفتار و اندیشه فوق العاده غیر عادی و نمونه عالی یک زن است. او حتی در بحثی با لیدی راسل از خوبی‌های «آن» سخن گفته بود و «آن» نمی‌توانست خود را در چنان سطح بالایی از دید یک مرد حساس ببیند بدون آنکه دستخوش همان احساسات دلپذیری گردد که لیدی راسل قصد ایجاد آنها را در ذهن او داشت. لیدی راسل اینک در مورد عقیده‌اش نسبت به آقای الیوت کاملاً مصمم بود. او کاملاً مقاعده شده بود که او قصد دارد در فرصت مقتضی «آن» را بدست آورد و گمان می‌برد که شایستگی این کار را نیز دارد و در نتیجه هفته‌هایی را که پس از آن، مرد از عزا درمی‌آمد و می‌توانست احساسات خود را به «آن» ابراز نماید، محاسبه می‌کرد. او در هنگام صحبت با

«آن» حقیقی نیمی از اطمینانی را که روی این موضوع داشت آشکار نمی‌کرد و فقط به اشاراتی از دلیستگی و آرزومندی مرد نسبت به او اکتفا می‌کرد و مطمئن بود که «آن» نیز اشتیاق او را بی پاسخ خواهد گذاشت. «آن» حرفهای او را شنید، لبخند زد، سرخ شد، سرش را تکان داد ولی مخالفتی نکرد. لیدی راسل گفت:

«تو خیلی خوب می‌دانی که من دلال محبت نیستم و بخوبی از عدم قطعیت و قایع و محاسبات بشری آگاه هستم. من فقط می‌خواهم بگوییم که اگر آقای الیوت مدتی بعد تو را مورد خطاب قرار دهد و تو هم مایل باشی پیشنهاد او را پذیری، احتمال اینکه با یکدیگر سعادتمند شوید زیاد است. هر کسی آن را پیوندی مناسب خواهد دانست ولی از نظر من ازدواجی سعادتمندانه است.»

«آن» گفت:

«آقای الیوت مرد بی نهایت مقبولی است و در بیاری از جنبه‌ها او را بسیار والا و محترم می‌بینم، ولی ما با هم تناسبی نداریم.»
لیدی راسل این حرف را نادیده گرفت و در تمام پاسخگویی و دفاع از عقیده خود گفت:

«من به نوبه خود دلم می‌خواهد که تو بانوی آینده کلینچ و لیدی الیوت آنجا باشی. وقتی به آینده نگاه می‌کنم و می‌بینم که تو جای مادر عزیزت را اشغال کرده و با موقعيت کامل همه حقوق، محبوبیت و بخصوص تقوای او را بدست آورده‌ای، بی‌نهایت خشنود می‌شوم. تو از نظر قیافه و اخلاق دقیقاً شبیه مادرت هستی و اگر من اجازه داشته باشم روزی تو را در موقعیت، مقام و خانه‌ او و در مقام سرپرست آن‌جا ولی از نظر ارزش بالاتر از او ببینم، «آن»

عزیز و دلبندم، این تصور به من شعف و سعادتی را خواهد بخشید که در تمام دوران زندگی ام احساس نکرده‌ام!»

«آن» ناچار شد رو برگرداند، برخیزد و به طرف میز دورتری برود و در آنجا تظاهر به مشغول بودن کند و سعی نماید هیجانی را که این تصور در او پدید می‌آورد مقهور اراده خویش گرداند. برای لحظاتی احساس و دل او افسون شدند. تصور آنکه جای مادرش و نام با ارزش «لیدی الیوت» را بر خود بگیرد و بار دیگر در کلینیج ساکن شود و آنجارا برای ابد خانه خود بداند، جذابیتی بود که خیلی سریع نمی‌توانست در مقابل آن مقاومت کند.

لیدی راسل دیگر سخنی نگفت. او آرزو داشت که موضوع را به خود و به مرور زمان واگذار کند. آیام رد در آن لحظه سنگ خودش را به سینه نزد بود؟ او چیزی را باور کرده بود که «آن» نمی‌توانست بپذیرد. تصور اینکه آقای الیوت فقط به فکر خود بود، موجب گردید که «آن» دست و پایش را جمع کند. جذابیت کلینیج هال و «لیدی الیوت» بودن از خاطرش محظوظ شدند. او هرگز مرد را نمی‌پذیرفت، زیرا نه تنها احساسات او هنوز هم فقط معطوف به یک مرد بود، بلکه دقت و اندیشه جدی در مورد امکان چنان موضوعی باعث می‌شد قضاوتش به نفع آقای الیوت نباشد.

گرچه اینک یک ماه از آشنایی آنها می‌گذشت، «آن» هنوز قبول نداشت که واقعاً شخصیت مرد را شناخته باشد. در اینکه او مردی باشур و مقبول بود، خوب صحبت می‌کرد، عقاید ارزندهای ارائه می‌داد، قضاوت‌های مناسبی داشت و مردی اهل اصول بود، تردیدی وجود نداشت. او آنچه را که صحیح بود می‌دانست و دختر نمی‌توانست روی نقطه‌ای انگشت بگذارد که او آشکارا از نکته‌ای اخلاقی تخطی کرده باشد، با این وجود دختر از اینکه به

رفتار او صحنه بگذارد بیم داشت و هر چند زمان حال او مورد تردیدش نبود، اما به گذشته وی اعتماد نداشت. نامهایی که گهگاه از دوستان قبلی خود ناخودآگاه بر زبان می‌آورد و اعمال و رفتاری که در گذشته انجام داده بود، در ذهن دختر سوء ظنی را بر می‌انگیخت که برای مرد امتیازی به همراه نداشت. «آن» می‌دید که او در گذشته عادات بدی داشته و مسافرت‌های یکشنبه‌ها برایش امری عادی بوده و در دوره‌ای از زندگی (که احتمالاً دوره کوتاهی هم نبود) نسبت به همه مسائل جدی لاقید بوده است و اگرچه ممکن بود در حال حاضر تفکر متفاوتی داشته باشد، ولی چه کسی می‌توانست پاسخگوی احساسات مرد تیزهوش و محتاطی باشد که صاحب چنان رشد و بلوغی است که می‌تواند تظاهر کند قدر یک شخصیت خوب را می‌داند؟ چه کسی می‌توانست ضمانت کند که ذهن او واقعاً از آلودگیهای گذشته پاک شده است؟

آقای الیوت منطقی، بصیر و آراسته بود اما صداقت و صراحة نداشت و در خیر یا شر دیگران احساس، شوق و شور و خشم یا شادی از خود نشان نمی‌داد و این مسئله از نظر «آن» نقص مهمی محسوب می‌شد. احساس نخستین او قابل علاج نبودند. «آن» قلبی گشاده، صراحة لهجه و شخصیتی مشتاق و نگران مسائل دیگران داشت. شور و اشتیاق، هنوز هم او را سخت مجدوب می‌کرد و چنین می‌اندیشید که می‌تواند به صداقت کسانی که عجولانه کاری می‌کنند یا حرفی از دهنشان می‌پرسد بیش از آنها بیکه هرگز حضور ذهن خود را از دست نمی‌دهند و حرفی نابجا نمی‌زنند اعتماد کند.

آقای الیوت مقبول همه بود. با آن همه تفاوت رفتاری که در افراد خانه پدری «آن» وجود داشت، در دل همه جا باز کرده بود. او بخوبی تحمل

می‌کرد، با همه کنار می‌آمد و با آنکه به صراحة درباره خانم کلی با «آن» صحبت کرده و مدام مراقب بود تا ببیند که او چه فکری در سر دارد و چه می‌خواهد بگند، با این همه خانم کلی هم مثل هر کس دیگری او را مقبول می‌یافتد.

لیدی راسل چه کمتر و چه بیشتر از دوست جوانش می‌فهمید، سوردی برای اضطراب پیدا نمی‌کرد. او نمی‌توانست مردی بهتر از آقای الیوت را تصور کند و از هیچ چیز بیشتر از تصویر دیدن دست «آن» محبوب خود در دست آقای الیوت، در کلیسای کلینچ، در پاییز آینده، غرق شادی نمی‌شد.

فوریه شروع می‌شدو یک ماه از حضور «آن» در بیت می‌گذشت و او برای شنیدن اخباری از آپرکراس و لایم اشتیاق فراوان داشت و دلش می‌خواست بسیار بیشتر از آنجه که مری در نامه‌هایش می‌نوشت اخباری در مورد آنجا بشنود. سه هفته می‌گذشت و او ابدآ خبری دریافت نکرده بود. همین قدر می‌دانست که هنریتا دوباره به خانه بازگشته و حال لوئیزا با اینکه بسرعت رو به بهبودی می‌رود ولی هنوز هم در لایم اقامت دارد. این موضوعات ذهن او را بشدّت به خود مشغول می‌کردند تا یک شب نامه‌ای ضخیمتر از همیشه همراه با عرض ارادت آدمیرال و خانم کرافت بر او عرضه شد و بر حیرت و شعفتش افزود.

کرافت‌ها به بث آمده بودند! این موضوع برای او اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها کسانی بودند که «آن» به طور طبیعی دوستشان داشت. سروالتر فریاد زد:

«چه؟ کرافت‌ها به بث آمده‌اند؟ کرافت‌هایی که کلینچ را اجاره کرده‌اند؟ آنها برای تو چه آورده‌اند؟
 «یک نامه از آپرکراس کانیچ قربان!»

«اوہ نامه‌ها گذرنامه‌های راحتی هستند و مقدمه چینی را منتفی می‌سازند.
من به هر حال باید با آدمیرال کرافت ملاقات می‌کردم تا بدانم بر مستأجرم چه
می‌گذرد.»

«آن» دیگر نمی‌توانست گوش بدهد. او حتی نمی‌توانست بگوید که
چقدر رنگ چهره آدمیرال بیچاره باز شده است. نامه بکاری شیفته‌اش کرده
بود.

مری روزها قبل آن را نوشته بود:

اول فوریه....

آن عزیزمن

من برای سکوتمن هیچ بهانه‌ای ندارم زیرا می‌دانم در جایی مثل بث
نامه چه معنایی برای آدمها دارد. باید آدم سعادتمدی باشی که
آبرکراس برایت مهم باشد چون اینجا لایق آن نیست که درباره‌اش
چیزی نوشه شود. کریسمس بسیار کسل کننده‌ای داشتیم. آقا و خانم
موس‌گرو در تمام مدت تعطیلات حتی یک مهمانی شام هم ندادند. من
که هی‌ترهارا داخل آدم حساب نمی‌کنم. تعطیلات به هر حال سرانجام
تمام شده است. من باور دارم که هیچ بجهه‌ای تعطیلاتی چنین طولانی
نداشته است. مطمئناً من که نداشتم، دیروز همه غیر از هارویل‌های
کوچک رفتند. لابد تعبّج می‌کنی که آنها چطور به خانه‌شان
برنگشتند. خانم هارویل باید مادر عجیبی باشد که این همه مدت از
آنها دور مانده است. من که سر در نمی‌آورم. آنها ابدآ بجهه‌های خوبی
نیستند، ولی خانم موس‌گرو آنها را اگر نه بیشتر از نوه‌هایش ولی خیلی
دوست دارد. چه هوای وحشناکی که نداشتم! ادریث بایاده رویهای
زیبایتان از این چیزها خبر ندارید، ولی این جور هوا دستاوردهای دهنده
است. از هفته دوم زانویه تا به حال تابنده‌ای جز چارلز هی تر به ما سر

نرده است و او هم آنقدر زیاد آمده است که هیچ دلمان نمی خواهد به او خوشامد بگوییم. بین خودمان بماند، فکر می کنم جای تأسف است که هنریتا توانسته است به اندازه لوئیزا در لایم بماند. این کار ممکن بود او را از سر راه این مرد دور نگهدازد. کالسکه امروز رفته تا فردا لوئیزا و هارویل هارا بیاورد. به هر حال ماراتا پس فردا برای شام دعوت نکرده اند. خانم موس گرو یمناک است که نکند لوئیزا در اثر مسافرت دچار ضعف شود. البته با توجه به مراقبتی که از او شده احتمال چنین چیزی بسیار کم است و بوای من بسیار راحت تر خواهد بود که فردا آنجا شام بخورم. خوشحالم که آقای الیوت را آنقدر مقبول یافته ای و امیدوارم که بتوانم با او هم آشنا شوم؛ ولی تو که از شانس من خبر داری، هر وقت موضوع قابل ملاحظه ای در جریان است من دور هستم. همیشه آخرین فرد خانواده که مورد توجه فرار می گیرد منم. خانم کلی خلی وقت است که نزد بیزایت اقامت کرده است. آیا خیال رفتن ندارد؟ ولی گمانم اگر او هم جارا خالی می کرد باز کسی ما را دعوت نمی کرد. بگذار بدانم تو در این باره چه فکر می کنی. می دانی که توقع ندارم کسی از بچه هایم دعوت کند. می توانم آنها را برای یک ماه یا شش هفته در گربت هاوس بگذارم. همین حالا شنیدم که کرافت ها به بث می آیند. آنها فکر می کنند آدمیرال نفرس دارد. چارلز بطور کامل‌آ تصادفی این خبر را شنید. آنها آنقدر نزاکت نداشتند که به من اطلاعی بدهند یا بگویند که آیا چیزی دارم برایم بپرند یانه. گمان نکنم برای ما همسایه های خوبی از کار در بیایند. از آنها خیری نمی بینم و این واقعاً کمال بی توجیهی است. چارلز هم مثل من عشق و ملام به تو تقدیم می کند. ارادتمند

مری . م

متأسفانه باید بگویم که حالم ابدآ خوب نیست. جمینا می گوید که قصاب گفته در این حوالی گلو درد شایع است. به جرأت می گویم که

گلو درد خواهم گرفت و تو می دانی که گلو دردهای من از هرگز
دیگری بدتر است.

به این ترتیب قسمت اول نامه تمام شده بود، ولی پس از آن نیز نامه‌ای با
همان حجم در پاکت قرار داده شده بود.

پاکت نامه را بستم تا بتوانم برای تو بنویسم که لوئیزا سفرش را
چگونه تحمل کرده است و حالا بی‌نهایت خوشحالم که چنین کردم
زیرا حرفهای زیادی دارم که به نامه‌ام اضافه کنم. اول بگویم که دیروز
یادداشتی از خاتمه کرافت داشتم که در آن پیشنهاد کرده بود اگر چیزی
برای تو دارم به او بدهم. واقعاً یادداشت دوستانه و محبت‌آمیزی بود.
همانی که باید باشد اباپراین می‌توانم هر چقدر دلم می‌خواهد نامه‌ام
را طول بدهم. آدمiral چندان بیمار به نظر نمی‌رسد و من امیدوارم که
بث برای او مفید باشد و واقعاً از اینکه برگردند خوشحال خواهم شد.
ما در همسایگی مان نمی‌توانیم چنین خانواده‌ای دلپذیری را از دست
بدهیم. اما در مورد لوئیزا حرفی برایت دارم که تو را بسیار متوجه خواهد
کرد. او و هارویل روز سه شنبه به سلامت به اینجا رسیدند و ما هنگام
صیح رفیم تا از او بپرسیم حال و روزش چطور است و هنگامی که
دیدیم کاپیتان بن ویک در جمع آنها بیست بسیار حیرت کردیم، چون
او راهم دعوت کرده بودند که «راه هارویل‌ها باید و تو فکر می‌کنی
دلیل نیامدنش چه بود؟» کم نه زیاد به خاطر اینکه او عاشق لوئیزا شده
و قرار است تا وقتی که جواب مساعدی از آقای موس‌گرو نگرفته به
آپرکراس نیاید. بین او و دختر قول و قرارها گذاشته شده و همه چیز را
توسط کاپیتان هارویل به پدر دختر نوشه است. قسم به شرافتم که
راست می‌گویم. آبا حیرت نکردی؟ اگر بدانم که تو در این مورد حتی
اشارة‌ای هم شنیده‌ای حیرت خواهم کرد برای اینکه موضوع برای من
غیر قابل باور بود. خانم موس‌گرو موقرنه اعتراف می‌کند که درباره
موضوع چیزی نمی‌داند. ما همه به هر حال خیلی خوشحال هستیم؛
چون گرچه این ازدواج با ازدواج با کاپیتان ونت و دوث برابر نیست، ولی

آشکارا بهتر از ازدواج با چارلز هی تراست. آقای موسگرو رضایت خود را اعلام کرده و انتظار می‌رود که کاپیتان بن ویک امروز بیاید. خانم هارویل می‌گوید که شوهرش به خاطر خواهر بیچاره‌اش ناراحت است، ولی به هر حال لوئیزا مورد علاقه هر دوی آنهاست. در واقع من و خانم هارویل کاملاً روی این موضوع توافق داریم که ما او را بیشتر دوست داریم؛ چون از او پرستاری کردہ‌ایم. چارلز دلش می‌خواهد نظر کاپیتان و نت ورت را بداند ولی اگر بادت بیاید من هرگز فکر نمی‌کردم که او به لوئیزا دلبستگی داشته باشد. من چزی نمیدم و به هر حال، حالاکه موضوع خانمه یافته تعجب می‌کنم که چطور چارلز حتی تصور این را که کاپیتان بن ویک از تو خوش می‌آمد به ذهن خود راه داده بود. این موضوع را هیچ وقت نمی‌فهمم. امیدوارم حالا قبول داشته باشد که اشتباه کرده است. هر چند او جفت چندان مناسبی برای لوئیزا موسگرو نیست، اما یک میلیون بار از ازدواج با هی ترها بهتر است.

نیازی نبود که مری از آمادگی خواهرش برای شنیدن اخبار بیمناک باشد؛ چون او هرگز در عمرش تا این حد حیرت نکرده بود. کاپیتان بن ویک و لوئیزا موسگرو! باورش تقریباً غیر ممکن بود و او تلاش زیادی کرد تا بتواند در اتفاقش بماند و آرامش خود را بدست آورد و به سؤالاتی که در لحظه مطرح می‌شدند پاسخ گوید. خوشبختانه تعداد سؤالات چندان زیاد نبود. سروالتر می‌خواست بداند آیا کرافتها با کالسکه چهار اسبه سفر کرده‌اند و یا در بخشی از بث سکونت دارند که برای رفتن او و دوشیزه الیوت و ملاقات با آنها مناسب باشد، ولی بیش از این کنجکاوی به خرج نداد. لیزابت پرسید:

«مری چطور است؟»

و بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ باشد ادامه داد:

«محض رضای خدا چه چیزی کرافت‌ها را به بث آورده است؟»

«آنها به خاطر آدمیرال آمده‌اند. تصور می‌کنند که او نفرس داشته باشد.»

«نفرس و فترت ای بچاره پیر مرد!»

الیزابت پرسید:

«آیا در اینجا کس و کاری دارند؟»

«آن» پاسخ داد:

«نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم آدمی مثل آدمیرال کرافت با حرفه‌ای که دارد مسلمًاً در جایی مثل اینجا آشنایان زیادی دارد.»

سر والتر گفت:

«بعید می‌دانم که آدمیرال کرافت در بث جز به عنوان مستأجر کلینیچ‌هال شهرتی داشته باشد. الیزابت، آیا ما باید او و همسرش را در لوراپلیس معرفی کنیم؟»

«اوها نه، من اینطور فکر نمی‌کنم. با رابطه‌ای که ما با لیدی دال ریمپل و دختر دایی‌ها داریم باید مراقب باشیم که با معرفی کسی که ممکن است مورد تأیید آنها نباشد ناراحت‌شان نکنیم؛ اگر خویشاوند نبودیم اشکال چندانی نداشت ولی به عنوان دختر دایی و دختر عمه، او در مورد پیشنهادات ما وسوس زیادی به خرج خواهد داد. بهتر است کرافت‌ها را راه‌ها کنیم که آدمهای هم‌طبقه خودشان را پیدا کنند. در این اطراف مردان زیادی با قیافه‌های عجیب و غریب پرسه می‌زنند که به من گفته شده دریانورد هستند. کرافت‌ها می‌توانند با آنها ارتباط برقرار کنند.»

این سهم سرو والتر و الیزابت از علاقه به نامه بود. خانم کلی توجه اندکی نسبت به خانم چارلز موس‌گرو و پسران کوچک نازنینش مبذول داشت و

(آن) از توضیح دادن آزاد شد!

در اتاق خود سعی کرد محتوای نامه را بفهمد. شاید چارلز می‌دانست که کاپیتان ونتورث چه احساسی دارد! شاید که او میدان را خالی کرده و از لوئیزا دست برداشته بود، زیرا فهمیده بود که آن دختر را دوست ندارد. «آن» نمی‌توانست خیانت، سبکسری یا چیزی مشابه سوء استفاده را در او باور کند و عقیده داشت که ارتباط بین آنها با عملی غیر عادلانه قطع شده است.

کاپیتان بن ویک و لوئیزا موس گرو والوئیزا موس گرو پر حرف، شاد، سرحال و کاپیتان بن ویک احساساتی، متفکر، منزوی و اهل مطالعه! به نظر نمی‌رسید که با یکدیگر تناسبی داشته باشند. از نظر فکری نهایت تفاوت را داشتند. چگونه نسبت به هم جلب شده بودند؟ پاسخ خیلی زود به ذهنش رسید؛ به خاطر موقعیت! آنها هفته‌های در کنار یکدیگر بوده و در جمع خانوادگی یکسانی زندگی کرده بودند. از هنگام بازگشت هنریتا، آنها قطعاً بطور کامل به هم وابسته شده بودند و لوئیزا در وضعیت روحی جالبی بهبود پیدا کرده و روحیه کاپیتان بن ویک هم عوض شده بود. «آن» قبلاً به این نکته سوء ظن برده بود و جریان فعلی حوادث فقط این نکته را تأیید می‌کرد که کاپیتان بن ویک به هر حال نسبت به «آن» تمایل پیدا کرده و همین امر او را برای دل بستن به لوئیزا و بیرون آمدن از لای خود آماده کرده بود. به هر حال «آن» قصد نداشت خودبینی خود را بیشتر از آنجه که مری تصور کرده بود اقتناع کند. او به این نتیجه رسیده بود که هر زن کم و بیش دلپسندی که می‌توانست به حرفهای کاپیتان بن ویک گوش کند، همان عرض ارادات‌های قلب احساساتی او را دریافت می‌کرد. کاپیتان باید عاشق یک نفر می‌شد.

دلیلی برای آنکه خوشبخت نشوند وجود نداشت. لوئیزا برای آموختن

مطالبی درباره دریا، شور و اشتیاق فراوانی داشت و آنها بزودی شبیه یکدیگر می‌شدند. مرد شادی و نشاط دختر را کسب می‌کرد و لوئیزا مشتاق خواندن اسکات و لردبایرون می‌شد. خیر! احتمالاً تا به حال شده بودا آنها البته به خاطر شعر عاشق هم شده بودند. تبدیل لوئیزا موس‌گرو به شخصی که صاحب سلیقه ادبی و احساسات رمانیک باشد سرگرم‌کننده بود، ولی «آن» کوچکترین تردیدی نداشت که این اتفاق پیش آمده است. لایم و سقوط در کاب شاید روی سلامتی، اعصاب، شجاعت و شخصیت او به اندازه سرنوشت‌ش اثر گذاشته بود.

نتیجه همه اینها این بود که اگر زنی نسبتاً به الطاف کاپیتان ونتورث حساس بوده و با این همه مرد دیگری را ترجیح داده است، این کارش نباید چندان حیرتی را برانگیزد و اگر کاپیتان ونتورث در این ماجرا دوستی را از دست نداده بود علتی برای تأسف و اندوه وجود نداشت. نه! اسباب تأسف نبود که کاپیتان ونتورث به زنجیر کشیده نشده و آزاد است! این اندیشه قلب «آن» را به رغم میل خودش به تپش و امی داشت و رنگ به گونه‌هایش می‌آورد. گرفتار احساساتی شده بود که از کاوش در آنها احساس شرمندگی می‌کرد. احساس شادی، شادی احمدقانه! آرزو داشت کرافتها را بینند، ولی هنگام ملاقات با آنها متوجه شد که هنوز اخبار به گوششان نرسیده است. ملاقات انجام و بازدید پس داده شد و به لوئیزا موس‌گرو و کاپیتان بن ویک هم اشاره شد بی‌آنکه حتی نیم لبخندی هم بر لب کسی بیاید.

کرافتها در اقامتگاههای خیابان «گی»¹ سکونت کردند و این موضوع

واقعاً موجب رضایت سروالتر بود، او به هیچ وجه از این آشنایی احساس شرم نمی‌کرد و در واقع بسیار بیشتر از آنچه که آدمیرال درباره او فکر کرده و حرف زده بود درباره او اندیشید و صحبت کرد.

کرافتها در بیان که هر میزان که دلشان می‌خواست دوست و آشنا داشتند و مرادهشان با الیوت‌ها حالت صوری داشت و به آنها لذتی نمی‌بخشد. آنها عادات دهاتی و ارشان را با خود آورده تقریباً همیشه با هم بودند. پرشک دستور داده بود تا آدمیرال برای معالجه نقرس راه ببرود و خانم کرافت هرگز از همراهی با او خسته نمی‌شد. «آن» هر جا که می‌رفت آنها را می‌دید. لیدی راسل تقریباً هر روز صبح او را با کالسکه‌اش بیرون می‌برد و «آن» پیوسته به آنها فکر می‌کرد و پیوسته هم آنها را می‌دید. با آگاهی به احساس کرافتها، همراهی شان با یکدیگر جذاب‌ترین تصویر سعادت و خوشبختی برای «آن» بود. او همیشه تا جایی که می‌توانست تماشایشان می‌کرد و هنگامی که با آزادی و استقلال دلچسب‌شان قدم می‌زدند، «آن» از نصیر موضوعاتی که دریاره‌اش صحبت می‌کردند احساس شادمانی می‌کرد و یا هنگامی که آدمیرال با دیدن یک دوست قدیمی باشور و هیجان دستش را تکان می‌داد و یا هنگامی که گره کوچک دریایی را برایشان شکل می‌داد و خانم کرافت مثل هر یک افسران اطرافشان با هوشیاری تمام او را تماشا می‌کرد، «آن» از ته قلب خوشحال می‌شد.

«آن» اغلب اوقاتش را با لیدی راسل می‌گذراند و کمتر فرصت پیدا می‌کرد که به تنها‌یی پیاده‌روی کند. ولی یک هفته یاده روز پس از ورود کرافتها، یک روز صبح وضعی پیش آمد که در پایین‌ترین قسمت شهر کالسکه

دوستش را ترک گفت تا از طریق خیابان «میلسام»^۱ به کامدن پلیس برگرد و بخت آن را داشت که سر راهش با آدمیرال ملاقات کند. او تنها پشت ویترین یک مغازه ایستاده و دستهایش را پشتش گذاشته بود و با دقت و اشتیاق بعضی از تصاویر را تماشا می‌کرد. «آن» می‌توانست بی‌آنکه نظر او را جلب کند از کنارش بگذرد، ولی دریغش آمد که با او صحبتی نکند. آدمیرال هنگامی که او را تشخیص داد و شناخت با همان صراحت و اخلاق خوب همیشگی اش گفت:

«ها! شما هستید؟ متشرکرم، متشرکرم! واقعاً که مثل یک دوست با من رفتار کردید. می‌بینید که اینجا به یک تابلو خیره شده‌ام. هیچ وقت نمی‌توانم از کنار این مغازه بگذرم و توقف نکنم. ببینید اینجا چه تصویری است. تصویر یک قایق! الطفأ به آن نگاه کنید. هرگز چیزی مثل آن دیده‌اید؟

این نقاشان شما واقعاً که چه آدمهای عجیبی هستند. فکرش را بکنید. تصورش را بکنید که آدم زندگی اش را مثل آنها در یک صدف حلزونی قدیمی و در انزوای کامل بگذراند. با این همه دو مرد با سرهای برافراشته و در کمال آسودگی در آنجالم داده‌اند، انگار نه انگار قرار است چیزی آسودگی شان را برابر هم بزند. دلم می‌خواهد بدانم این قایق در کجا ساخته شده است! (از ته دل خنده‌ید). من که جرأت نمی‌کنم با آن از روی یک چاله آب هم رد شوم (برگشت). راستی، همراهان شما کجا هستند؟ آیا می‌توانم با شما یا برای شما جایی بروم؟ آیا می‌توانم به نوعی برای شما مفید باشم؟»

«متشرکرم، هیچ زحمتی نیست مگر اینکه لذت همراهی با خودتان را در

فاصیله‌ای که راهمان با هم یکی است به من بدهید. من به خانه می‌روم.»
 «با کمال میل. اگر دورتر هم بخواهید می‌آیم. بله، بله، ما یک پیاده‌روی آرام
 با یکدیگر خواهیم داشت و در اثنایی که راه می‌رویم حرفاها بسای شما
 دارم. بفرمایید بازوی مرا بگیرید. درست شد. اگر یک خانم در کنارم نباشد
 احساس آسودگی نمی‌کنم. پناه برخدا! عجب قایقی بود!

و آخرین نگاه را به تابلو انداخت. «آن» پرسید:

«گفتید که حرفی دارید که به من بگویید آقا!»

«بله دارم. الساعه می‌گوییم. ولی کاپیتان «برایدن»^۱ می‌آید. فقط در اثنایی که
 می‌گذریم حال و احوالی می‌کنم. توقف نخواهم کرد. «حال شما چطور
 است؟» برایدن از این که مرا باکسی غیر از زنم دیده حیرت کرده است. زن
 بیچاره به پای من بسته شده است. روی یکی از پاشنه‌هایش تاولی به بزرگی
 یک سکه سه شیلینگی درست شده است. اگر به آن طرف خیابان نگاه کنید
 آدمی‌ال «براند»^۲ و برادرش را می‌بینید که به طرف ما می‌آیند. واقعاً که هر دو
 آدمهای شلخته‌ای هستند. خوشحالم که این طرف خیابان نیستند. سوافی
 نمی‌تواند آنها را تحمل کند، چون یکبار کلک تأسف‌آوری به من زندن و
 تعدادی از بهترین خدمه مرا برداشتند و بردند. یک وقتی همه داستان را برای
 شما تعریف نخواهم کرد. فعلاً سر «آرچیبالد»^۳ پیر و نوه‌اش دارند می‌آیند.
 نگاه کنید، مارا دید. با دست برایتان بوسه فرستاد. شما را با هم مرعوب
 گرفته است. برای آن صلح‌شور جنگی، صلح خیلی زود آمد. سر آرچیبالد پیر
 بیچاره!

دوشیزه الیوت، از بث خوشتان می‌آید؟ برای ما که خیلی خوب است. همیشه با دوستان قدیمی ملاقات می‌کنیم. هر روز صبح خیابانها از آنها پر است و می‌توانیم یک عالم گپ بزنیم و بعد هم به اقامتگاه‌هایمان برویم و در رابه روی خود بیندیم و همان قدر راحت و آسوده در صندلی‌هایمان فرو برویم که انگار در کلینچ هستیم و یا آنطور که در «نورث یارموث»^۱ یا «دلیل»^۲ بودیم. می‌توانم به شما بگویم که اقامتگاه‌هایمان در اینجا را هم خیلی دوست داریم چون مارا یاد نورث یارموث می‌اندازد. باد از میان یکی از پنجره‌ها، درست مثل آنجا می‌وژد.»

کمی دیگر راه رفته‌ند و «آن» تصمیم گرفت او را دوباره وادر کند تا حرفی را که قصد داشت به او بگوید، بزند. هنگامی که از خیابان میلسام گذشتند، «آن» آرزو کرد کنچکاویش ارض‌اشود، ولی هنوز مجبور بود متظر بماند زیرا آدمیرال تصمیم گرفته بود تا فضای بیشتر و سکوت خیابان «بلمونت»^۳ را بدست نیاورده است حرفی نزنند و از آنجا که او واقعاً خانم کرافت نبود باید اجازه می‌داد که آدمیرال راه خودش را برود. بمحض اینکه از خیابان بلمونت به طرف پایین به راه افتادند آدمیرال شروع به صحبت کرد:

«خوب! حالا شما چیزی را خواهید شنید که متحریر تان خواهد کرد. ولی اول از همه باید نام آن بانوی جوانی را که می‌خواهم دریاره‌اش صحبت کنم به من بگویید. همان خانمی که ما سخت نگرانش بودیم. دوشیزه موس گرو که آن اتفاق برایش پیش آمد. من همیشه نام کوچک او را فراموش می‌کنم.» «آن» از اینکه معلوم شده بود آنقدر زود موضوع را فهمیده است شرمنده

بود، ولی اینک با آسودگی خیال نام «لوئیزا» را گفت.

«آری، آری، دوشیزه لوئیزا موس‌گرو! نامش همین است. ای کاش خانمهای جوان این همه اسمی کوچک زیبای نداشتند. اگر اسم همه‌شان سوفی یا چیزی از آن قبیل بود هرگز اشتباه نمی‌کردم. خوب‌اشمامی دانید که همه ما فکر می‌کردیم این دوشیزه لوئیزا با فردریک ازدواج می‌کند. آنها هفته‌های زیادی در کنار هم بودند و ظاهراً فردریک به او علاقه داشت. تنها موضوع عجیب این بود که نمی‌دانستیم آنها منتظر چه هستند تا وقتی که ماجراجای لایم پیش آمد. سپس واضح بود که آنها باید منتظر بمانند تا ضربه مغزی دختر بهبود پیدا کند، ولی حتی آن موقع هم رفتار عجیبی داشتند. فردریک به جای آنکه در پلیموث بماند به دیدن ادوارد رفت. وقتی که ما از «ماین هد»¹ برگشتم فردریک به پلیموث رفته بود و از آن موقع تا به حال آنچاست. از ماه نوامبر تا به حال او را ندیده‌ایم. حتی سوفی هم سر در نمی‌آورد. ولی حالاً موضوع شکل بسیار عجیبتری به خود گرفته است، برای اینکه خانم جوان، همین دوشیزه موس‌گرو، به جای ازدواج با فردریک قصد دارد با جیمز بن ویک ازدواج کند. آیا شما او را می‌شناسید؟»

«کمی با کاپیتان بن ویک آشنا هستم.»

«آن دختر خانم می‌خواهد با او ازدواج کند. به احتمال قوی تا به حال ازدواج کرده‌اند. دلیلی ندارد منتظر بمانند.»

«آن گفت:

«به نظر من کاپیتان بن ویک مرد دلپذیری است و شخصیت خوبی دارد.»

«اوه بله، بله. حتی یک کلمه هم نمی‌شود علیه جیمز بن ویک گفت.
واقعیت این است که او فرمانده خوبی است. تابستان گذشته درگیری
مختصری داشت ولی خطای دیگری از او سرزده است. او آدم خوب و
خوش قلبی است. به شما اطمینان می‌دهم که افسر بیار فعل و سرزنه‌ای
نیز هست. بیار بیشتر از آنچه که فکرش را بکنید، چون از روی رفتار آرام و
ملایم او نمی‌شود چنین حدسی زد.»

«اشتباه می‌کنید آقا! من به هیچ وجه از آرامش او تعییر روحیه ضعیف
نمی‌کنم و فکر می‌کنم رفتارش دلپذیر است و فکر می‌کنم برای همه
همین طور خواهد بود.»

«خوب، خوب، بانوان بهترین قضات هستند، ولی جیمز بن ویک از نظر
من بیار ملایم و کند است و گرچه احتمالاً از روی تعصّب قضاؤت می‌کنم
ولی من و سوفی گمان می‌کنیم رفتارهای فردیک خیلی ازاو بهتر است. در
فردیک چیزی وجود دارد که با سلیقه ما بیشتر جور در می‌آید.»

«آن» یکه خورده بود. او فقط قصد داشت با عقیدهٔ ظریف و لطیف بودن
کاپیتان بن ویک مخالفت کند و به هیچ وجه نمی‌خواست او را بهترین فرد
قلمداد کند. پس از کمی تردید گفت:

«من ابدأ قصد مقایسهٔ دو دوست را با یکدیگر نداشتم.»

آدمپرال حرفش راقطع کرد و گفت:

«و واقعیت هم همین است. قصد غیبت که نداشتیم. خود فردیک به ما
موضوع را گفته است. دیروز خواهرش از او نامه‌ای داشت که در آن راجع به
موضوع صحبت کرده و گفته بود که نامه‌ای از هارویل، از آپرکراس داشته
است. گمانم همه آنها در آپرکراس باشند.»

این فرصتی بود که «آن» نمی‌توانست از دست بدهد، بنابراین گفت:

«آدمیرال! امیدوارم در لحن نامه کاپیتان ونتورث چیزی که خانم کرفت را ناراحت کند وجود نداشته باشد. پاییز گذشته واقعاً به نظر می‌رسید که بین ایشان و لوئیزا موس‌گرو دلبتگی وجود دارد. من آرزو می‌کنم که قضیه از هر دو طرف بدون ناراحتی و سوءتفاهم حل شده باشد و این نامه نشان ندهد که کاپیتان احساس کرده‌اند مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند.»

«نه ابدأ، ابدأ! از ابتدای انتهای نامه هیچ چیز حاکی از احساس اهانت یا ناراحتی نیست.»

«آن» سرش را پایین انداخت تا لبخندش را مخفی کند. آدمیرال ادامه داد:

«نه، نه، فردریک اهل گله گزاری نیست. خیلی خوش روحیه است. اگر آن دختر مرد دیگری را بیشتر دوست دارد، بهتر است که با او ازدواج کند.»

«ولی واقعاً منظور من این است که امیدوارم در نوشته کاپیتان ونتورث چیزی وجود نداشته باشد که نشان دهد او چنین می‌اندیشد که توسط دوستش مورد سوءاستفاده قرار گرفته است. خیلی چیزها را لازم نیست آشکارا بگویند، ولی از فحواتی کلام درک می‌شود. بسیار متأسف خواهم شد که رفاقت صمیمانه او و کاپیتان بن ویک با چنین ماجراهایی از بین رفته یا خدشه دار شده باشد.»

«بله، بله، منظور شما را می‌فهمم، ولی واقعاً از فحواتی نامه چنین چیزی استنباط نمی‌شود. او ابدأ از بن ویک دلخور نیست و به هیچ وجه نمی‌گوید که از این بابت تعجب کرده یا حق دارد که تعجب کند. نه، شما از شیوه نگارش او حتی گمان هم نمی‌برید که او این دوشیزه (اسمش چه بود؟) را برای خود در نظر گرفته بوده است. او با کمال اشتیاق آرزو می‌کند که آنها با یکدیگر

سعادتمند شوند و فکر نمی‌کند در این قضیه موضوع غیر قابل بخشنی وجود داشته باشد.»

«آن» نتوانست تا آن حد که آدمiral قصد داشت او را مقاعد کند، مجاب شود، ولی سوالات بیشتر هم فایده‌ای نداشت، بنابراین به اظهارات پیش‌پا افتاده و یا سکوت اکتفا کرد و آدمiral کاملاً رشته کلام را بدست گرفت و سرانجام گفت:

«بیچاره فردیک! حالا باید ماجرا را دوباره باکس دیگری شروع کند. من فکر می‌کنم که باید او را به بیاوریم. سوفی باید نامه بنویسد و از او بخواهد که به بیاید. مطمئنم که در اینجا بحد کافی دختران زیبا وجود دارند. فایده ندارد که دوباره به آپرکراس برود، چون شنیده‌ام که از آن دوشیزه موس‌گرو دیگر هم پسر خاله‌اش، کشیش جوان، خواتیگاری کرده است. بهتر است سعی کنیم او را به بیاوریم. شما این طور فکر نمی‌کنید دوشیزه الیوت؟»

در اثنایی که آدمیرال کرافت، با «آن» پیاده روی می‌کرد و آرزو داشت کاپیتان ون‌ورث را به بث بیاورد، کاپیتان در راه آمدن به بث بود و قبل از آن که خانم کرافت برایش نامه‌ای بنویسد او به بث رسیده بود و دفعه بعد که «آن» برای پیاده روی از منزل بیرون رفت، او را دید.

آقای الیوت در معیت دایی زاده‌ها و خانم کلی در خیابان میلام بودند که باران شروع شد. باران چندان تندی نبود، ولی به اندازه‌ای بود که خانمها دلشان بخواهد سریناهمی داشته باشند و دوشیزه الیوت هم آرزو کند که امتیاز انتقال به خانه در کالسکه لیدی دالریمپل را که در فاصله‌اندکی از آنها متوقف شده بود داشته باشد. در اثنایی که آقای الیوت به طرف کالسکه لیدی دالریمپل می‌رفت تا از او کمک بخواهد، «آن»، الیزابت و خانم کلی وارد مغازه «مولاند»^۱ شدند. آقای الیوت بزودی با موفقیت کامل به آنها پیوست. لیدی دالریمپل بسیار خوشحال می‌شد که آنها را به خانه برساند و ظرف چند

دقیقه صدایشان می‌زد.

کالسکه علیاً مخدّره یک کالسکه چهار چرخ بود و نمی‌توانست بیش از چهار نفر را به راحتی در خود جا بدهد. دوشیزه کارتیت همراه مادرش بود، بنابراین منطقی نبود که بتواند هر سه خانم را به کامدن پلیس ببرد. درباره دوشیزه الیوت بزرگ تردیدی وجود نداشت. اگر هر کس دیگری چهار زحمت می‌شد، او نباید رنج می‌برد. ولی انتخاب بین دو نفر باقیمانده از نظر آداب نزاکت مذکور وقت می‌گرفت. باران چندان مهم نبود و «آن» صمیمانه ترجیح می‌داد با آقای الیوت پیاده روی کند، ولی باران برای خانم کلی هم مهم نبود و به زور به قدره تبدیل می‌شد و چکمه‌های او هم بسیار ضخیم بودند! بسیار ضخیمتر از چکمه‌های دوشیزه «آن» و نزاکت ایجاب می‌کرد که بگذارند او همراه آقای الیوت پیاده برود. بحث مؤدبانه و سخاوتمندانه آن دو بالاگرفت و دیگران مجبور شدند قضیه را برای آنها حل کنند و آقای الیوت از روی اجبار به این نتیجه رسید که چکمه‌های دختر عمومیش ضخیمتر هستند. به اینجا که رسیدند و مشخص شد که خانم کلی باید همراه کالسکه برود، «آن» که نزدیک پنجره نشسته بود، دقیق و شخص، داپیتان و نتورث را دید که به طرف پایین خیابان می‌رود.

یکه خوردنش فقط برای خودش قابل درک بود. بلا فاصله احساس کرد ساده‌لوجه‌ترین، بی‌اهمیت‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین موجود دنیاست. برای چند دقیقه چیزی جلوی روی خودش ندید. بکلی دستپاچه و آشفته شده بود. هنگامی که حواس سر جا برگشت دریافت که سایرین هنوز منتظر کالسکه هستند و آقای الیوت (که همیشه مجبورش می‌کردند) برای انجام مأموریتی از طرف خانم کلی به خیابان یونیون رفته است. «آن» تمایل شدیدی در خود

احساس می‌کرد که از مغازه بیرون برود. دلش می‌خواست بداند هنوز هم باران می‌بارد یانه. چرا باید انگیزه دیگری می‌داشت؟ کاپیتان ونتورث حتماً از دیدرس او دور شده بود. از روی صندلی برخاست. باید برود. نیمی از وجودش نباید همیشه عاقلتر از نیمة دیگر باشد و همیشه هم نباید گمان کند که بخش عاقل ذهنش بهتر از نیمة دیگر است. او می‌رود و می‌بیند که باران می‌آید یانه!

برای یک لحظه پا پس کشید، زیرا کاپیتان ونتورث به همراه گروهی زن و مرد که حتماً از آشنایانش بودند و لابد آنها را در پایین خیابان می‌لسامد دیده بود، وارد شدند. «آن» تا آن روز ندیده بود که کسی از دیدن دیگری تا آن حد دستپاچه شود و یکه بخورد. صورتش کاملاً سرخ شده بود. از زمان تجدید آشنایی شان، برای اولین بار احساس کرد که او کمتر از مرد احساساتش را آشکار کرده است؛ شاید چون از دقایقی قبل آمادگی برای دیدن او پیدا کرده و دستپاچگی، گیجی و حیرت در او آرام گرفته بود. با این وجود، «آن» هم بحد کافی آشفته بود. احساسی آمیخته از دستپاچگی و لذت، چیزی بین شادی و اندوه مرد با او صحبت کرد و سپس برگشت و رفت. کاملاً مشخص بود که دستپاچه شده است. «آن» نمی‌توانست رفتارش را سرد یا دوستانه بنامد و تفسیری دقیقتر از دستپاچگی برای حال او پیدا نمی‌کرد.

پس از فاصله‌ای کوتاه، مرد بار دیگر به طرفش آمد و با او صحبت کرد. سوالات دو جانبی‌ای در مورد موضوعات عادی پرسیدند. احتمالاً هیچ یک از آنها چیزی را که می‌شنید نمی‌فهمید و «آن» تشخیص داد که مرد نسبت به گذشته در صحبت با او کمتر احساس راحتی می‌کند. آنها ملتئی به جبر در کنار هم قرار گرفته و با یکدیگر در کمال آرامش و بی‌تفاوی صحبت کرده بودند،

ولی اینک مرد نمی‌توانست آرام باشد. زمان و لوثیزا او را عوض کرده بودند! هوشیار بود و از نظر جسمی و روحی سالم به نظر می‌رسید. از آپرکراس، موس‌گروها و حتی از لوثیزا صحبت کرد و هنگامی که از او نام می‌برد برای لحظه‌ای برق شیطنت در نگاهش درخشید، با این وجود کاپیتان ونتورث راحت نبود و وامود هم نمی‌کرد که چنین است. «آن» از اینکه الیزابت او را نشناخت تعجب نکرد، ولی اندوهگین شد. او الیزابت را دید و الیزابت او را به نظر می‌رسید که هر دو به طور پنهانی یکدیگر را تشخیص داده‌اند و «آن» تصور می‌کرد که خواهرش اظهار آشنازی می‌کند و از اینکه او با سردی غیر قابل تغییری روی برگرداند بسختی مکدر شد.

کالکه لیدی دالریمپل که دوشیزه الیوت برای رسیدنش بی‌تابی می‌کرد نزدیک شد. خدمتکار وارد شد تا این مطلب را اعلام کند. باران دوباره شروع به باریدن کرد. رویه‌مرفته در داخل مغازه جنب و جوشی پدید آمد و مشخص شد که لیدی دالریمپل قصد دارد دوشیزه الیوت را با کالکه اش ببرد. سرانجام دوشیزه الیوت و خانم کلی همراه با خدمتکار از مغازه بیرون رفتند و کاپیتان ونتورث پس از تماشای آن‌بارگشت و بیشتر با رفتارش و نه با کلام به «آن» پیشنهاد کرد که در خدمتش باشد.

دختر جواب داد:

«واقعاً از شما سپاسگزارم، ولی من با آنها نمی‌روم. کالکه‌شان آن همه جا ندارد. قدم زدن را ترجیح می‌دهم.»
«ولی باران می‌آید.»

«اوها خیلی نیست. من اهمیتی نمی‌دهم.»

مرد پس از لحظه‌ای مکث گفت:

«هر چند دیروز آمده‌ام ولی همان‌طور که می‌بینید خود را برای بث تجهیز کرده‌ام (به چتر جدیدش اشاره کرد). امیدوارم اگر قصد پیاده‌روی دارید از آن استفاده کنید، گرچه فکر می‌کنم به احتیاط نزدیکتر باشد که اجازه بدهدید برایتان کالسکه بگیرم».

«آن» از این پیشنهاد ممنون بود ولی آن را بکلی رد کرد و تکرار نمود که باران قطع خواهد شد و افروزد:

«من فقط منتظر آقای الیوت هستم. مطمئنم که ظرف یک دقیقه اینجا خواهد بود».

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آقای الیوت قدم به داخل معازه گذاشت. کاپیتان ونتورث او را به طور کامل به خاطر آورد. بین او و مردی که بالای پله‌های لایم ایستاده و با نگاه تحیین‌آمیزی دختر را تماشا می‌کرد، که می‌گذشت، تفاوتی وجود نداشت جز اینکه این‌بار حال و هوای نگاه و رفتارش شبیه به کسی بود که از دوستی ویژه‌ای بهره‌مند است. آقای الیوت با اشیاق وارد شد. چنین به نظر می‌رسید که فقط او را می‌بیند. از اینکه منتظرش گذاشته است عذرخواهی کرد و هیجانزده بود که قبل از تند شدن باران راه بیفتند. لحظه‌ای بعد درحالی که «آن» زیر بازوی آقای الیوت را گرفته بود از در خارج شدند و «آن» همین قدر فرصت پیدا کرد که با دستپاچگی و نگاهی لطیف و پر محبت، در اثنایی که می‌گذشت «صبح بخیر»‌ای به او بگوید.

بمحض اینکه از دید آنها دور شدند، خانمهای گروه کاپیتان ونتورث شروع به صحبت کردند:

«گمانم آقای الیوت از دختر عمومیش بدش نمی‌آید».
«او نه! موضوع کاملاً روشن است. آدم می‌تواند حدس بزنند که چه اتفاقی

روی خواهد داد. آن مرد کم و بیش با آنها زندگی می‌کند. عجب مرد خوش قیافه‌ای!»

«بله و دوشیزه «اتکینسون»¹ که یکبار در خانه والیس‌ها با او شام خورده می‌گوید که او دلپذیرترین مردی است که در معیت او بوده است.»

«فکر می‌کنم «آن» الیوت زیباست. نگاهش که می‌کنی متوجه می‌شود. البته همه این نظر را ندارند، ولی به نظر من او خواستنی تراز خواهرش است.»

«اوها من هم همین فکر را می‌کنم.»

«من هم همین طور. قصد مقایسه ندارم ولی مردها همه دیوانه دوشیزه الیوت هستند. «آن» از نظر آنها خیلی ظرفی است.»

«آن» مجبور شده بود بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، تمام طول راه کامدن پلیس را همراه پسر عمومیش طی کند. گوش دادن به حرفاها او هیچ وقت مشکل به نظر نمی‌رسید. موضوعاتی که او مطرح می‌کرد غالباً جالب بودند. او پیوسته لیدی راسل را تحسین می‌کرد و به شکل ضمنی و منطقی از خانم کلی انتقاد می‌کرد. ولی درحال حاضر، «آن» فقط می‌توانست درباره کاپیتان ونتورث فکر کند. احساسات فعلی او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که واقعاً از نامیدی رنج می‌برد یا نه و تا این نکته بر او روشن نمی‌شد نمی‌توانست کاملاً بر خود مسلط گردد. آرزو داشت که بموقع عاقل و منطقی باشد، ولی ای وا! ای! باید نزد خود اعتراف می‌کرد که هنوز عاقل نیست.

موضوع ضروری دیگر این بود که بداند او قصد دارد چه مدت در بث بماند. او به موضوع اشاره‌ای نکرده یا اگر هم حرفی زده بود «آن» به یاد

نمی‌آورد. شاید فقط قصد عبور از آنجا را داشت، ولی احتمال اینکه آمده باشد تا بماند زیاد بود. در آن وضع که هر کسی دیگری را در بث ملاقات می‌کرد احتمال داشت که لیدی راسل هم او را در یک جایی بیند. آیا او را به خاطر می‌آورد؟ و چه پیش می‌آمد؟

اخیراً مجبور شده بود به لیدی راسل بگوید که لوئیزا موس‌گرو قصد دارد با کاپیتان بن و یک ازدواج کند. لیدی راسل از این موضوع بسیار حیرت کرده بود و حالا اگر دست تصادف او را با کاپیتان ونتورث روبرو می‌کرد، آگاهی ناکافی لیدی راسل ابهام و تعصّب دیگری را بر او تحمیل می‌نمود.

صبح روز بعد با دوستش از منزل بیرون رفت و در تمام مدت با دلهره دنبال او گشت، ولی فایده نداشت. سرانجام هنگام بازگشت به خیابان «پولتنی»^۱ او را در پیاده روی سمت راست و از فاصله‌ای دور دید. در اطراف او مردان و افراد بی‌شماری راه می‌رفتند، ولی در تشخیص او اشتباه نمی‌کرد. از روی غریزه به لیدی راسل نگاهی انداخت و لی آنقدر دیوانه نبود که گمان کند لیدی راسل نیز او را برعت خودش تشخیص می‌دهد. احتمالاً تازمانی که بسیار نزدیک نمی‌شد، لیدی راسل نمی‌توانست او را بشناسد. «آن» هر چند وقت یکبار با هیجان به لیدی راسل نگاه می‌کرد و هنگامی که لحظه‌ای رسید که باید به او اشاره می‌کرد، درحالی که دیگر جرأت نداشت به دوستش نگاه کند (زیرا می‌دانست که سیماش را ازش را بر ملا می‌کند) متوجه شد که لیدی راسل برگشته و دقیقاً او را تماشا می‌کند. «آن» تصوّری را که او در ذهن دوستش ایجاد کرده بود می‌شناخت. لیدی راسل مشکل می‌توانست چشم از

او برگیرد، زیرا هشت نه سال گذر زمان و زندگی در سرزمینهای خارجی و خدمات فعالانه کمترین تغییری در زیبایی اش پذید نیاورده بود. لیدی راسل سرش را برگرداند و با خود انداشتند:

«حالا درباره او چگونه صحبت خواهد کرد؟»
«آن» گفت:

«لابد تعجب می‌کنید که این همه مدت چشمم دنبال چیست؟ دیشب لیدی «آلیسیا»^۱ و خانم «فرانک لند»^۲ از پرده‌هایی در این خیابان حرف می‌زدند. آنها می‌گفتند پرده‌های اتاق پذیرایی یکی از خانه‌های این خیابان زیباترین نوعی بوده که در عمرشان دیده‌اند، ولی نتوانستند شماره دقیق خانه را به خاطر بیاورند. داشتم سعی می‌کردم بفهمم که کدامیک از این خانه‌ها منظور آنها بوده است، ولی اعتراف می‌کنم در این حوالی پرده‌ای که با توصیفات آنها جور در بیاید ندیده‌ام.»

«آن» آهی کشید و سرخ شد و از سر تأسف و تحسر نسبت به خودش یا دوستش لبخندزد، زیرا در تمام مدتی که وقتی را صرف احتیاط و پرده‌پوشی می‌کرد، فرصت را از دست داده و متوجه نشده بود که آیا او آنها را دیده است یا نه!

یکی دو روز بدون حادثه جدیدی گذشت. تئاترها و تالارهای موسیقی، جاهایی که به احتمال زیاد او در آنها حضور می‌یافتد، مطابق میل الیوت‌ها نبودند. تفریحات شبانه آنها منحصراً در حمامات باشکوه مهمانی‌های خصوصی‌شان خلاصه می‌شد. آنها بیشتر و بیشتر سرگرم و «آن» پیوسته از

چنان سلیقه راکدی دلزده‌تر و از اینکه چیزی نمی‌داند و نمی‌آموزد کلافه‌تر می‌شد و خود را قویتر از آن می‌دانست که عمرش را این‌گونه تلف کند. می‌دانست که قدرتش هنوز مورد آزمایش قرار نگرفته است. او برای شب کنسرت کاملاً بی‌تاب شده بود. قرار بود کنسرت توسط کسی اجرا شود که تحت حمایت لیدی دال ریمپل قرار داشت. البته آنها باید حضور می‌یافتدند. انتظار می‌رفت که کنسرت خوبی باشد و کاپیتان ونت ورث به موسیقی علاقه زیادی داشت. اگر «آن» فقط می‌توانست چند دقیقه دیگر با او صحبت کند راضی می‌شد و اگر مرد او را مخاطب قرار می‌داد، «آن» همه شجاعتش را جمع می‌کرد و به او پاسخ مساعد می‌داد. الیزابت از او روگردانده و لیدی راسل خود را به تغافل زده بود. اعصاب «آن» از این برخوردها خردشده بود و احساس می‌کرد به او مدبیون است و باید همه توجهش را به او معطوف کند. یکبار به خانم اسمیت قول داد که شب را با او بگذراند ولی با عجله به او سری زدو ملاقاتشان را حذف کرد و قول قطعی داد که فردا با او دیدار طولانی تری داشته باشد. خانم اسمیت با خوش خلقی رضایت داد و گفت: «با همه اینها همه چیز را به من بگو. چه موقع می‌آینی؟ در جمع شما چه کسی هست؟»

«آن» از همه نام بردا. خانم اسمیت پاسخی نداد، ولی وقتی که «آن» می‌خواست او را ترک کند باحالتی نیمه‌شوختی نیمه‌جدی گفت: «از ته قلب آرزو می‌کنم که کنسرت برایت دلچسب باشد و فردا یادت نرود که بیایی، چون به دلم برات شده که تو دیگر به سراغ من نخواهی آمد.» «آن» یکه خورد و اندکی در حالت گیجی آنجاماند، ولی بعد مجبور شد که با عجله برود.

سر والتر، دو دخترش و خانم کلی اولین کسانی بودند که به تالار وارد شدند تا منتظر لیدی دال ریمپل بمانند. آنها در کنار یکی از بخاریهای تالار هشت ضلعی اجتماع کردند، ولی هنوز درست جایجا نشده بودند که یکی از درهای باز شد و کاپیتان ونتورث به تنها بی وارد شد. «آن» از همه به او نزدیکتر بود، با این همه قدم جلو گذاشت و با او شروع به صحبت کرد. مرد می خواست تعظیمی بکند و بگذرد، ولی «احوال شما چطور است» لطیف «آن» او را از رفتن باز داشت و به رغم پدر و خواهر ترسناکش که در متن صحنه ایستاده بودند با او گفتگو کرد. بودن آنها در پشت صحنه برای «آن» یک خُشن داشت و آن اینکه نگاههایشان را نمی دید و حالاتش را احساس نمی کرد، بنابراین هر کاری را که باور داشت صحیح است انجام می داد. در اثنایی که با یکدیگر صحبت می کردند، زمزمهای بین الیزابت و پدرش به گوشش رسید. «آن» نمی توانست حرفهایشان را تشخیص دهد، ولی موضوع را حدس می زد. کاپیتان ونتورث از دور تعظیم کوتاهی به آنها کرد و «آن» دریافت که پدرش ترجیح داده است با او آشناشود و از گوشۀ چشم دید.

که الیزابت عرض ادب بی روح و کمرنگی عرضه داشت. این رفتار گرچه دیر و با اکراه و نه با زیبایی و لطافت از الیزابت سرزد، ولی از هیچ بهتر بود و روحیه «آن» را تقویت کرد.

پس از صحبت درباره هواوبث و کنسرت، کم کم صحبت‌شان از جلوه افتاد و خیلی کم حرف می‌زدند، طوری که «آن» هر لحظه انتظار داشت او برودولی نرفت. ابدآ به نظر نمی‌رسید که عجله‌ای برای ترک او داشته باشد و با روحیه‌ای تجدید شده، لبخندی کمرنگ و محبتی اندک گفت:

«شما را از لایم ندیده‌ام. ترسم از این است که از آن حادثه هول کرده باشید و مرور زمان نیز آثار آن را از بین نبرده باشد.»

«آن» به او اطمینان داد که چنین نبوده است. مرد گفت:

«لحظه وحشتناک و روز ترسناکی بود!»

و دستش را روی چشمهاش گذاشت، گویی هنوز بادآوری آن لحظات برایش در دنک بود، ولی لحظه‌ای بعد لبخندزنان اضافه کرد:

«آن حادثه به هرحال نتایجی هم داشت... نتایجی که درست بر عکس آن حادثه، ابدآ ترسناک نبودند. وقتی که شما با حضور ذهنی کامل پیشنهاد کردید که بن و یک به سراغ جراح برود قطعاً نمی‌دانستید که در بهبود لوثیزا، بن و یک یکی از اصلی‌ترین افراد خواهد بود.»

«واقعاً چنین تصوری نداشتم ولی آرزو می‌کنم که ازدواج سعادتمدانه‌ای باشد. هر دو طرف اصل و نسب و خلقيات خوبی دارند.»

او در حالی که دقیقاً به «آن» نگاه نمی‌کرد گفت:

«بله! فکر می‌کنم که تشابه و تفاهم به وجود می‌آید. از صمیم قلب آرزو می‌کنم که در همه زمینه‌ها سعادتمند و شاد باشند. در آن خانه مشکل و

اختلاف نظری در این مورد وجود ندارد و تأخیری در این امر به وجود نخواهد آمد. موس‌گروها همانی هستند که هستند. مهربان و محترم، فقط مثل هر پدر و مادر واقعی هیجان دارند و دلشان می‌خواهد دخترشان راحت باشد. اینها همه در سعادت آنها دخیل هستند، بیشتر از شاید...»

حرفش را خورد. یک یادآوری ناگهانی باعث شد که گونه‌های «آن» سرخ شود و نگاهش را به زمین بدوزد. کاپیتان ادامه داد:

«اعتراف می‌کنم که بین آنها اختلاف سلیقه و حتی بیشتر از اختلاف وجود دارد. منظورم از نظر ذهنی است. به نظر من لوئیزا موس‌گرو دختری شیرین و دوست‌داشتنی است، ولی فهم و درک بالایی ندارد، در صورتی که بن و یک چیز دیگری است. او مردی تیزهوش و اهل مطالعه است و اعتراف می‌کنم که دلبستگی او به آن دختر برایم حیرت‌انگیز بود. اینکه مرد تحت تأثیر سپاسگزاری او قرار گرفته و به مرور زمان از اینکه دختر او را به دیگران ترجیح داده است، چنین تصور کرده که او را دوست دارد، خود موضوع دیگری است، ولی من دلیلی برای این تصور ندارم بلکه برعکس فکر می‌کنم که این ماجرا خود بخود به وجود آمده است و همین مسئله مرا متعجب می‌کند. مردی مثل او و با موقعیت او! با قلبی شکسته و زخمیدیده‌افانی هارویل موجود بسیار برتری بود و دلبستگی مرد نسبت به او کاملاً واقعی بود. یک مرد نمی‌تواند از دلبستگی به چنان زنی به آسانی دست بکشد. او نباید... نمی‌تواند.»

چه از آگاهی نسبت به بهبودی دوستش یا هر آگاهی دیگری، به صحبت ادامه نداد و «آن» به رغم لحن اندوهگینی که قسمت آخر کلام او را در بر می‌گرفت، و به رغم همه صدایهای تالار، بهم خوردن بی‌وقفه در، همه‌مه

بی وقفه کسانی که وارد تالار می شدند، تک تک کلمات را بخوبی تشخیص داده بود و گیج، خشنود و آشفته، تنفسش سریع شدو در یک لحظه صدھافکر به ذهنش رسید. برایش ممکن نبود که بتواند وارد چنین موضوعی بشود و با این همه پس از چند لحظه مکث احساس کرد ضرورت دارد حرف بزنده با آنکه کمترین تمایلی به تغییر موضوع نداشت خود را به تعاجل زد و پرسید:

«گمان مدت زیادی در لایم بوده‌اید. درست می‌گوییم؟»

«حدود دو هفته. نمی‌توانست تا بهبودی کامل حال لوییزا آنجارا ترک کنم، چون بشدت در ماله درگیر شده بودم و ناوضاع آرام نمی‌شد نمی‌توانستم آرامش خود را بدست بیاورم. همه‌اش تقصیر من بود... فقط من... اگر من ضعیف نبودم او صدمه نمی‌خورد. حومه لایم بسیار زیبات است. ساعتها پیاده روی و سواری کردم و هر چه بیشتر دیدم بیشتر آنجارا تحسین کردم.»

«آن» گفت:

«خیلی دلم می‌خواهد دوباره لایم را ببینم.»

«واقع؟ گمان نمی‌کرم چیزی در لایم باشد که چنین احساسی را در شما برانگیزد. ترس و اضطرابی که شما درگیر شدید... فشار عصبی، فرسودگی روحیه‌ها! گمان نمی‌کرم که احساسات شما نسبت به لایم جز نفرت نمی‌تواند چیزی باشد.»

«آن» پاسخ داد:

«ساعت پایانی واقعاً در دنک بودند، ولی وقتی درد تمام می‌شود انسان از یادآوری خاطرات لذت می‌برد. انسان به خاطر اینکه در جایی رنج برده است از آنجا متفرق نمی‌شود مگر اینکه همه‌اش رنج بوده و جز آن چیزی نبوده باشد، که در مورد لایم این موضوع به هیچ وجه صحت ندارد. مافقط یکی دو

ساعت آخر را در اضطراب و هیجان سپری کردیم و به تازگی هم که اتفاقات بدیع و شادی روی داده‌اند. من خیلی کم سفر کرده‌ام و هر محل تازه‌ای می‌تواند برایم جالب باشد و لایم واقعاً زیباست و به طور خلاصه (صورتش از یادآوری برخی خطرات برافروخته شد) و در مجموع احساس من از آن محل بسیار دلپذیر است.

هنگامی که صحبت «آن» تمام شد، در ورودی بازگردید و دقیقاً همان جمع که متظرش بودند وارد تالار شدند. صدای شاد و پر شور و اشتیاق و هیجان «لیدی دالریمپل، لیدی دالریمپل» به گوش رسید. سروالتر و دو بانویش پیش رفتند تابا او ملاقات کنند. آقای الیوت و کلنل والیس که تصادفاً همان موقع رسیده بودند لیدی دالریمپل و دوشیزه کارتیرت را همراهی می‌کردند. «آن» نیز پیش رفت. سایرین نیز به آنها پیوستند و «آن» ضرورتاً خود را در آن گروه محصور دید و از کاپیتان ونتورث جدا ماند. مکالمه جالب و بسیار هم جالب آنها برای مدتی قطع می‌شد، ولی این دوری در مقایسه با نشاطی که پدید آورده بود، اندک به نظر می‌رسید. دختر در ده دقیقه آخر متوجه احساس او نسبت به لوئیزا شده بود و این بسیار بیشتر از چیزی بود که جرأت می‌کرد فکرش را بکند! «آن» خود را بنا بر ضرورت آن لحظه به جمع سپرده احساساتی عالی و بدیع اما گیج کننده در قلبش موج می‌زد و نسبت به همه خوش خلقی به خرج می‌داد. او چنان نظریاتی شنیده بود که اورا نسبت به همه مهریان و آداب‌دان و بخصوص نسبت به هر کسی که به اندازه‌ای سعادتمند بود شفیق و رحیم می‌کرد.

هنگامی که فرصت پیدا کرد خود را از جمع کنار بکشد و بار دیگر به کاپیتان ونتورث بپیوندد، احساسات شادمانه‌اش رخت بر بستند زیرا

متوجه شد که او رفته است. برای یک لحظه احساس تأسف کرد، ولی «آنها دوباره با یکدیگر ملاقات خواهند کرد... قبل از آنکه شب به پایان برسد مرد پیدایش خواهد کرد و حالا چه بهتر که اندکی از یکدیگر جدا باشند تا دختر بتواند بر خود مسلط شود.»

لیدی راسل که آمد، همه جمع در اطراف او گرد آمدند و سایرین نیز تصمیم گرفتند وارد تالار کنسرت شوند و همه قدرتشان را برای جلب چشمها و برانگیختن زمزمه‌ها و ناراحت کردن هر چند نفری که می‌توانند به کار گیرند.

هم ایزابت و هم «آن» الیوت هنگامی که وارد تالار شدند بیار خوشحال و شاد بودند. ایزابت بازو به بازوی کارتیت و خیره به شانه‌های عریض بیوه ویسکونتس دال ریمپل که جلویش راه می‌رفت آرزویی نداشت که در دسترسن نباشد و «آن»... اصلاً مقایسه‌یین ماهیت سعادت «آن» و خوبشختی خواهرش توهین ممحض بود... سعادت یکی ریشه در پوچی خودخواهانه، و کامیابی دیگری ریشه در دلستگی صادقانه و متین داشت.

«آن» چیزی ندید و درخشنده‌گی تالار ذهنش را به خود مشغول نداشت. سعادتش درونی بود. چشمهاش برق می‌زدند و گونه‌هایش گل اندادته بودند، ولی او چیزی در این باره نمی‌دانست. او فقط درباره نیم ساعت آخر فکر می‌کرد و در اثنایی که از میان ردیف صندلی‌ها می‌گذشتند تا سر جاهایشان بنصبند، ذهنش عجولانه همه آن گفتگو را مرور کرد. انتخاب موضوع، حالات، رفتار و نگاههای او چنان بودند که گویی همه را به روشنی می‌بیند و در می‌یابد. نظر او در مورد پایین بودن سطح فکر لوئیزا، عقیده‌ای که «آن» از بیانش نگران بود، حیرتش از اقدام کاپیتان بن ویک، احیاساتش

نسبت به نحسین دلباختگی... جملاتی که شروع کرد اما نتوانست تمام کند... نگاهی که از او می‌زدید... همه و همه حاکی از آن بود که دلش بار دیگر با اوست و دیگر از خشم، بیزاری یا اجتناب از او خبری نیست و لااقل بخشی از عشق و محبت گذشته بازگشته است. «آن» نمی‌توانست این تغییر را کمتر از این توجیه کند که او دوستش دارد.

این افکار و تخیلات که ذهنش را به خود مشغول داشته و آشفته‌اش می‌کردن، دیگر قادری برای تماسا باقی نمی‌گذاشتند. از میان تالار گذشت بی‌آنکه حتی بتواند او را تشخیص بدهد. هنگامی که سرجاها یشان نشستند به اطراف نگاهی انداخت شاید او را پیدا کند، ولی نتوانست. کنسرت همان موقع شروع شد. او باید خود را راضی می‌کرد که شادمانی اش را با روش معقولانه‌ای کنترل کند.

جمع روی دور ردیف نیمکت متصل به هم نشسته بودند. «آن» روی نیمکت جلو نشسته بود و آقای الیوت به همراه دوستش کلدل و الیس ترتیبی داده بود که بتوانند در کنار او بنشینند. دوشیزه الیوت محاصره شده توسط اقوام و خویشاوندان و هدف اصلی تملّقهای کلدل و الیس کامل‌راضی به نظر می‌رسید.

ذهن «آن» در مساعدترین وضع برای سرگرم شدن بود. احسانی برای محبت، روحیه‌ای برای شاد بودن، توجهی برای علم، حوصله‌ای برای کالت داشت و هیچ‌گاه از کنترتی، حداقل در پرده اول، تاین حدلذت نبرده بود. در فاصله تمام شدن پرده اول و اجرای یک ترانه ایتالیایی، او کلمات ترانه را برای آقای الیوت شرح داد. آنها صورتی از برنامه کنسرت را در دست داشتند.

«آن» گفت:

«این حسّ یا معنی تقریبی کلمات است، چون کلمات یک ترانه عاشقانه ایتالیایی را نمی‌توان معنی کرد. من بیش از این نمی‌توانم از معنی نزدیک به آن کلمات استفاده کنم و ابداً ظاهر نمی‌کنم که زبان ایتالیایی را می‌فهمم، چون در این زمینه تحصیلات عالی ندارم.»

«بله، بله می‌بینم که بلد نیستید. شما فقط آنقدر آگاهی دارید که با خواندن این خطوط وارونه پس و پیش شده و مختصر، آنها را به انگلیسی واضح، قابل فهم و باشکوهی تبدیل کنید. لازم نیست چیزی از نادانی خود بگویید. اینجا مدرک بقدور کافی هست.»

«من با چنین نراکت محبت‌آمیزی مخالفت نخواهم کرد، ولی متأسف خواهم شد که یک متخصص واقعی امتحانم کند.»

آقای الیوت گفت:

«افتخار اقامت طولانی در کامدن پلیس را نداشتم تا دوشیزه آن الیوت را بخوبی بشناسم و من واقعاً او را انسان بسیار فروتنی می‌بینم که نیمی از دنیا از قابلیتهای او اطلاع ندارند. البته این توضیع در زنان دیگر به این شکل وجود ندارد.»

«شرم‌آور است! شرم‌آور است! این دیگر تملق زیادی است. الان است که آن رویم بالا باید.»

و مشغول مطالعه برنامه کنسرت شد. آقای الیوت به آرامی گفت:

«شاید آشنایی من با شخصیت شما طولانی تر از آن باشد که شما خبر دارید.»

«واقعاً؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ شما فقط از وقتی که من به بث

آمد، ام مرا شناخته‌اید مگر آنکه قبلاً در خانواده چیز‌هایی درباره‌ام شنیده باشید.»

«من شمارا مدت‌ها قبل از آنکه به بث بباید از روی توصیف کسانی که شما را صمیمانه می‌شناسند، شناخته‌ام. من مدت‌های با شخصی که می‌گوییم آشنا بودم، شخصیت، اخلاق، توانایی و رفتار شما همه برای من آشنا بودند.»

آقای الیوت از توجهی که آرزو داشت در دختر برانگیزد ناامید نشد. هیچ کس نمی‌توانست در مقابل جذابیت چنان رازی مقاومت کند. مدت‌ها قبل توسط یک آشنا توصیف شدن و در میان مردم گمنام شناخته شده بودن، غیر قابل مقاومت و موجب کنجکاوی بسیار است. «آن» می‌خواست موضوع را بداند و با اشتیاق سؤال می‌کرد اما فایده نداشت. آقای الیوت از اینکه از او سؤال شود خوشحال می‌شد اما پاسخی نمی‌داد:

«نه، نه، شاید وقتی دیگر ولی حالانه، او حالا به هیچ نامی اشاره نخواهد کرد، ولی می‌تواند به «آن» اطمینان بدهد که عین واقعیت را می‌گوید. او سال‌ها قبل چنان توصیفی از آن الیوت شنیده بود که احساس کرده بود او صاحب بالاترین شایستگی‌هاست و بسیار کنجکاو شده بود که او را ببیند.»

«آن» باور داشت که همین کلمات را شنیده است ولی معنی آنها را نتوانسته بود بخوبی درک کند، زیرا توجه او به صدای پشت سرش جلب شده بود. آن سخنان، هر گفته دیگری را بسیار اهمیت جلوه می‌داد. پدرش و لیدی دال‌ریمپل با هم صحبت می‌کردند. سروالتر گفت:

«مرد خوش‌قیافه‌ای است! بسیار خوش‌قیافه.»

لیدی دال‌ریمپل گفت:

«مرد جوان واقعاً خوش‌قیافه‌ای است! حال و هوایی بسیار بهتر از آنچه که

انسان در بث می‌بیند. به جرأت می‌توانم بگویم که ایرلندی است.»
 «نه، من دقیقاً نامش را می‌دانم. ونتورث... کاپیتان ونتورث از نیروی
 دریایی اخواهرش با متأجر من در سامرست شایر ازدواج کرده است...
 کرافت... همان کسی که کلینچ را اجاره کرده است.»

قبل از آنکه حرف سروالتربه اینجا برسد چشمهاي «آن» مسیر صحیح را
 پیدا کرده و کاپیتان ونتورث را در حلقه‌ای از مردان در فاصله‌ای نزدیک
 تشخیص داد. هنگامی که نگاه «آن» روی چهره او افتاد، احساس کرد که مرد
 نگاهش را دزدید. دختر فقط یک لحظه دیر کرده بود و تاجایی که جرأت
 داشت به او نگاه کرد، ولی مرد دیگر به سوی او نگاهی نینداخت. اجرای
 کنسرت دوباره شروع شد و دختر ناچار شد ظاهر کند که توجهش به ارکستر
 است و مستقیم به طرف جلو نگاه می‌کند. هنگامی که توانست بار دیگر
 نگاهی به آن سو بیندازد، مرد رفته بود و حتی اگر دلش هم می‌خواست
 نمی‌توانست جلوتر بیاید، زیرا دختر در میان آشنايان و خويشاوندان خود
 محاصره شده بود، ولی اى کاش لااقل نگاهی به او می‌نداشت.
 صحبت‌های آقای الیوت مضطربش می‌کرد و تمایلی به گفتگو با او نداشت.
 اى کاش آقای الیوت اين همه به او نزدیک نبود.

اولین پرده نمایش به پایان رسید. حالا دختر آرزو می‌کرد تغییر مفیدی به
 وجود آید و پس از آنکه در میان جمع سکوت کرد، برخی از آنها تصمیم
 گرفتند برای صرف چای از تالار خارج شوند. «آن» یکی از محدود افرادی بود
 که تصمیم گرفت بماند. او و لیدی راسل در جای خود باقی ماندند و «آن»
 خوشحال بود که از شر آقای الیوت خلاص شده است. او به هیچ وجه قصد
 نداشت اگر فرصت گفتگو با کاپیتان ونتورث پیش بیاید آن را از دست بدهد

و به قضاوت لیدی راسل هم اهمیت نمی‌داد. از چهره لیدی راسل دریافته بود که زن او را دیده است.

به هر حال کاپیتان ونتورث نیامد. گاهی اوقات گمان می‌کرد که او را در فاصله‌ای نزدیک دیده است، ولی او هرگز نیامد. فاصله پر اضطراب دو پرده نمایش بدون هیچ‌گونه حاصلی گذشت. دیگران برگشتند. تالار دوباره پر شد، نیمکتها اشغال شدند. یک ساعت دیگر، موسیقی باید شادی یا خمیازه به ارمغان می‌آورد. «آن» چشم انداز یک ساعت آشتفتگی را پیش رو داشت. او نمی‌توانست آن تالار را ترک کند مگر آنکه یکبار دیگر کاپیتان ونتورث را ببیند و با او نگاه دوستانه‌ای مبادله نماید.

این بار در جابجا شدن و نشستن تغییرات بسیاری به وجود آمده بود که برای «آن» نتیجه مساعدی داشت. کلnel والیس از نشستن امتناع کرد و آقای الیوت از طرف الیزابت و دوشیزه کارتربیت به شکلی دعوت شد که نتوانست رد کند و مجبور شد بین آنها بنشینند. با کمی تدبیر، «آن» نتوانست در انتهایی ترین قسمت نیمکت بنشیند تا اگر رهگذری از آنجا بگذرد دسترسی به او آسانتر باشد. «آن» نتوانست بدون مقایسه خود با دوشیزه «لارونس»¹ این کار را انجام دهد، هر چند آن دوشیزه خانم قابل تقلید نبود، ولی «آن» به هر حال این کار را کرد و هر چند به نظر می‌رسید در کناره‌گیری از دیگران موفق شده است و قبل از آنکه کنسرت به پایان برسد در انتهای نیمکت نشسته بود، اما چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

موقعیت او چنین بود و جایی خالی نیز در کنارش وجود داشت که کاپیتان

ونت ورث دوباره در دیدرس او قرار گرفت. «آن» دید که او چندان دور نیست. مرد هم او را دید، با این همه جدی و بلا تصمیم به نظر می‌رسید و سرانجام با گامهای بسیار آرام به طرفش آمد تا با او صحبت کند. «آن» احساس می‌کرد باید موضوعی پیش آمده باشد. در تعییر حالت او جای تردیدی نبود. تفاوت بین حالت فعلی و حالتی که در تالار هشت گوش داشت بطرز تکان‌دهنده‌ای آشکار بود. چرا این وضع پیش آمده بود؟ «آن» به پدرش و لیدی راسل فکر کرد. آیا آنها نگاههای ناخوشایندی به او انداده بودند؟ مرد با حالت جدی کاپیتان ونت ورث آپرکراس درباره کنسرت صحبت کرد. او بکلی از این اجرا نامید شده و انتظار آواز بهتری را داشت و اگر برنامه زودتر تمام می‌شد احساس تأسف نمی‌کرد. «آن» در دفاع از اجرا با او به گفتگو پرداخت و با حالتی دلپذیر به احساسات او ارج نهاد، به طوری که حالت مرد تعییر کرد و تقریباً با یک لبخند پاسخش را داد. آنها دقایقی چند صحبت کردند و حالت روحی مرد بهبود پیدا کرد. او حتی به طرف نیمکت نگاه کرد و قصد داشت جای خالی را اشغال کند که دستی به شانه دختر خورد و او ناچار شد برگردد. آقای الیوت بود که هر چند عذرخواهی می‌کرد ولی از او می‌خواست که بار دیگر ترانه ایتالیایی را برایش توضیح بدهد. دوشیزه کارتریت سخت هیجانزده بود که بداند روی صحنه چه می‌خوانند. «آن» نمی‌توانست خواهش او را رد کند، ولی هرگز در عمرش بیش از آن برای آداب دانی فداکاری نکرده و رنج نبرده بود.

چند دقیقه مدت چندان طولانی نیست، ولی به طرز غیر قابل اجتنابی هدر رفته بود و هنگامی که «آن» توانست برگردد و به کاپیتان ونت ورث نگاه کند، او را در حالتی خوددار و عجول یافت. مرد با عجله خداحافظی کرد و «برای

او شب خوبی آرزو کرد... باید می‌رفت چون باید هر چه سریعتر به خانه می‌رسید.»

«آن» که هنوز با هیجان می‌خواست او را تشویق به ماندن کند گفت:
«آیا آن ترانه ارزش ماندن و شنیدن ندارد؟»

و مرد بالحنی حساس گفته بود:
«نه! آنجا چیزی نیست که ارزش ماندن داشته باشد.»
و فوراً رفته بود.

حسادت نسبت به آقای الیوت! این تنها انگیزه قابل فهم بود. کاپیتان ونتورث به خاطر محبت او حسادت می‌کرد. آیا یک هفته قبل و یا حتی سه ساعت قبل این موضوع باور کردنی بود؟ برای یک لحظه خشنودی بدیعی در ذهن خود احساس کرد، ولی ای وای! اینک افکار متفاوتی به ذهنش خطرور می‌کردند. چگونه می‌شد چنین حادتی را تسکین داد؟ چگونه می‌شد حقیقت را به گوش او رساند؟ چگونه در اوضاع و شرایط نامساعد موجود، مرد از احساسات واقعی او آگاه خواهد شد؟

توجهات آقای الیوت آسیبهای غیر قابل محاسبه‌ای وارد کرده بودا

«آن» صبح روز بعد با خشنودی به خاطر آورده باید نزد خانم اسمیت برود. به این وسیله او می‌توانست در زمانی که آقای الیوت به احتمال قوی به خانه سر می‌زد از آنجا دور بماند، زیرا اجتناب از آقای الیوت تقریباً اولین هدف او بود.

به رغم بدشانسی از توجهات آقای الیوت، «آن» نسبت به او احساسات چندان بدی نداشت و شاید از دیدارش خشنود هم می‌شد و به او کم و بیش علاقه هم داشت. او نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و به وقایع غیر عادی که موجب آشنازی آنها شده بود، به استحقاقی که مرد در جلب نظر او داشت، به احساسات و تعصّب خانوادگی او نیندیشد. همه چیز بسیار غیر عادی به نظر می‌رسید. اظهار عشق، اما در دنای اخیلی چیزها بود که باید برایشان تأسف می‌خورد. اگر کاپیتان ونت ورثی در کار نبود جای بحشی باقی نمی‌ماند، ولی از آنجاکه او وجود داشت تعلیق فعلی به وجود می‌آمد. «آن» احساس می‌کرد برای ابد به او دلسته است. او باور داشت که دلستگی شان نسبت به یکدیگر، از هنگام آخرین جدایی شان او را از سایر مردان جدا ساخته است. در اثنایی که از کامدن پلیس به ساختمانهای وست گیت می‌رفت،

خیابانهای بث عشقی متعالی تر و وفاداری مؤمنانه تری از عشق و وفاداری او به چشم خود ندیده بود. پاکی، عطر و حلاوت چنین عشقی در تمام طول راه پراکنده شده بود.

او از پذیرایی دلپذیری بهره برد و امروز صبح بخصوص چنین به نظر می‌رسید که دوستش از او بسیار سپاسگزار است و هر چند با یکدیگر قرار گذاشته بودند، او انتظار آمدنش را نداشته است.

اظهار نظر در مورد کنرت و یادآوری شادمانه آن کافی بود که احساسات خانم اسمیت را برانگیزد و او را شاد کند. آنچه را که می‌توانست بگوید با شادمانه ترین لحن می‌گفت، ولی این همه برای کسی که در تالار کنرت حضور داشت اندک بود و برای سؤال کننده‌ای چون خانم اسمیت که از لابلای حرشهای رختشو و خدمتکار اطلاعات بسیار دقیقتری از آنچه که «آن» می‌توانست به آنها دست یابد، در مورد ماجراهای آن شب شنیده بود، قانع کننده نبود و می‌دانست بیهوده درباره جزئیات مربوط به جمع سؤال می‌کند. خانم اسمیت هر کسی را در بث می‌شناخت و هر موضوعی را می‌دانست. او گفت:

«اضافه می‌کنم که «دوراند»^۱ های کوچک هم مثل چلچله‌های پر در نیاورده که آماده غذا خوردن هستند با دهانهای باز به موسیقی گوش می‌کرند. آنها هرگز کنرتی را از دست نمی‌دهند.»

«بله، من شخصاً آنها را ندیدم ولی شنیدم که آفای الیوت می‌گفت آنها در تالار هستند.»

«ایبوتسان ها^۱ چه... آنها هم آنجا بودند؟ و دو زیبای جدید و آن افسر ایرلندی بلند قد که می‌گویند با یکی از آنها ازدواج خواهد کرد؟»
«نمی‌دانم... فکر نمی‌کنم که آنها بودند.»

«لیدی مری مک لین^۲ پیر چه؟ گمان نمی‌کنم لازم باشد سراغش را بگیرم. او هرگز کنسرتی را از دست نمی‌دهد و تو باید او را دیده باشی. او باید در حوالی خود شما بوده باشد، چون تو در جمع لیدی دال ریمپل و در جایگاه‌های مخصوص اطراف ارکستر بودی.»

«نه، ندیدم. این درست چیزی بود که من از آن واهمه داشتم. می‌توانست از هر جنبه‌ای برای من ناخوشایند باشد، ولی خوشبختانه لیدی دال ریمپل همیشه از دیگران فاصله می‌گیرد و ما جای خیلی خوبی نشسته بودیم و صدا را بخوبی می‌شنیدیم. گمانم از نظر دیدن دیگران جای خوبی نبوده چون چیز زیادی ندیده‌ام.»

«اوها تو همان چیزهایی را دیده‌ای که سرگرمت می‌کرد... می‌فهمم! تو در لذتی درونی غرق بودی که تو را از جمع جدا می‌کرد و چیزی هم بیشتر از آن نمی‌خواستی.»

«آن» آگاه از اینکه در واقع علاقه به تماشای اطراف نداشته و فقط دیدن یک نفر مورد نظرش بوده است گفت:

«ولی باید بیش از این به اطراف خود نگاه می‌کردم.»

«نه، نه، ذهن‌ت مشغولتر از این حرفها بوده! نیازی نیست که بگویی یک شب دلپذیر داشته‌ای. من این را در نگاه تو می‌بینم... می‌بینم که اوقات

چگونه گذشته است و در فواصل پرده‌های کنسرت صحبت‌های مطلوبی بوده است که به آنها گوش بدھی.»

«آن» کم و بیش لبخندی زد و گفت:

«این راهم در چشم‌های من می‌بینی؟»

«بله، می‌بینم. سیما! تو کاملًا مرا آگاه می‌سازد که دیشب در معیت شخصی بوده‌ای که از نظر تو مقبول‌ترین آدم دنیاست.»

گونه‌های «آن» سرخ شده و نتوانست حرفی بزند. خانم اسمیت ادامه داد: «موضوع از این قرار است. امیدوارم بدانی که امروز صبح چقدر لطف کردی که به سراغ من آمدی. واقعًا لطف می‌کنی و او قاتی را که می‌توانی بسیار دلپذیرتر صرف کنی با من می‌گذرانی.»

«آن» حرفهای آخر او را نشنیده بود و هنوز در حیرت و دستپاچگی از این موضوع بود که چگونه اخبار مربوط به کاپیتان ونتورث می‌تواند به او رسیده باشد. بعد از لحظه‌ای سکوت، خانم اسمیت ادامه داد: «محض رضای خدا بگو آیا آقای الیوت از آشنایی تو با من خبر دارد؟ آیا می‌داند که من در بیت هستم؟»

«آن» با تعجب به او نگاهی انداخت و تکرار کرد: «آقای الیوت!»

و خیلی زود متوجه اشتباه خود شد و موضوع را فهمید. آسوده خاطر شجاعتش را باز یافت و با متناسب بیشتری افزود: «آیا تو آقای الیوت را می‌شناسی؟» خانم اسمیت با آندوه پاسخ داد:

«روزگاری با او زیاد آشنا بودم، ولی حالا به نظر می‌رسد که آشنایی مان

کهنه شده! از زمانی که با یکدیگر ملاقات می‌کردیم سالها گذشته است.»
«من ابداً از این موضوع خبر نداشتم. تو هرگز به این مطلب اشاره نکرده بودی. اگر این را می‌دانستم از صحبت با تو درباره او خشنود می‌شدم.»
خانم اسمیت حال و هوای شاد همیشگی اش را بدست آورد و گفت:
«حقیقت را بخواهی، این درست همان رضایتی است که دلم می‌خواهد تو داشته باشی. درست دارم تو درباره من با آقای الیوت صحبت کنی. اگر لطف کنی او می‌تواند یک خدمت ضروری به من بکند. دوشیزه الیوت عزیز من! اگر بخواهی می‌توانی این کار را بکنی.»

«من بی‌نهایت خوشحال خواهم شد. امیدوارم کمترین تردیدی در اینکه دلم می‌خواهد به تو کمکی بکنم نداشته باشی، ولی گمانم روی نفوذ من بر آقای الیوت زیاد حساب می‌کنی، در حالی که واقعاً موضوع این نیست. مطمئنم که تو داری به نوعی موضوعی را به من می‌فهمانی درحالی که من فقط خویشاوند او هستم و می‌توانم درستانه چیزی از او بخواهم، بنابراین لحظه‌ای در استفاده از خدمات من تردید نکن.»

خانم اسمیت نگاه نافذی به او انداخت و لبخندزنان گفت:
«گمانم کمی عجله کرده‌ام. معذرت می‌خواهم. باید متظر می‌ماندم تا موضوع رسمآعلام شود. ولی حالاً دوشیزه الیوت عزیز من! به عنوان یک دوست قدیمی به من بگو چه موقع می‌توانم منتظر باشم؟ هفته دیگر؟ مطمئناً هفته دیگر اجازه خواهم داشت فکر کنم که کارهای سامان رسیده و در نتیجه در خواستهای خود خواهانه خود را از آقای الیوت مطرح کنم.»
«آن جواب داد:

«نه هفته بعد، نه هفته بعدش، نه هفته‌های بعد تر! به تو اطمینان می‌دهم که

موضوع به هیچ وجه به شکلی که تو فکر می‌کنی نخواهد بود. من قصد ازدواج با آقای الیوت را ندارم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا تصور کردی چنین قصدی دارم؟»^{۱۰}

خانم اسمیت بار دیگر صادقانه نگاهش کرد، سرش را تکان داد و اظهار داشت:

«حالا چقدر آرزو می‌کنم که تو را درک می‌کردم! چقدر آرزو داشتم می‌دانستم که در چه حالی هستی! من اعتقاد راسخ دارم که وقتی لحظه مناسب فرا برسد تو نمی‌توانی ظالم باشی. تو می‌دانی تازمانی که وقتی نرسد مازنها هرگز اراده نمی‌کنیم کسی را دوست داشته باشیم. این بین ما زنها وجود دارد که تا وقتی او پیشنهاد نکند ما هر مرد دیگری را رد می‌کنیم. ولی تو چرا باید ظالم باشی؟ اجازه بده برای دوست سابقم - چون او را دوست فعلی خود نمی‌توانم بنامم - از تو درخواستی کنم. کجا می‌توانی دنبال مرد آفامنش و مقبولی چون او بگردی؟ اجازه بده آقای الیوت را به تو توصیه کنم. مطمئناً جز خوبی درباره از کلنل والیس نمی‌شنوی و چه کسی او را بهتر از کلنل والیس می‌شناسد؟»^{۱۱}

«خانم اسمیت عزیز من! هنوز شش ماه هم نشده که همسر آقای الیوت مرده است. باید از او انتظار داشت کس دیگری را طرف توجه قرار دهد.»

خانم اسمیت صمیمانه فریاد کشید:

«اوه! اگر تنها مخالفتهاي تو همینها هستند، پس آقای الیوت در زحمت نخواهد افتاد و من دیگر خود را درباره او ناراحت نخواهم کرد. وقتی که ازدواج کردی مرا فراموش نکن. فقط همین! به او اجازه بده که مرا به عنوان دوست تو بشناسد و بعد دیگر درباره مشکلی که ایجاد کرده است زیاد فکر

نخواهد کرد. حالا دیگر این کار برایش طبیعی است، برای اینکه مشغولیتها و امور زیادی دارد که دلش می‌خواهد تا جایی که می‌تواند از شرّشان آسوده شود و شاید بشود گفت طبیعی هم هست. نود و نه در صدم مردم همین کار را می‌کنند. البته او از اهمیت موضوع برای من آگاه نیست. خوب! دوشیزه الیوت عزیز من! امیدوارم و آرزو می‌کنم که با او بسیار سعادتمند شوی. آقای الیوت ارزش چنین زنی را خواهد فهمید. آرامش و سعادت تو مثل من از هم پاشیده نخواهد شد. تو در همه جنبه‌های ممکن وازنظر شخصیت او آسوده‌خاطر خواهی بود. او مثل بعضی‌ها که دیگران آن را به بیراhe کشاندند، از راه خود منحرف نخواهد شد.»

«آن» گفت:

«نه، من همه این چیزها را در پرعمویم باور دارم. او اخلاق آرام و مصممی دارد و به نظر نمی‌رسد که به عواطف و احساسات خطرناک روی آورد. برای او احترام زیادی قائلم. هیچ یک از مشاهداتم خلاف این را اثبات نکرده است. ولی من مدت زمان زیادی نیست که او را می‌شناسم و گمان هم می‌کنم که مردی مثل او را خیلی زود نمی‌شود شناخت. خانم اسمیت! این جور حرف زدن من از او، تو را مقاعد نکرده است که او برای من ارزشی ندارد؟ مطمئناً، باید آرام بود. اگر از من بپرسی، او برای من چیزی نیست و اگر پیشنهادی به من بدهد (که دلایل ضعیفی برای این کار از طرف او وجود دارد)، آن را نخواهم پذیرفت. به تو اطمینان می‌دهم که نخواهم پذیرفت. مطمئناً آقای الیوت در لذتی که کنسرت دیشب به من داد سهمی نداشته است... نه... او آقای الیوتی نیست که...»

حرفش را برید. صورتش سخت برافروخته شده بود و از اینکه آن همه

حرف زده است متأسف بود، هر چند حرفهایش به هیچ وجه کافی به نظر نمی‌رسید. خانم اسمیت از اینکه روی آقای الیوت اشتباه کرده و مقصود «آن» فرد دیگری بوده است متحیر شد. حالاکه این چنین بود بلا فاصله تسلیم شدو و انعமود کرد که متوجه چیزی بیشتر از این نشده است. «آن» مشتاق بود که دیگر در این مورد صحبتی نکند و دلش می‌خواست بداند خانم اسمیت چرا تصور کرده است او قصد ازدواج با آقای الیوت را دارد؟ این فکر از کجا به ذهنش رسیده یا آن را از چه کسی شنیده است؟

«به من بگو این فکر چطور به ذهن رسید؟»

خانم اسمیت پاسخ داد:

«از آنجاکه فهمیدم شما مدت‌های مديدة در کنار هم هستید و احتمال چنین چیزی هم زیاد است و ترتیب همه کارها را هم داده‌اید، ولی تا دو روز قبل کسی در این مورد با من صحبتی نکرد.»

«آیا واقعاً صحبتی در این مورد شده است؟»

«آیا دیروز که به من سرزدی زنی که در رابه رویت باز کرد دیدی؟»
 «نه، آیا طبق معمول خانم «اسپید»^۱ یا خدمتکار نبود؟ من آدم بخصوصی را ندیدم.»

«او دوست من خانم روک بود... پرستار روک که رویه مرفته برای دیدن تو کنچکاً بود و از اینکه تو رابه داخل خانه هدایت کند بسیار مشعوف بود. او فقط برای روز یکشنبه از ساختمانهای مالبورو آمده بود و او کسی بود که به من گفت تو قصد داری با آقای الیوت ازدواج کنی. این خبر را از خانم والیس

شنبیده بود که به نظر نمی‌رسید منبع خبری بدی باشد. او شب دوشنبه نزد من آمد و همه‌ماجرارا برايم تعریف کرد.»

«آن» خنده داد و گفت:

«همه‌ماجرارا؟ او نمی‌تواند از اخباری چنین کم داستانی طولانی ساخته باشد.»

خانم اسمیت چیزی نگفت و «آن» ادامه داد:

«گرچه واقعیتی در این ادعا وجود ندارد، ولی اگر بتوانم خوشحال خواهم شد که بنوعی برای تو مفید باشم. آیا باید اقامت تو را در بث به اطلاع او برسانم؟ آیا می‌توانم بیغامی به او بدهم؟»

«نه، متشرکرم، واقعأ نه، در گرم‌گرم ماجراؤ در اثر احساسی آنی می‌خواستم توجه تو را به برخی نکات جلب کنم، ولی حالانه، متشرکرم، نمی‌خواهم مزاحمتی برایت ایجاد کنم.»

«فکر می‌کنم گفتی که آقای الیوت را از سالها قبل می‌شناختی، احتمالاً خیلی قبل از ازدواجش نبوده است؟»

«بله... وقتی که برای او لین بار او را شناختم ازدواج نکرده بود.»

«و شما خیلی با هم آشنا بودید؟»

«بسیار صمیمانه.»

«واقعاً! پس به من بگو او در آن ایام از زندگی چه جور آدمی بود؟ من بسیار کنجدکارم که بدانم الیوت به عنوان یک مرد خیلی جوان چه جور آدمی بوده است؟ آیا او اصلاً شبیه آدمی که حالا هست بود؟»

«من آقای الیوت را اظرف این سه سال گذشته ندیده‌ام.»

خانم اسمیت با چنان وقار و جدیتی این حرف را زد که «آن» احساس کرد

نمی تواند او را ترغیب کند بیش از این درباره موضوع حرفی بزند و در عین حال جز افروده شدن بر کنجکاوی اش چیزی دستگیرش نشده بود. هر دو ساکت و خانم اسمیت بسیار اندیشتاک بود. سرانجام بالحن صمیمی و طبیعی اش گفت:

«از تو عذر می خواهم دوشیزه الیوت عزیز من! عذر می خواهم که جوابهای کوتاه و بی سر و ته به تو داده ام، ولی مطمئن نبودم که چه باید بکنم. تردید داشتم که چه باید به تو بگویم. خیلی نکات بود که باید مُد نظر قرار می دادم. کسی که از دیگری نفرت دارد در امور او فضولی می کند و تأثیر بدی می گذارد. حتی پیوندهای ظاهری خانوادگی هم ارزش دارند که حفظ شوند؛ هر چند که زیر آن روابط هم چیز قابل تحملی وجود نداشته باشد. به هر حال من تصمیم خود را گرفته ام و فکر می کنم حق هم با من است و تو باید با شخصیت واقعی آقای الیوت آشنا بشوی. هر چند به طور کامل باور می کنم که در حال حاضر هیچ قصدی برای پذیرفتن او نداری، ولی باز هم نمی شود پیش بینی کرد که چه اتفاقی روی خواهد داد. ممکن است گهگاه تحت تأثیر او قرار بگیری، بنابراین تا وقتی که تعصیتی نسبت به او نداری می شود حقیقت را به تو گفت. آقای الیوت مرد سنگدل و بی وجودانی است.

یک موجود حیله گر، آب زیرکاه و خونسرد که فقط به خودش فکر می کند و برای منفعت و راحتی خودش دست به هر ظلم و حقه بازی می زند بدون آن که شخصیت ظاهری خود را به خطر بیندازد. او هیچ اهمیتی به دیگران، یعنی همان کسانی که به تباہی هدایتشان کرده است، نمی دهد و می تواند بدون کمترین احساس ناراحتی دیگران را به تباہی بکشد. او از هر شفقت و عدالتی به دور است. او! او سیاه دل است! سیاه دل!»

حالت متحیر «آن» سبب گردید که خانم اسمیت مکث کند و بالحن آرامتری اضافه نماید:

«حرفهای من متحیرت می‌کند، ولی از یک زن خشمگین صدمه دیده چه انتظاری داری؟

سعی می‌کنم خود را کنترل کنم. او را ضایع نخواهم کرد، فقط به تو می‌گوییم که او را چگونه یافته‌ام. حقایق گویا هستند. او دوست صمیمی شوهرم بود و شوهرم او را سخت دوست داشت و به او اعتماد می‌کرد و گمان می‌کرد که او بخوبی خودش هست. دوستی آنها قبل از ازدواج ما شروع شده بود. من آنها را دوستانی صمیمی می‌دیدم و هر روز بیش از پیش از آقای الیوت خوش می‌آمد و نسبت به او نظر بسیار خوبی داشتم. می‌دانی، آدم در نوزده سالگی نمی‌تواند خیلی جدی فکر کند. ولی آقای الیوت در نظر من بخوبی دیگران و حتی خیلی مقبولتر از بسیاری آدمها جلوه می‌کرد و ماتقریباً همیشه با یکدیگر بودیم. کلاً در شهر زندگی می‌کردیم و زندگی بسیار خوبی هم داشتیم. آن موقع او موقعیت خوبی نداشت، آدم فقیری بود که در خوابگاههایی در «تمپل»^۱ زندگی می‌کرد و همین قدر داشت که بتواند ظاهری آقامتیش داشته باشد. او همیشه در منزل مابود و همواره مورد استقبال ما قرار می‌گرفت و برایمان حکم یک برادر را داشت. چارلز بیچاره من که مهربانترین و سخاوتمند ترین روحیه را در دنیا داشت، پول خردناکیش را هم با او تقسیم می‌کرد و من می‌دانم که همیشه در کیفیت به روی او باز بود. می‌دانم که چارلز اغلب به او کمک می‌کرد.»

«آن» گفت:

«این احتمالاً همان دوره از زندگی اوست که بیشترین کنجدکاوی مرا بر می‌انگیزد. احتمالاً این دوران همان هنگامی است که پدر و خواهر من با او آشنا شدند. من هرگز شخصاً او را نمی‌شناختم و فقط چیزهایی در باره‌اش شنیده بودم، ولی با توجه به حرفهای پدر و خواهرم، آن موقع در رفتار او و بعدها در ازدواجش نکته‌ای وجود داشت که هرگز نمی‌توانم آن را با زمان حال تطبیق بدهم و به نظرم می‌رسد که او مرد متفاوتی بوده است.»

خانم اسمیت فریاد زد:

«همه ماجرا را می‌دانم، قبل از آنکه من با او آشنا شوم او به خواهر و پدر تو معرفی شده بود، ولی می‌شنیدم که همیشه از آنها به عنوان کسانی که دعوتش می‌کنند و مایلند که به دیدنشان بروند یاد می‌کرد و البته او به هیچ وجه قصد نداشت با آنها ملاقات کند. شاید بتوانم نکاتی را که کمتر توقع شنیدنش را داشته‌ای برایت روشن کنم. در مورد ازدواجش، من همه چیز را در آن زمان می‌دانستم و محروم اسرار او بودم. من نزدیکترین فرد به کسی بودم که آقای الیوت به او اعتماد داشت و همه آرزوها و سفشهایش را برایش تعریف می‌کرد و گرچه قبل‌آهنگ او را نمی‌شناختم (موقعیت پایین او در اجتماع آشنایی ما را غیر ممکن می‌ساخت) با این همه از آن روز به بعد، یا حداقل تا دو سال آخر زندگی اش او را می‌شناسم و می‌توانم به هر سؤالی که درباره او

پرسی جواب بدهم.»

«آن» گفت:

«درباره او سؤال بخصوصی ندارم که بپرسم. همیشه می‌دانستم که آنها زوج خوبی‌خی نبودند، ولی دوست دارم بدانم در آن دوران چرا آشنایی با

پدر مراتا آن خد حقیر می‌شمرد. پدرم واقعاً مستعد بود که در مورد او صحبت به خرج بدهد. چرا آقای الیوت پا پس می‌کشید؟»
خانم اسمیت جواب داد:

«آقای الیوت در تمام دوران زندگی اش فقط یک هدف را مُد نظر داشت و آن هم پولدار شدن سریع و غیرقانونی بود و تصمیم داشت این پول را از طریق ازدواج بدست آورد. او خیال نداشت با یک ازدواج نامطمئن این آرزوی خود را نقش بر آب ببیند و اینکه درست یا غلط فکر می‌کرد، من نمی‌توانم قضاوت کنم، ولی گمان می‌کرد که پدر و خواهر تو در دعوتها و عرض ارادتهایشان در واقع صرح ازدواج وارث املاک و بانوی جوان آنجارا در ذهن دارند و چنین ازدواجی از نظر مالی و استقلال، نیاز او را برآورده نمی‌کرد. به تو اطمینان می‌دهم که انگلیزه پا پس کشیدن او همین بود. او تمام داستان را برای من تعریف کرد. هیچ چیز را از من پنهان نمی‌کرد. عجیب است که نزد یکترین آشنای من در دوران زندگی زناشویی باید پر عمومی تو باشد و من از طریق او به طور دائم درباره پدر و خواهر تو بشنوم. او با شور و احساس از دوشیزه الیوت سخن می‌گفت و من در سوره دوشیزه الیوت دیگری می‌اندیشیدم.»

«آن یکه خورده بودوناگهان فریاد کشید:

«تو از من با او صحبت می‌کردی؟»
«مطمئناً، اغلب اعادت داشتم که از آن الیوت خودم لاف بزنم و ضمانت کنم که تو موجود بسیار متفاوتی...»
حرفنش را خورد و دست و پایش را به موقع جمع کرد. «آن» گفت:
«حالا معلوم شد که آقای الیوت دیشب درباره چه چیزی حرف می‌زد. این

حرف تو صحبت‌های او را توضیح می‌دهد. همان دیشب متوجه شدم که او حرفهایی درباره من شنیده است، اما نمی‌توانستم درک کنم چگونه چنین چیزی پیش آمده است. گاهی اوقات کسی که برای انسان عزیز است چه تصویرات خاصی را شکل می‌دهد! چقدر مطمئن بود و ابدأ گمان اشتباه هم به خود نمی‌برد. عذر می‌خواهم که حرف را قطع کردم، پس آقای الیوت به خاطر پول ازدواج کرد؟ ماجرایی که احتمالاً چشمها تورابه روی شخصیت واقعی او باز کرد.»

خانم اسمیت در اینجا کمی تردید کرد و گفت:

«اوه! این جور چیزها بسیار معمولی هستند. در دنیا ازدواج یک مرد با یک زن به خاطر پول امری معمولی است و آدم از شنیدن آن یکه نمی‌خورد. من در آن موقع خیلی جوان بودم و فقط با جوانها سروکار داشتم و ما هم یک جمع شاد و دور از قوانین جدی رفتاری بودیم. مافقط برای لذت زندگی می‌کردیم. زمان و بیماری و اندوه اینکه من در سهای دیگری داده‌اند، ولی باید بگوییم در آن دوره در کاری که آقای الیوت انجام می‌داد نکته غیرقابل درکی نمی‌دیدم. او بهترین کاری را که به نظرش می‌رسید به عنوان یک وظیفه انجام می‌داد.»

«ولی آیا آن زن از طبقه خیلی پایین نبود؟»

«بله، من هم اعتراض کردم، ولی او اعتنایی نکرد. پول و پول تنها چیزی بود که او می‌خواست. پدر دختر گاوشران ویدر بزرگش فُصاب بود، ولی اینها همه از نظر آقای الیوت هیچ بود. او زن خوبی بود که تحصیلات مختصری داشت و به وسیله خویشاوندانش اندکی ارتقای سطح پیدا کرده و به طور تصادفی با آقای الیوت آشنا شده و عاشق او شده بود. هنگامی که آقای الیوت

از میزان ثروت دختر اطمینان پیدا کرد دیگر کوچکترین تردیدی در اصل و نسب او نکرد و احتیاطی به خرج نداد. روی این حرفم حساب کن! نمی‌دانم آقای الیوت فعلًاً چه حال و موقعیتی دارد، ولی به عنوان یک مرد جوان ارزشی برای چیزهایی که حالا ادعامی کند قائل نبود. شانس او از املک کلینچ باز هم یک چیزی، ولی همه افتخارات و روابط خویشاوندی از نظر او ارزش خاک را هم نداشت. همیشه از او می‌شنیدم که می‌گفت اگر عنوان «بارونی» را می‌شد خرید هر کسی با پنجاه پاؤند این علامت و شعار و نام را می‌خرید. و انمود نمی‌کنم که آنچه را که می‌گفت به تو گفته‌ام. این کار درست نیست، ولی احساس می‌کنم تو برای این ادعاهای مدرک می‌خواهی و مطمئن باش که مدرک وجود دارد.»

آن فریاد زد:

«خانم اسمیت عزیزم! من واقعاً چیزی از تو نمی‌خواهم. ادعایی نکرده‌ای که رفتار آقای الیوت خلاف آن را ثابت کند. همه حرفهایت را تصدیق می‌کنم. ما هم تقریباً همین چیزها را شنیده و باور کرده بودیم. من فقط دلم می‌خواهد بدانم حالا چرا اینقدر متفاوت رفتار می‌کند؟»

«به خاطر من... لطف کن زنگ بزن مری بیاید. ویانه، مطمئن که آنقدر لطف داری که شخصاً به اتاق خواب من بروی و جعبه کوچکی را از کشوی بالای قفسه بیاوری.»

«آن» با دیدن اشتیاق دوستش، کاری را که می‌خواست انجام داد و جعبه را آورد و جلوی او گذاشت. خانم اسمیت آهی کشید و در آن را باز کرد: «این جعبه پر از نامه‌هایی است که به شوهر من تعلق دارد. وقتی او را از دست دادم، بخشنی از این نامه‌ها را مطالعه کردم و تصورش را هم نمی‌توانی

بکنی که نامه‌ای که دنبالش می‌گردم متعلق به آقای الیوت است و قبل از ازدواج من و شوهرم به او نوشته شده بود و به طور کاملاً اتفاقی حفظ شده است. ولی شوهر من هم مثل همه مردها در مورد این چیزهای بی‌دقّت و نامنظم بود و موقعی که نامه‌های او را بررسی کردم دیدم نامه‌های پیش پا افتاده زیادی از آدمهای مختلف جمع‌آوری کرده در حالی که نامه‌ها و یادداشت‌های واقعاً مهم نابود شده‌اند. اینجاست! آن را نخواهم سوزاند زیرا حتی همان موقع هم خیلی کم از آقای الیوت رضایت داشتم. من تصمیم داشتم هر مدرکی مربوط به آشنایان قدیمی شوهرم را نگهدارم و حالا خوشحالم که می‌توانم آن را ارائه بدهم.»

نامه خطاب به عالی‌جناب چارلز اسمیت، به مقصد «تانبریچ ولز»^۱ نوشته و در تاریخ جولای ۱۸۰۳ از لندن ارسال شده بود:

امیت عزیز

نامه تو را دریافت کردم. محبت تو اغلب مرا در مانده می‌کند. ای کاش طبیعت، قلب‌هایی چون قلب تو بیش از اینها آفریده بود، ولی من بیست و سه سال در دنیا زندگی کرده و قلبی مثل قلب تو ندیده‌ام. در حال حاضر باور کن که نیازی به لطف مالی تو ندارم. در خوشحالی من سهیم باش. من توانستهام از دست سروالترو و دوشیزه الیوت فرار کنم. آنها به کلینچ برگشتند و تقریباً مرا وادار کردند قسم بخورم که امسال تابستان نزد آنها بروم، ولی اولین ملاقات من با کلینچ زمانی خواهد بود که بتوانم به معمار بسیار بسیار آن را بکویم. بارونت احتمالاً قصد ازدواج مجدد ندارد. او بحد کفاایت احتمق هست. اگر چنین کند به هر حال مرا راحت خواهد گذاشت و علی‌باری مراجعته به من وجود نخواهد

داشت، او از سال قبل هم بدتر و سمع جن بود.

آرزو می‌کنم هر اسخی غیر از بیوت داشتم. حالم از آن به هم می‌خورد، نام والتر را به شکر خدا می‌توانم حذف کنم و امیدوارم هرگز برای بقیه دوران زندگی ام به من با دومین «و» توهین نکنی.
ارادتمند

و. بیوت

چنین نامه‌ای آتش بر جان «آن» زد و خانم اسمیت با مشاهده رنگ

برافروخته او گفت:

«می‌دانم زیان نامه تا حد زیادی غیر محترمانه است گرچه عبارات آن را به طور دقیق از خاطر برده‌ام، ولی تأثیر کلی آن روی من مانده است. این نامه چهره واقعی او را به تو نشان می‌دهد. آیا مدرکی قویتر از آن می‌تواند وجود داشته باشد؟»

«آن» قادر نبود از حیرت و شرمندگی کلماتی که در مورد پدرس نوشته بود رهایی بیابد. ناچار بود به این نکته فکر کند که دیدن نامه توسط او نقض قوانین امانت بوده است و روی هیچ کس نباید با چنین مدارکی قضاوت کرد و مکاتبه خصوصی هیچ فردی نباید توسط سایرین خوانده شود. پس از آنکه اندکی آرامتر شد و روی محتواهی نامه‌ای که خوانده بود اندیشید گفت:

«مشکرم! بی تردید این مدرک مؤید حرفهایی است که گفتی. ولی او حالا

چرا باید با ما اظهار آشنازی کند؟»

خانم اسمیت لبخندی زد و گفت:

«برای آن هم می‌توانم توضیح بدهیم.»

«واقعاً می‌توانی؟»؟

«بله، من به تو نشان داده‌ام که آقای الیوت دوازده سال قبل چگونه آدمی بود و حالا هم نشانت خواهم داد که فعلاً چه جور آدمی است. در این مورد نمی‌توانم مدرک مکتوبی به تو ارائه کنم، ولی هر نوع مدرک شفاهی معتبر که آرزو داشته باشی نشانت می‌دهم. او در حال حاضر ریاکاری نمی‌کند. او واقعاً قصد دارد با تو ازدواج کند. توجهات فعلی او به خانواده تو واقعاً از ته دل و صمیمانه است. مدرک من کلتل والیس است.»

«کلتل والیس؟ آیا تو با او آشنا هستی؟»

«نه مستقیماً، با یکی دو واسطه! ولی این مسأله تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد. آقای الیوت بدون ملاحظه، از نظرش درباره تو با کلتل والیس صحبت می‌کند. کلتل والیس شخصیت حساس، دقیق و فهمیده‌ای به نظر می‌رسد، ولی همسر بسیار زیبا و احمقی دارد که بهتر است بعضی چیزهارا به او نگویید و می‌گوید و زن هم موقعی که سرحال باشد آنها را برای پرستارش تکرار می‌کند و پرستار هم که خبر از دوستی من با تو دارد، طبیعی است که همه را برای من تعریف می‌کند. شب دوشنبه دوست خوب من خانم روک مرا بیش از پیش به اسرار داخلی ساختمنهای مالبورو واقف کرد و وقتی که گفتم کل ماجرا را برایم تعریف کرد، می‌بینی که خیالپردازی نکرده‌ام.»

«خانم اسمیت عزیز من! مدرک تو کافی نیست. اینکه آقای الیوت سعی دارد نظر را جلب کند ربطی به مصالحة او با پدرم ندارد. آن موضوع به قبل از رسیدن من به بث مربوط می‌شود. موقعی که من رسیدم آنها را در دوستانه‌ترین وضع دیدم.»

«می‌دانم که اینطور بوده! من همه چیز را به طور کامل می‌دانم، ولی...»
«در واقع خانم اسمیت، مانباید انتظار داشته باشیم که با چنین روشی

اطلاعات درستی بدست بیاوریم. حقایق یا نظریاتی که دست بدست می‌گرددند با حمقت یکی و غفلت دیگری سوءعبیر می‌شوند و دیگر نمی‌توانند حقیقت باقی بمانند.»

«به حرف گوش بده! آنوقت می‌توانی با شنیدن جزئیاتی که خودت رد یا تأیید می‌کنی روی اعتبار حرف قضاوت کنی. هیچ کس حدس نمی‌زند که تو اولین انگیزه او بوده‌ای، ولی او تو را بدون آنکه بداند کیتی قبل‌آیده و تحسین کرده بود. دوست داستان پرداز من که این را می‌گوید. آیا واقعیت دارد که او در تابستان یا پاییز گذشته تو را در جایی در غرب ملاقات کرده است؟ عین حرف او را نقل قول می‌کنم،»

«بله همین طور است. در لایم... من اتفاقاً آنجا بودم.»

خانم اسمیت پیروزمندانه ادامه داد:

«خوب ادیدی که دوست من حرف بی‌پایه نمی‌زند. او تو را در لایم دید و از تو خیلی خوشش آمد و از اینکه در کامدن پلیس تو را به عنوان دوشیزه آن الیوت دید بسیار خشنود شد و از آن موقع به بعد برای مراوده‌اش با خانواده تو انگیزه مضاعفی پیدا کرد. ولی انگیزه دیگری هم وجود دارد که من آن را توضیح خواهم داد و اگر آن را دروغ یا غیر مناسب می‌بینی حرف را اصلاح کن. استنباط من این است که دوست خواهر تو، همان خانمی که حالا در خانه شما اقامت دارد و اشاره کردی که مدت‌ها قبل از ماه سپتامبر همراه با دوشیزه الیوت و آقای والتر به بث آمده و از آن تاریخ تا به حال نزد شما مانده است، زن باهوش، زیرک، جذاب و فقیری است و رویه‌مرفته بدش نمی‌آید لیدی الیوت بشود و جای تعجب است که چطور دوشیزه الیوت این خطر را احساس نمی‌کند.»

در اینجا اسمیت برای لحظاتی مکث کرد، ولی «آن» حرفی نداشت لذا
ادامه داد:

«مدت‌ها قبل از آنکه به خانه برگردی این موضوع کاملاً برای کسانی که
خانواده را می‌شناختند روشن بود. کلشن والیس چشم از پدرت برنمی‌داشت
و اگر چه به کامدن پلیس نیامد ولی علاقه او به آقای الیوت باعث شد که همه
وقایع آنجارا زیر نظر داشته باشد و وقتی کمی قبل از کریسمس آقای الیوت
برای اقامت یکی دو روزه به کامدن پلیس آمد، کلشن او را وادار کرد که با
او ضاع آشنا شود. حالا خودت بفهم او چقدر روی آقای الیوت کار کرده تا
ازش بارونت بودن را به او تفهیم کرده است. از نظر خون و خویشاوندی که
حساب کنی او کاملاً تغییر کرده است. او همیشه همان قدر پول داشته که خرج
کند و هیچ وقت نتوانسته افراط کند. حالا به تدریج می‌آموزد تا سعادتش را
روی وارث کلینچ بودن متمرکز سازد. فکر می‌کردم خیلی زود از این فکر
دست بر می‌دارد ولی معلوم می‌شود که دلش می‌خواهد «سرولیام» باشد.

حدس بزن اخباری که او از دوستش دریافت کرد چقدر برایش نامعنوب
بود و چگونه تصمیم گرفت که هر چه زودتر به بیت برگردد و مدتی اینجا
بماند و آشنایی قبلی را تجدید کرده جای پایی در خانواده باز کند و اگر امکان
داشت با حیله بر آن خانم پیشستی کند. آن دو دوست روی این قضیه به
عنوان اصلی‌ترین موضوع توافق کردند و کلشن والیس قبول کرد هر کمکی که
در این راه از دستش بر می‌آید انجام دهد. قرار شد او و خانم والیس به خانواده
تو معرفی شوند و آقای الیوت بر این اساس بازگشت و همان‌طور که می‌دانی
خانواده دوباره او را پذیرفت. تنها هدف و مقصد دائمی او آن بود که مواظب
سر والtro و خانم کلی باشد، تا وقتی که رسیدن تو انگیزه دیگری به انگیزه‌های

او اضافه کرد. او هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و پیوسته خود را سرراحتان قرار می‌داد، در تمام اوقات به آنها سر می‌زد، ولی من نیازی نمی‌بینم که روی این موضوع بخصوص تکیه کنم. تو می‌دانی که او چه مرد حقه بازی است و با این راهنمایی شاید آنچه را که دیده‌ای به یاد بیاوری.»

«آن» گفت:

«تو چیزی به من نگفته‌ای که من ندانم یا تصور نکرده باشم. همیشه در حیله گری نکته‌ای اهانت‌آمیز وجود دارد. در سخنانی که گفتی چیزی که مرا متعجب کند وجود ندارد.

من کسانی را که تحت تأثیر اعمال نمایشی آقای الیوت قرار گرفته‌اند می‌شناسم، ولی شخصاً هیچ وقت متقاعد نشده بودم. همیشه در پس انگیزه واقعی رفتار او بوده‌ام. دوست دارم بدانم نکته‌ای که او از آن بیم داشته آیا اینک ضعیف شده است یا نه؟»

خانم اسمیت جواب داد:

«ضعیف! گمانم او فکر می‌کند که خانم کلی از او می‌ترسد و فکر می‌کند که آقای الیوت از افکار درونی او آگاه است و جرأت ندارد در غیاب او دست به اقدامی بزند، ولی از آنجاکه به هر حال آقای الیوت گهگاه حضور ندارد نمی‌توانم بفهمم در اثنایی که زن تأثیر خود را روی پدر تو حفظ می‌کند چگونه می‌تواند آسوده خاطر باشد؟ خانم والیس آن طور که پرستار من می‌گوید عقیده جالبی دارد و معتقد است که اگر تو و آقای الیوت ازدواج کنند پدرت به هیچ وجه با خانم کلی ازدواج نخواهد کرد. خانم والیس این را طرح بالارزشی می‌داند، ولی پرستار عاقل من آن را مزخرف می‌داند و می‌گوید: «خانم، مطمئن باشید که این کار جلوی ازدواج او با هیچ کس را نمی‌گیرد.» و

راستش را بخواهی گمان نمی کنم پرستار قلباً مخالف جدی ازدواج دوم سروالتر باشد. از کجا معلوم که او بلندپروازی نکند و نخواهد از طریق توصیه خانم والیس پرستار لیدی الیوت بشود؟»

«آن» اندکی تأمل کرد و گفت:

«خوشنالم که این چیزها را فهمیدم. از این به بعد در معیت او بودن برایم در دنیاکتر می شود، ولی حداقل می دانم چه باید بکنم و صریحتر برخورده خواهم کرد. آقای الیوت آشکارا مرد زبان باز، حبله گر و دور وی است که جز اراضی خود خواهی خود هدف و منظوری نداشته است.»

ولی هنوز کارشان با آقای الیوت تمام نشده بود. خانم اسمیت از میر اول خود دور شده و با توجه به امور خانوادگی اشاراتی علیه آقای الیوت غنوان کرده بود، ولی اینک همه علاقه و توجهش به موضوعاتی جلب شده بود که با تعریف آنها هر چند تلخی و اندوه بی حد و حصرش بخوبی توجیه نمی شد، ولی به «آن» ثابت می کرد که او مردی بسیار سنگدل و بی رحم و رفتارش در مقابل او عاری از شفقت و انصاف بوده است.

«آن» متوجه شد که به رغم ازدواج نامناسب آقای الیوت، آنها مثل قبل با یکدیگر صمیمی بودند و آقای الیوت شوهر او را به صرف هزینه هایی بسیار بیشتر از ثروتش ترغیب کرده بود. خانم اسمیت نمی خواست گناهی را به گردن بگیرد و تمایل داشت همه چیز را به گردن شوهرش بیندازد، ولی «آن» نتیجه گیری کرده بود که درآمد آنها با شیوه زندگی شان تنابی نداشته و از همان ابتدای امر، با ولخرجی و اسراف همراه بوده است. «آن» از توصیفات خانم اسمیت می توانست چنین برداشت کند که آقای اسمیت مردی خونگرم، آسان گیر، بی قید، صاحب فهم و درکی قوی و بسیار دوست داشتنی تر از

دوستش بوده و ابدآ به او شباهتی نداشت و احتمالاً همین دوست او را به بیراهه کشیده و سرش کلاه گذاشته بود. وضع مالی آقای الیوت در اثر ازدواجش بهبود پیدا کرده و در نتیجه هر گونه لذتی را که به ذهنش می‌رسید تجربه می‌کرد (البته بدون آنکه از جیب خرج کند، چون با همه و لخرجی‌ها مرد محترمی شده بود). او هر روز ثروتمندتر می‌شد و دوستش فقیرتر! چنین به نظر می‌رسید که او ابدآ توجهی به اوضاع مالی دوستش ندارد بلکه بر عکس، او را تشویق به ولخرجی‌هایی می‌کند که ممکن بود به تباہی ختم شود... و به این ترتیب اسمیت‌ها تباہ شدند!

شوهر به موقع مرده و از آگاهی کامل به وضع اقتصادی خود خلاص شده بود. اسمیت‌ها اخیراً بعد کافی دچار آشتفتگی شده بودند که بتوانند رفاقت دوستانشان را محک بزنند و بر آنها اثبات شده بود که بهتر است دوستی آقای الیوت دیگر مورد امتحان قرار نگیرد. تا هنگام مرگ آقای اسمیت مشخص نشده بود که وضع مالی او آنقدر آشفته است. آقای اسمیت بیش از آنچه که برای قضاوت دوست خود اعتبار قائل باشد روی احساسات او حساب می‌کرد و لذا او را مجری وصیتنامه خود قرار داد. ولی آقای الیوت به این وصیت عمل نکرد و ناراحتی‌های ناشی از این عمل به علاوه رنجهای غیرقابل اجتنابی که موقعیت خاصش برای خانم اسمیت ایجاد می‌کرد، در او اضطراب و دلتنگی و خشم شدیدی را پدید آورد.

خانم اسمیت تعدادی نامه را نشان داد که در آن آقای الیوت به درخواستهای فوری او بالحنی جدی و تحت لوای ادب و نزاکتی سرد و با بی‌تفاوتوی سنگدلانه‌ای پاسخ داده بود و مشخص بود که قصد ندارد خود را بیهوده گرفتار در دسر کند. این برخورده، تصویر و حشتناکی از ناسپاسی آقای

الیوت بود و «آن» در آن لحظه احساس می‌کرد هیچ جنایت و قیحی نمی‌تواند از این بدتر باشد. اینک حرفهای زیادی بود که «آن» باید به آنها گوش می‌داد. جزئیات خاطرات غمانگیز گذشته و دقایق پراضطرابی که در گفتگوهای قبلی فقط مورد اشاره قرار گرفته بودند و حالا با افراط زیادی بیان می‌شدند. «آن» احساس آسودگی عجیبی می‌کرد و فقط و فقط نگران حال عمومی دوستش بود.

در زندگی اندوهبار خانم اسمیت مشکل خاصی وجود داشت. او بنا به دلایل محکمی اعتقاد داشت که بخشی از دارایی‌های شوهرش در هند غربی سالها توفیق بوده است و اینک می‌توان با تمہیداتی آنها را آزاد کرد. این دارایی‌گرچه چندان زیاد نبود، می‌توانست خانم اسمیت را بحد کفايت ثروتمند کند، ولی کسی نبود که بتواند در این ماجرا گشایشی ایجاد نماید. آقای الیوت کاری انجام نمی‌داد و زن هم چه به لحاظ ناتوانی از تحرک بدنی و چه ضعف مالی و ناتوانی از استخدام دیگران قادر به انجام کاری نبود. خانم اسمیت صاحب خویشاوندی نبود که حتی بتواند با او مشورت کند و استطاعت استفاده از کمکهای قانون را هم نداشت. اگر مشکل او بموقع حل می‌شد شاید می‌توانست وضع بهتری پیدا کند، ولی تأخیر و مرور زمان امکان داشت ادعای او بر آن دارایی را تضعیف نماید و به همین دلیل آرزو کرده بود «آن» با آقای الیوت روابط حسن‌های داشته باشد و هر چند اخیراً از تصور از دست دادن دوستش پس از ازدواج با آقای الیوت اندوهگین بود، ولی با توجه به اینکه او حتی نمی‌دانست که خانم اسمیت در بث هست تصمیم گرفت از طریق نفوذ زنی که دوستش داشت احساسات او را تحت تأثیر قرار دهد. اما هنگامی که «آن» نامزدی خود با او را تکذیب کرد، چهره همه چیز عوض شد

و در کمال راحتی همه قصه را به شیوه خود تعریف کرد.
پس از گوش دادن به توصیف کاملی از آقای الیوت، «آن» نتوانست حیرت خود را از اظهارات مساعد خانم اسمیت در آغاز سخن پنهان نماید، زیرا «چنین به نظر می‌رسید که زن او را توصیه و تحسین می‌کند!»
خانم اسمیت چنین پاسخ داد:

«خدای من اکار دیگری نمی‌شد کرد. من ازدواج تو و او را قطعی می‌دانستم، هر چند هنوز پیشنهادی به تو نکرده بود و از آنجاکه گمان می‌کردم او شوهر تو خواهد بود نمی‌توانستم از حقیقت وجودش با تو سخن بگویم. در اثنا بیکی که از سعادت و خوشبختی سخن می‌گفتم جگرم برایت می‌سوخت، با این همه او با شعور و دلپذیر است و بازنی مثل تو ممکن بود نتیجه چندان نامیدکننده نباشد. او نسبت به همر او لش مهربان نبود و آنها زوج بدبختی بودند، ولی آن دختر جاہل و گیج و غیر قابل احترام بود و آقای الیوت هم او را دوست نداشت. امیدوار بودم که تو در زندگی با او بهره بیشتری ببری.»

«آن» از تصور اغوا شدن از طریق ازدواج با او دلش لرزید و به فکر مصیبتی که پشت سر چنان ازدواجی می‌آمد افتاد. فقط یک امکان وجود داشت و آن هم این بود که لیدی راسل می‌توانست او را به انجام چنین کاری ترغیب کندا! در چنین وضعی هنگامی که زمان همه چیز را آشکار می‌کرد چه کسی از همه بدبخت‌تر می‌شد؟ دلش می‌خواست که لیدی راسل بیش از این گول نخورد و یکی از نتایج مهم این گفتگوی طولانی که بخش اعظم ساعات صبح صرف آن گردید، این بود که برای دوست خود رفتار آقای الیوت با خانم اسمیت را شرح دهد.

«آن» به خانه رفت تاروی همه مطالبی که شنیده بود فکر کند. از یک نظر از اینکه از ماهیت اصلی آقای الیوت آگاه شده بود احساس آرامش می‌کرد. به عنوان کسی که در مقابل کاپیتان ونتورث قرار گرفته بود دیگر کمترین احساسی نسبت به او نداشت و توجهات شب قبل او به نظرش شرارتی غیرقابل توجیه می‌آمد. اینک کمترین دستپاچگی و سردرگمی در تشخیص عدم صلاحیت او نداشت و ترحم نسبت به او بکلی از بین رفته بود. با کمی تأمل درباره آینده متوجه نکات غیرقابل اطمینان و نگران‌کننده‌تری شد. او از پاس و رنجی که لیدی راسل احساس می‌کرد و از شرمندگی‌ها و رنجهایی که بر پدر و خواهرش تحمیل می‌شد مضطرب بود و نمی‌دانست چگونه باید از تک‌نک آنها دفع شر کند، با این همه از اینکه نسبت به او آگاهی پیدا کرده بود شکرگزار بود. او هرگز گمان هم نمی‌کرد که روزی تا این حد مديون دوستی قدیمی چون خانم اسمیت شود، ولی اینک واقعاً نسبت به او احساس دین می‌کرد! خانم اسمیت به او حرفهایی زده بود که هیچ کس دیگر قادر به بیان آنها نبود. آیا آگاهی خود درباره موضوع را می‌توانست به سایر اعضای خانواده هم تعمیم دهد؟ فکری بیهوده بود. او باید بالیدی رامل صحبت

می‌کرد، موضوع را به او می‌گفت، با او مشورت می‌کرد و حداکثر سعی خود را مبذول می‌داشت تا با خودداری منتظر بماند تا مرور زمان مسائل را روشن نماید. این خودداری در آن قسمت از ذهن که نمی‌توانست بر لیدی راسل آشکار نماید، در آن بخشی که همه هیجانات و اضطرابهارا باید شخصاً تحمل می‌کرد، اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد.

هنگامی که به خانه رسید فهمید همان‌گونه که قصد داشته است از دیدن آقای الیوت فرار کرده است. او صبح به آنجا سر زده و مدتی طولانی مانده بود، ولی «آن» توانست چندان به موقفيت خود تبریک بگوید و احساس آسودگی کند، زیرا فهمید که او بار دیگر شب هنگام باز خواهد گشت.

الیزابت با بی خیالی گفت:

«من قصد نداشتم از او دعوت کنم، ولی به قول خانم کلی او اشارات واضحی کرد.»

خانم کلی گفت:

«واقعاً می‌گوییم. هرگز در زندگی کسی را ندیده‌ام که برای یک دعوت این همه اصرار داشته باشد. مرد بیچاره! من واقعاً برایش ناراحتم. خواهر سنگدل شما، دوشیزه «آن» رحم ندارد.»

الیزابت فریاد کشید:

«من از این بازیها زیاد دیده‌ام؛ بزودی آقا با اشاراتش غالب می‌شود. به هر حال وقتی امروز صبح دیدم که او برای از دست دادن گفتگو با پدرم چقدر افسوس می‌خورد فوراً میدان را خالی کردم، چون واقعاً دلم می‌خواهد او و سر والتر فرصت مصاحبت با یکدیگر را داشته باشند. مصاحبت آنها با یکدیگر به نفع هر دو است! هر دو از اینکه با هم باشند اظهار رضایت فراوان

می‌کنند. آقای الیوت به پدرم فوق العاده احترام می‌گذارد.»

خانم کلی که جرأت نداشت به طرف «آن» نگاه کند فریاد کشید:

«درست مثل پدر و فرزند! دوشیزه الیوت عزیز، اینطور نیست؟»

«آن» گفت:

«اگر شما چنین اعتقادی دارید من روی کلمات باکسی بحث نمی‌کنم! ولی اگر از من پرسید، توجهات خاصی که از سایر مردان سر برزند از آنها نمی‌بینم.»

«دوشیزه الیوت عزیز من!»

خانم کلی دستش را بالا برده و بقیه حرفش را خورد. الیابت گفت:

«خوب «پنهانویه»^۱ عزیز من! نیازی نیست که خیلی در مورد او برازنگی خته شوی. من او را دعوت و بالبخند بدراقباش کردم و وقتی فهمیدم که فردا در تمام روز به «ثورنبری پارک»^۲ نزد دوستانش خواهد رفت دلم به حالش سوخت.»

«آن» رفقار درخشنان دوستشان را در پذیرفتن کسی که قاعدتاً باید با او مخالفت داشته باشد، تحسین کرد. این امر غیر ممکن بود ولی اینکه خانم کلی از دیدن آقای الیوت متفرق باشد و با این همه بانگاهی آرام و قیافه‌ای راضی او را پذیرا گردد جز فدایکاری نسبت به سروالتر نمی‌توانست معنی دیگری داشته باشد.

«آن» از اینکه می‌دید آقای الیوت وارد آنرا شده است بسیار مضطرب شد و از اینکه می‌دید به او نزدیک می‌شود تا باب گفتگو را بگشاید سخت رنج

کشید. قبلاً احساس می‌کرد که او همیشه صادق نیست، ولی اینکه در هر چیزی عدم صداقت می‌دید. توجه او نسبت به پدرش و تضاد آن رفتار با حالتی که در نامه از او نام برده بود نفرت‌انگیز بود و هنگامی که رفتار ظالمانه او نسبت به خانم اسمیت را به خاطر می‌آورد بسختی می‌توانست لبخندها و ملاحظتها و احساسات مزورانه او را تاب بیاورد. او قصد داشت به هر نحو ممکن از هر تغییر رفتاری که شک مرد را برانگیزد اجتناب کند و از اینکه مورد سؤال قرار گیرد یا سرو صدایی به راه بیندازد دوری نماید. تصمیم گرفته بود حتی الامکان و تا جایی که رابطه آنها اجازه می‌داد با مرد به سردی رفتار کند و رذپای چند قدم آشنایی را که قبلاً برجای گذارده بود از بین ببرد و بر همین اساس در مقابل او جبهه گرفت و تا جایی که در توان داشت به او بی‌اعتنایی کرد.

مرد دلش می‌خواست کنجکاوی او را در مورد اینکه کجا و چگونه مطالubi درباره او شنیده است برانگیزد و آرزو داشت دختر او را با سئوالات بیشتری به پاسخگویی تشویق کند، ولی «آن» در این مورد علاقه‌ای نشان نمی‌داد. مرد متوجه شد که برای برافروختن اشتیاق دختر عمومیش شاید گرما و تحرک یک تلاار عمومی ضرورت دارد، و گرنه در چنان جمعی که هر یک از اعضای آن انتظاری داشت هیچ تلاشی برای جلب نظر «آن» فایده نداشت. او حدس می‌زد که دقیقاً علیه خواست او موضوعی در جریان است و بلاfacile همه رفتارهای خود را که کمتر پذیرفتنی بودند مورد بررسی قرار داد.

«آن» از تصور اینکه او صبح روز بعد، اول وقت از بیرون می‌رفت و تا دو روز بونمی‌گشت احساس رضایت کرد. از او دعوت شد که در شب بازگشت دوباره به کامدن پلیس بیاید، ولی از پنج شنبه تا شنبه شب غیبت او

مسلم بود. اینکه خانم کلی همیشه پیش رویش باشد بحد کافی بد به نظر می‌رسید، ولی تصور افزوده شدن یک ریاکار واقعی به جمع آنها هر راحتی و آرامشی را نابود می‌ساخت. اعمال فریبی دائمی بر خواهر و پدرش و ایجاد عوامل مختلفی برای سرشکستگی و رنج آنها بسیار تحفیرآمیز بود. خودخواهی خانم کلی در مقایسه با آقای الیوت چندان پیچیده یا نفرت‌انگیز نبود و «آن» که برای ازدواج با او آماده شده بود اینک فارغ از حیله و مكرش، می‌توانست در مقابل افکار خانم کلی نیز ایستادگی و از ازدواج او با پدرش جلوگیری کند.

در صبح جمعه، تصمیم گرفت اول وقت به ساعت لیدی راسل برود و با او گفتگو کند. قرار بود بلافصله پس از صرف صبحانه از خانه خارج شود، ولی خانم کلی نیز به خاطر انجام کاری برای الیزابت از منزل خارج می‌شد و «آن» که قصد نداشت همراهی با او را تحمل کند مدتی منتظر ماندو پس از آنکه مدتی از رفتن او گذشت به الیزابت گفت که قصد دارد به خیابان ریورز برود. الیزابت گفت:

«بسیار خوب! من جز سلام چیزی ندارم که برایش بفرستم. او هالطفاً کتاب خسته کننده‌ای را که به من قرض داده به او برگردان و نظاهر کن که آن را به طور کامل خوانده‌ام. من واقعاً نمی‌توانم تا ابد خود را گرفتار اشعار و شرح و توصیفات جدیدی که چاپ می‌شود کنم. لیدی راسل آدم را با کتابهای جدید خودش به سنته می‌آورد. نیازی نیست این حرف را به او بگویی ولی پریش لباسش و حشتناک بود. همیشه فکر می‌کردم که او در مورد لباس سلیقه دارد ولی شب کنسرت از دیدن او شرمنده شدم. بک لباس بسیار رسمی و نسبت به

سن و سال او بیش از حد آرایش‌ها^۱ بود و چقدر هم شق و رق می‌شیندا البته بهترین درودهایم را به او ابلاغ کن!»
سرپر اضافه کرد:

«و همین طور خالصانه‌ترین ارادتهاي مرا هم به او ابلاغ کن و بگو شاید بزودی سری به او بزنم. پیغام مؤدبانه‌ای به او برسان، ولی من فقط کارتمن را برایش خواهم گذاشت. زنها در این دوره از زندگی که چندان تمایلی به آرایش ندارند از دیدارهای صبحگاهی للذی نمی‌برند. اگر نمی‌تواند روز بزند نباید از اینکه کسی او را ببیند ناراحت شود، ولی آخرین بار که به او سرزدم مشاهده کردم که بلا فاصله پرده‌های پنجره‌ها را پایین کشید.»

در اثنا بیکه پدرش صحبت می‌کرد ضربه‌ای به در نواخته شد. چه کسی می‌توانست باشد؟ «آن» با یادآوری ملاقاتهای بی موقع قبلی آقای الیوت، انتظار داشت او را ببیند، ولی او گفته بود که در آن وقت صبح هفت مایل دورتر از بیت خواهد بود.

پس از اندکی تأمل، صدایها مشخص‌تر شده و «آقا و خانم چارلز موس گرو» وارد اتاق شدند. «آن» با دیدن آنها حیرت کرد و از ته دل خوشحال شد. سایرین چندان علاقه‌ای از خود نشان ندادند و فقط باشیوه عادی مردمان بازراکت به آنها خوشامد گفتند، ولی هنگامی که مشخص شد نزدیکترین خویشاوندان آنها قصد ندارند نزد آنها اقامات کنند سروپر و الیزابت توanstند نزدیکت بیشتری به خرج داده احترامات لازمه را بجا آورند. خیلی زود مشخص شد که آنها برای چند روزی همراه با خانم موس گرو به بیت آمده

و در «وایت هارت»^۱ اقامت کرده‌اند، ولی تا قبل از آنکه سروالتر و الیزابت مری را به دیدن منزل نبردند تا از تحفینهای او غرق شعف و شادی بشوند، «آن» نتوانست داخل کله چارلز سرک بکشد و سر دربیاورد که هدف اصلی آنها از آمدن به بث چه بوده و جمع آنها از چه کسانی تشکیل می‌شود.

«آن» متوجه شد که در آن جمع غیر از چارلز و مری، خانم موس‌گرو، هنریتا و کاپیتان هارویل حضور دارند. سپس شرح کاملی از علت مسافرت‌شان به بث به «آن» دادند.

کاپیتان هارویل برای انجام کاری به بث آمده بود. یک هفته قبل که این موضوع را برای چارلز مطرح کرده بود، از آنجاکه دیگر فصل شکار هم تمام شده و چارلز سرگرمی دیگری نداشت، او هم تصمیم گرفته بود به بث بیاید. خانم هارویل هم از این فکر استقبال کرده و آن را برای شوهرش فرصت مغتنمی شمرده بود، ولی مری نمی‌توانست تحمل کند که او را ترک کنند، بنابراین حال و روز افرادهای به خود گرفته بود و برای یکی دو روز برنامه‌شان به صورت تعلیق درآمده بود، ولی بعد، پدر و مادر چارلز مشکل را حل کرده بودند. مادر چارلز در بث دوستانی داشت که می‌خواست آنها را ببینند و برای هنریتا هم فرصت خوبی بود که به آنجا بیاید و لباسهای عروسی خود و خواهرش را بخرد و به این ترتیب جمیعتان جمع شده بود و به خاطر راحتی همه، چارلز و مری هم آمده بودند. آنها شب قبل دیر وقت رسیده بودند. خانم هارویل، فرزندانش و کاپیتان بن و یک همراه با آقای موس‌گرو و لوئیزا در آپرکراس مانده بودند.

«آن» متحیر بود که چرا این قدر زود در مورد لباسهای عروسی هنریتا صحبت می‌کنند. او تصور می‌کرد مشکلات مالی سبب خواهد شد که ازدواج آنها به این زودیها انجام نشود، ولی از چارلز شنید که اخیراً (پس از ارسال آخرین نامه مری برای او) یک دوست از چارلز هی تر خواسته بود موقعیت مناسبی را پذیرد و با توجه به درآمد فعلی و اطمینان از بهبود آن، قبل از موعد مورد نظر، دو خانواده تصمیم گرفته بودند دو جوان را متظر نگذارند و احتمال داشت ازدواج آنها طرف چند ماه آینده و همزمان با ازدواج لوئیزا انجام گیرد. چارلز اضافه کرد:

«زندگی خوبی خواهد بود. فقط بیست و پنج مایل از آپرکرام فاصله دارد و در دهکده‌ای بسیار زیبا، در قسمت زیبای «دورست شایر»^۱ و در مرکز یکی از بهترین شکارگاههای کشور قرار گرفته و سه ملک بزرگ، یکی از یکی بهتر، که چارلز هی تر حداقل درباره دو تا از آنها توصیه مخصوصی دریافت خواهد کرد، آن را احاطه کرده‌اند. ولی او قدر این چیزها را خوب نمی‌داند، چون کمترین علاقه‌ای به ورزش ندارد و این بدترین جنبه روحیه اوست.»

«آن» فریاد کئید:

«واقعاً از این بابت بی‌نهایت خوشحالم. هر دو خواهر لیاقت دارند که خوشبخت شوند و از آنجاکه همیشه دوستان خوبی برای یکدیگر بوده‌اند، چشم‌اندازهای زندگی یکی، لطف زندگی دیگری را از بین نخواهد برد و هر دو سعادتمند و آسوده‌خاطر خواهند بود. امیدوارم که پدر و مادرتان کاملاً» از هر دو ازدواج راضی باشند.»

«اوه! اگر آقایان ثروتمندتر بودند، البته پدرم خشنودتر می‌شد ولی اشکال دیگری در آنها نمی‌بیند. می‌دانید که هر کاری پول می‌خواهد. شوهر دادن دو دختر در یک زمان مشکل است و به پدر فشار می‌آورد. به هر حال قصد ندارم بگویم که دخترها نسبت به اموال پدر حقی ندارند، البته که آنها باید سهمهای دخترانه خودشان را بپرند و من مطمئنم که پدر همیشه نسبت به من بسیار با آزادمنشی رفتار کرده است. مری از ازدواج هنریتا راضی نیست. می‌دانی که هیچ وقت نبوده است، ولی او در این مورد عادلانه فکر نمی‌کند و نمی‌توانم وادرش کنم که ارزش واقعی املاک ویشورپ را بفهمد. زمان که بگذرد مشخص می‌شود که این ازدواج مناسبی بوده است و من چارلو هی تر را در تمام طول زندگیم دوست داشتم و حالا از این فکر دست نخواهم کشید.»

«آن» اظهار داشت:

«والدین خوبی مثل آقا و خاتم موسگرو باید از ازدواج فرزندانشان خوشحال باشند. من مطمئنم که آنها هر کاری را که مایه سعادت فرزندانشان باشد انجام می‌دهند. برای جوان چه سعادتی بالاتر از اینکه چنین دستهای پر عاطفه‌ای حمایتش کنند. به نظر می‌رسد در پدر و مادر شما کوچکترین احساسات خودخواهانه‌ای که به بدرفتاری و بدینختی چه در پیرها و چه جوانها ختم می‌شود، وجود ندارد. امیدوارم که حال لوئیزا کاملاً بهبود پیدا کرده باشد.»

چارلو با تردید پاسخ داد:

«بله، فکر می‌کنم تا حد زیادی بهبودی یافته، ولی بسیار تغییر کرده است. دیگر در اطراف نمی‌دود و جست و خیزی ندارد. دیگر نه می‌رقصد و نه می‌خندد. او بکلی تغییر کرده است. اگر آدم به طور اتفاقی کمی در رامحکمتر

بینند مثل جوجه‌ای که در آب افتاده است شروع به لرزیدن می‌کند و بن‌ویک در تمام طول روز کنارش می‌نشیند و برایش شعر می‌خواند و یا در گوشش زمزمه می‌کند.»

«آن» توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت:
 «خیلی با سلیقه من جور در نمی‌آید، ولی من واقعاً قبول دارم که او جوان خوبی است.»

«اطمئناً هست. هیچ کس در این موضوع تردید ندارد و امیدوارم تو فکر نکنی من آنقدر بی‌فکر هستم که گمان کنم هر کس عقیده‌اش ولذت‌هایش با من فرق دارد، آدم خوبی نیست. من برای بن‌ویک ارزش زیادی قائلم. آدم وقتی که با او حرف می‌زند خیلی چیزها یاد می‌گیرد. مطالعه صدمه‌ای به او نزد، برای اینکه به همان میزان که خوانده، جنگیده است. او آدم شجاعی است. از دوشبی گذشته بیش از پیش با او آشنا شده‌ام. مادر انبارهای پدرم برنامه‌شکار موش داشتیم و او وظیفه خود را خیلی خوب انجام می‌داد و از آن روز تابه حال او را بیشتر از قبل دوست داشت‌ام.»

در اینجا ضرورت ایجاب کرد که چارلز هم برای تحسین آینه‌ها و چیزی‌ها به دیگران بپیوندد. صحبت آنها قطع شده بود، ولی «آن» بعد کافی درباره وضع فعلی آپرکراس اطلاعات بدست آورده و از سعادتی که بر آنجا حکمفرما بود لذت می‌برد و هر چند آه می‌کشید اما نشانی از حسادت در او وجود نداشت. او اگر می‌توانست واقعاً به خوشحالی آنها می‌افزود، ولی مسلماً آن را کم نمی‌کرد.

دیدار آنها رویه‌مرفته در حال و هوای خوبی سپری شد. مری روحیه‌ای عالی داشت و از تغییرات و شادی موجود در خانه لذت می‌برد و از مسافت

با کالسکه چهار اسبه مادر شوهر و از استقلال کامل برای آمدن به کامدن پلیس راضی بود.

او اخلاقی داشت که می‌توانست با نهایت آمادگی همه جزئیات خانه را که برایش توضیح می‌دادند تحرین کند و از پدر و خواهرش کمترین تقاضایی بیشتر از حضور در اتفاق پذیرایی جالب‌شان نداشت.

الیزابت برای مدت کوتاهی دچار اندوه و رنج بسیار شد. او احساس کرد که خانم موس‌گرو و همه‌گروهش را باید برای ناهار دعوت کنند، ولی تغییر شیوه زندگی و کاهش تعداد خدمتکاران در یک مهمانی ناهار بخوبی مشخص می‌شد و آنها بی که همیشه بسیار پایین‌تر از الیوت‌های کلینچ زندگی کرده بودند این نکات را در می‌یافتدند. تقلایی بود بین آداب‌دانی و بیهودگی، اما بیهودگی گوی سبقت را می‌ربود و الیزابت از این بابت خوشحال بود و انگیزه‌های درونی او اینها بودند... «این کارها از مد افتاده... مهمان نوازی دهاتی... قرار نیست ناهار بدھیم... در بث کمتر کسی این کار را می‌کند... لیدی آلیشا هرگز این کار را نمی‌کند... او حتی از خانواده خواهرش که برای یک ماه اینجا بودند برای ناهار دعوت نکرد و تازه من مطمئنم که خانم موس‌گرو در مهمانی ناهار راحت نخواهد بود... از کار و زندگی اش می‌افتد... مطمئنم که ترجیح می‌دهد نیاید... او با ما احساس راحتی نمی‌کند... آنها برای شام دعوت خواهم کرد... این طور خیلی بهتر است... هم تازگی دارد هم راه حال خوبی است. آنها تابه حال اتفاق پذیرایی‌هایی مثل اینجا ندیده‌اند و خوشحال خواهند شد که فرداشب بیایند. یک مهمانی عادی کوچک اما باشکوه خواهد بود.»

و این موضوع الیزابت را راضی می‌کرد و هنگامی که دعوت به دو نفر

حاضرین ابلاغ شد و از طرف غایبین هم قول گرفته شد، مری کاملاً احساس رضایت کرد. او را بخصوص دعوت کرده بودند که با آقای الیوت ملاقات کند و به لیدی دالریمپل و دوشیزه کارتیت که خوشبختانه اخیراً قول داده بودند به متزل آنها بیایند معرفی شود و هیچ چیز بیشتر از این خوشحالش نمی‌کرد. قرار شد دوشیزه الیوت در صبح موعد افتخار پیدا کند که سری به خانم موس‌گرو بزند و «آن» هم تصمیم گرفت همراه چارلز و مری به دیدن او و هنریتا برود.

برنامه او برای گفتگو بالیدی راسل به طور موقت باید عقب می‌افتد. آنها هر سه به خیابان ریورز رفتند و چند دقیقه‌ای بالیدی راسل ملاقات کردند و «آن» خود را متقادع کرد که یکی دو روز تأخیر در گفتگو نمی‌تواند اهمیت چندانی داشته باشد و با عجله به وایت هارت رفت تا دوستان و آشنایان پاییز گذشته را با اشتیاق و خیرخواهی ببینند.

خانم موس‌گرو و دخترش تنها بودند و «آن» صمیمانه ترین خیر مقدمه‌هارا از آنها دریافت کرد. هنریتا سرشار از چشم‌اندازهای دلپذیر و از سعادت تازه شکل گرفته، همه را دوست داشت و به آنها ابراز علاقه می‌کرد و محبت خانم موس‌گرو نیز هرگاه که گرفتار اضطراب می‌شدند به یاری شان می‌آمد.

«آن» از چنین خوش قلبی، گرمی و صمیمیتی در خانه محروم بود و از این نعمات در میان آن جمع بهره می‌برد. دلش می‌خواست همه وقتی را با آنها بگذراند و اگر دعوتش می‌کردند یا او را به عنوان عضوی از خانواده می‌پذیرفتند در تمام طول روز در کنارشان می‌ماند و هر کمکی که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. چارلز آنها را با یکدیگر تنها گذاشته و «آن» به داستان خانم موس‌گرو درباره لوئیزا و ماجراهای هنریتا از زبان خودش گوش می‌داد،

روی کار و نوع مغازه‌ها توصیه‌هایی می‌کرد و در این فواصل به مری که می‌خواست رویان سرش را عوض و یا کلیدهایش را پیدا کند کمک می‌کرد و به حرفاش گوش می‌داد و سعی داشت چروکهای لباسش را مرتب کرده و متقاعدش کند که کسی قصد سوءاستفاده از او را ندارد. مری عموماً در کنار پنجه‌های ایستاد و مشغول خیالپردازی می‌شد.

صبح شلوغی در انتظار بود. یک جمع بزرگ در آن اتاق آرامش موجود را بر هم می‌زد. در یک لحظه یادداشتی می‌آوردنده لحظه‌ای بعد بتهای تحویل می‌دادند و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که نیمی از اتاق پذیرایی وسیع از جمعیت پرسید و جمعی از دوستان قدیمی دور خانم موس‌گرو را گرفتند و چارلز همراه با کاپیتان هارویل و ون‌تورث برگشت. ظاهر شدن دومی چندان تعجبی برای «آن» به همراه نداشت، زیرا فراموش نکرده بود که با ورود دوستان مشترکشان بزودی همه دور هم جمع خواهند شد. آخرین ملاقات آنها نقش مهمی در آشکار کردن احساسات مرد داشت و «آن» با خوشحالی درباره بعضی نکات متقاعد شده بود، ولی اینک حالت نگاه او مثل وقتی بود که با عجله اتاق کنسرت را ترک کرده بود. به نظر نمی‌رسید بخواهد نزدیکتر بیاید و با او گفتگو کند.

«آن» سعی کرد آرام باشد و اجازه دهد امور مسیر طبیعی خود را طی کنند و با دلیستگی خود به او جدال کند و به خود بگوید:

«اگر از هر دو طرف دلیستکی وجود داشت دلهای ما بعد از این همه مدت یکدیگر را درک کرده بودند. ما که پسر و دختر جوانی نیستیم که از کوچکترین ایراد عصبی و از جزئی ترین بی‌توجهی مأیوس شویم و از روی عملد با سعادت یکدیگر بازی کنیم.»

و با این همه دقایقی بعد احساس کرد که بودن آنها در کنار یکدیگر و با وضعیت فعلی فقط می‌توانند ناشی از بسی توجهی و سوء‌تعییر از بدترین نوعش باشد.

مری از کنار پنجه فریاد زد:

«آن! مطمئنم که او خانم کلی است که زیر درختها ایستاده است و با آفایی حرف می‌زند. دیدم که از گوشه خیابان پیچیدند. سخت سرگرم صحبت هستند. بیا به من بگو او کیست. خدای من! یادم آمد! او آقای الیوت است.»

«آن» پاسخ داد:

«نه! به تو اطمینان می‌دهم که نمی‌تواند آقای الیوت باشد. او امروز صبح بث را ترک کرد و تا فردا هم بر نمی‌گردد.»

در اثنایی که حرف می‌زد احساس کرد کایتان و نتورث نگاهش می‌کند و آگاهی از این امر دستپاچه و آشفته‌اش کرد و متأسف شد که هر چند موضوع ساده بود ولی زیاد حرف زده بود. مری معرض از اینکه «آن» گمان می‌کند که او پسر عمومی خودش را نمی‌شناسد، با شور و حرارت درباره قیافه افراد خانواده صحبت کرد و بالحن معرض تری اظهار داشت که او آقای الیوت است. از «آن» خواست که شخصاً باید و ببیند، ولی دختر قصد تکان خوردن نداشت و خونردم بی علاقه سر جایش نشته بود. با دیدن لبخند و نگاه تیز هوشانه‌ای که بین دو سه نفر از خانواده مبادله شد و نشان داد که خود را آگاه از راز می‌دانند، اضطراب به دلش چنگ زد. مشخص بود که در مورد او خبری بین مردم پخش شده است و با وضع فعلی حتماً این خبر تا دورترها هم خواهد رفت. مری فریاد زد:

«پاشو بیا! بیا و خودت ببین. اگر عجله نکنی دیر می‌شود، آنها دارند دست

تکسان می‌دهند و جدا می‌شوند. دارد برمی‌گردد. واقعاً آقای الیوت را نمی‌شناسی؟ گمانم ماجراهای لایم را فراموش کرده‌ای.»

برای آرام کردن موی و شاید پرده کشیدن روی دستپاچگی خودش، از جا برخاست و به آرامی به طرف پنجه رفت و درست بموضع رسید و قبل از آن که مرد در گوشة خیابان ناپدید شود، او را تشخیص داد. هر چند باور نمی‌کرد ولی او واقعاً آقای الیوت بود. خانم کلی بسرعت به طرف دیگر خیابان می‌رفت. «آن» از تصور چنین گفتگوی دوستانه‌ای بین دو شخص که علاوه‌کاملاً متضادی داشتند حیرت کرده بود و به آرامی گفت:

«بله، واقعاً آقای الیوت است. شاید ساعت عزیمت خود را عوض کرده باشد همین! یا شاید من اشتباه کرده و درست متوجه نشده‌ام.»

و دوباره به صندلی خود بازگشت و با آرزوی اینکه خود را بخوبی تبرئه کرده باشد سعی کرد دوباره آرامش‌مند را بدست بیاورد.

ملاقات‌کنندگان رفته و چارلز با کمال نزاکت آنها را بدرقه کرد، سپس پشت سر شان ادای آنها را درآورد و گفت:

«خوب مادر! من برایتان کاری کرده‌ام که بسیار دوست خواهید داشت. من به تئاتر رفته و برای فردا شب جارزو کرده‌ام. پسر خوبی نیستم؟ می‌دانم که شما عاشق نمایش هستید و برای همه ماجا خواهد بود. برای نه نفر جارزو کرده و کاپیتان و نت‌ورث را هم حاب کرده‌ام و مطمئنم بدش نمی‌آید که به ما بپیوندد. همه ما از نمایش خوشمان می‌آید. مادر! کار خوبی نکرده‌ام؟»

خانم موس‌گرو با خوش حلقی می‌خواست آمادگی کامل خود را در صورت توافق هنریتا و سایرین اعلام کند که مری با شور و هیجان حرف همه را قطع کرد و گفت:

«خدای من، چارلز! چطور می‌توانی درباره چنین چیزی فکر کنی؟ برای فرداشت جاگرفته‌ای؟ فراموش کرده‌ای که برای فرداشت مارابه کامدن پلیس دعوت کرده‌اند؟ یاد رفته که قرار است مابه لیدی دال ریمپل و دخترش و آقای الیوت که خویشاوندان اصلی ما هستند معرفی شویم؟ چطور می‌توانی اینقدر فراموشکار باشی؟»

چارلز جواب داد:

«واه‌واه‌اما مهمانی شام ارزش به یاد ماندن ندارد. پدرت اگر دلش می‌خواست مارا ببیند باید برای ناهار دعویتمان می‌کرد. تو هرجور دلت می‌خواهد عمل کن، ولی من به دیدن نمایش می‌روم.»
 «او! چارلز، به تو بگویم وقتی که قول داده‌ای بروی واقعاً زشت است که این کار رانکنی.»

«من قول ندادم، فقط پوزخند زدم و تعظیم کردم و کلمه «خوشوقتم» را گفتم. هیچ قولی ندادم.»

«ولی چارلز تو باید بروی! قابل بخشن نیست اگر این کار رانکنی. ما را عمدآ دعوت کرده‌اند. همیشه بین دال ریمپلها و ما خویشاوندی عمیقی وجود داشته است. هیچ اتفاقی در دو طرف پیش نمی‌آمد مگر آنکه بلاfacile اعلام می‌شد. ما بستگان نزدیکی هستیم. همین طور هم باید با آقای الیوت آشناشوی! همه متوجه او هستند. در نظر داشته باش که او وارث پدر من و بزرگ آینده خانواده است.»

چارلز فریاد کشید:

«درباره وارث و بزرگان خانوادگی با من حرف نزن. من از آدمهایی نیستم که در مقابل این جور چیزها ضعف نشان می‌دهند. اگر نخواهم به خاطر

پدرت بروم مسخره است که به خاطر وارثش بروم، آقای الیوت برای من
چیست؟»

اظهارات بی پروای چارلز، به «آن» که می دید کاپیتان ونتورث سراپا
گوش شده است، جان می بخشد و با آخرین کلمات چارلز، کاپیتان
ونتورث نگاه پرسشگرانه خود را از او به طرف «آن» متوجه کرد.

چارلز و مری هنوز با همان لحن بحث می کردند. چارلز با قیافه ای نیمه
جدی و ژست گرفته به نمایش خود ادامه می داد و مری با جدیت تمام
مخالفت می کرد و با شور و حرارت می خواست تفہیم کند که هر چند او
شخصاً به کامدن پلیس می رفت، ولی اگر آنها بدون او به نمایش می رفتند
احساس می کرد که به او توهین شده است. خانم موس گرو دخالت کرد:
«چارلز بهتر است این برنامه را حذف کنیم. تو بهتر است برگردی و رزو رو
را برای سه شنبه عوض کنی. باعث تأسف خواهد بود که پراکنده شویم. از
طرفی اگر در خانه پدر دوشیره «آن» مهمانی باشد مسلماً او نمی تواند باما
بیاید و من مطمئنم که اگر دوشیره «آن» نباید نه به من و نه به هنریتا خوش
نخواهد گذاشت.»

«آن» از بابت چنین محبت صمیمانه ای نسبت به خانم موس گرو احساس
دین می کرد و بالحنی مصمم گفت:

«خانم! اگر این موضوع به تمایل من بستگی دارد، مهمانی خانه (غیر از
اظهارات مری) مانع نخواهد بود. من به آن نوع مهمانی ها علاقه ای ندارم و
بسیار خوشحال خواهم شد که آن را با بودن در کنار شما و تماشای نمایش
عرض کنم، ولی در مجموع شاید بهتر باشد که این کار انجام نگیرد.
این را گفته بود ولی وقتی حرفش تمام شد می لرزید، چون می دانست

کسی به تک‌تک کلماتش گوش می‌دهد و حتی جرأت نداشت سرش را بلند کند و تأثیر خود را در او مشاهده نماید. همه توافق کردند که روز سه‌شنبه به تماشای نمایش بروند، ولی چارلز باز هم سربه‌سر همسرش می‌گذاشت و اصرار داشت که اگر کسی هم نیاید فردا به تماشای نمایش خواهد رفت.

کاپیتان ونتورث جایش را ترک کرده و احتمالاً به خاطر اینکه توجه کسی را جلب نکند ابتدا به طرف بخاری دیواری رفت و سپس به آرامی خود را به کنار «آن» رساند و گفت:

«شما بحدّ کافی در بث نبوده‌اید که از مهمانی‌های شبانه لذت ببرید.»
«او! نه! این مهمانی‌ها به طور کلی چیزی برای من ندارند. من قمار باز

نیستم.»

«قبل‌آهنم یادم می‌آید که اهلش نبودید و قمار را دوست نداشتید، ولی زمان تغییرات زیادی به وجود می‌آورد.»
«آن» گفت:

«من هنوز خیلی عوض نشده‌ام.»
و یکمرتبه از تصویر اینکه حرفش سوء‌تعییر شود سکوت کرد. پس از چند دقیقه کاپیتان ونتورث تحت تأثیر احساسی آنی گفت:
«واقعاً دوره‌ای است! هشت سال و نیم برای خودش دوره‌ای است!»
آیا اینکه مرد می‌خواست بیش از این پیش برود، به تخیل «آن» واگذار شده بود؟

دختر در اثنایی که به حرفهای مرد گوش می‌داد متوجه موضوعاتی که هنریتا هم مطرح می‌کرد بود و دلش می‌خواست از فرصت فعلی برای رهاسدن از مخصوصه‌ای که در آن گرفتار آمده بود استفاده کند و حداقل تا

زمانی که کس دیگری وارد اتاق شود به سراغ همراهانش برود. آنها مجبور بودند که حرکت کنند. «آن» اعلام آمادگی کرد و سعی نمود همین طور هم به نظر برست، ولی احساس کرد هنریتا متوجه تأسف و عدم تمایل او برای ترک آن صندلی و عدم آمادگی او برای بیرون رفتن از اتاق شده است.

این آمادگی به هر حال با شنیدن صدای مهمانان دیگری از بین رفت و ورود سروالتر و دوشیزه الیوت سرمای خاصی به محیط بخشید. «آن» احساس کرد به آنها تهاجم شده است و به هر کسی که نگاه کرد نشانه‌هایی از آن احساس را می‌دید. آزادی، آرامش و شادی محیط اتاق در خودداری سردی منجمد شد و سکوت تلخی به عنوان خوشامدگویی به شکوه‌بی روح پدر و خواهرش در همه جا سایه افکند. تصور چنین چیزی چقدر آزاردهنده بودا!

چشم تیزبین دختر از دیدن نکته بخصوصی روشن شد. پدر و خواهرش هر دو کاپیتان ونتورث را شناخته بودند و رفتار الیزابت خوشایندتر از دفعات قبل بود. او حتی یکبار مرد را مورد خطاب قرارداد و بیش از یکبار به سوی او نگیریست. الیزابت تا حد زیادی عوض شده بود و رفتار بعدی او این رابخوبی نشان داد. پس از چند دقیقه که صرف گفتن «هیچ چیز»‌های مناسب شد، او شروع به دعوت همه کرد و بالحنی مطبوع کارتھای را که تهیه کرده بود ارائه داد و گفت:

«فرداشب چند تن از دوستان خواهند آمد. دوشیزه الیوت در سازش دعوتنان می‌کند. مهمانی رسمی نیست.»

سپس کارتها را بالبخندی جمع و جور و مؤدبانه روی میز گذاشت و با لبخند و حالتی مشخصتر به کاپیتان ونتورث کارت داد. واقعیت این بود که

الیزابت بحد کافی در بث مانده بود که بفهمد مردی با قیافه و رفتار و منش او چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. گذشته‌ها ادمیتی نداشتند. مهم زمان حال بود که کاپیتان ونتورث با آراستگی تمام در اطراف اتفاق پذیرایی آنها بگردد. کارت به شکل کنایه‌آمیزی داده شد و سروالترو و الیزابت برخاستند و رفتند. وقفه کوتاهی بود و هر چند تحرک و آزادی به کسانی که در اتفاق مانده بودند بازگشت، ولی «آن» آرام و قرار نداشت. او از دعوت الیزابت و روش پذیرش آن توسط کاپیتان ونتورث سرد نمی‌آورد. به نظر می‌رسید که مرد مشکوک شده و بیش از آنچه که سپاسگزار باشد حیرت زده است. او مرد را می‌شناخت و اکراه را در چشم او می‌دید و نمی‌توانست باور کند که او چنان پیشنهادی را به عنوان کفاره همه بی‌احترامی‌های گذشته پذیرفته باشد. دل دختر فروریخت. مرد مدتها پس از آنکه آنها رفته بودند کارت را در دست نگهداشته و با تفکری عمیق نگاهش می‌کرد.

مری با صدایی رسانگفت:

«فکرش را بکن که الیزابت چطور همه را در نظر گرفت. از اینکه کاپیتان ونتورث تا این حد خشنود شده است تعجب نمی‌کنم. می‌بینی که نمی‌تواند کارت را پایین بگذارد.»

«آن» زیرچشمی نگاهی به او انداخت و دید که گونه‌هایش برافروخته شده‌اند و دهانش باز شده تا حریقی بزند، ولی برگشت که دیگر مری را نبیند و حرفهایش را نشنود و آشفته‌تر نشود.

جمع پراکنده شد و مردان به سراغ سرگرمیهای خود رفتند و خانمها سر کار خودشان برگشتند و تازمانی که «آن» آنجا بود دیگر با یکدیگر تماسی نداشتند. از او مستاقانه خواستند که برگردد و با آنها ناهار بخورد و بقیه روز را

با آنها بگذراند، ولی روحیه او بشدت تحلیل رفته بود و احساس می‌کرد بهتر است به خانه برگردد و از سکوت آنچا برای تسکین خاطر خود بهره گیرد. با قول اینکه همه فردا صبح را با آنها بگذراند، دفتر خستگی‌های فعلی را با راه‌پیمایی پر زحمتی به کامدن پلیس بست تا تمام عصر و شب را در خانه به سروصدای الیزابت و خانم کلی گوش بدهد که برنامه مهمانی فردارا ترتیب می‌دادند، افراد دعوت شده را می‌شمردند و اعلام می‌کردند و روی جزئیاتی که قرار بود مهمانی فردارا باشکوهترین مهمانی از نوع خود در بث بسازد، بحث می‌کردند و ذهنش در خفا هراسان از این سئوان بود که آیا کاپیتان ونتورث خواهد آمد یانه، آنها قطعاً کاپیتان ونتورث را مؤدبانه دعوت کرده بودند، ولی «آن» گرفتار چنان اندیشه‌ای فرسوده کننده‌ای شده بود که حتی پنج دقیقه هم او را آرام نمی‌گذاشت. به طور کلی تصور می‌کرد که او خواهد آمد زیرا چنین می‌اندیشید که باید بباید، ولی این موردی نبود که او بتواند قطعاً و به حکم وظیفه انتظار انجامش را از او داشته باشد و یا از تصور حالت مخالف آن اجتناب نماید.

«آن» سعی کرد خود را از سوگواری، آشفتگی و بی قراری برهاند و به خانم کلی بفهماند که سه ساعت پس از آنکه آقای الیوت بنا به ادعای خودش باید از بث بیرون رفته باشد، او را با وی دیده‌اند که سخت مشغول گفتگو بوده‌اند. «آن» احساس کرد باشیدن این حرف قیافه خانم کلی تغییر کرد و در آن حالت تقصیر آشکار شد. این حالت زودگذر بود و ظرف یک دقیقه از بین رفت، ولی «آن» توانست در سیمای او بخواند که چه براساس حقه بازی دوطرفه و چه به خاطر قدرت بلامانزع مرد روی او، ناچار بوده است برای حداقل نیم ساعت به سخنرانی‌ها و نقشه‌های او در مورد سروالتر گوش

بدهد. زن به هر حال با تقلید مسخره‌ای از طبیعی بودن گفت:

«اوه خدایا! یله همین طور است. فقط فکرش را بکنید دوشیزه الیوت که من وقتی او را در خیابان بث دیدم چقدر تعجب کردم. در عمرم اینقدر تعجب نکرده بودم. او آمد و با من به طرف حیاط تلمبه‌خانه به راه افتاد. موضوعی مانع از رفتن او به ثورن بری شده بود، ولی من یادم نمی‌آید که این موضوع چه بود برای اینکه عجله داشتم و نمی‌توانستم زیاد بمانم؛ فقط فهمیدم که مصمم است در بازگشت تأخیر نداشته باشد. دلش می‌خواست بداند فردا چه ساعتی می‌تواند بباید. او همه‌اش به فکر فردا بود. من هم از وقتی وارد خانه شده و وسعت برنامه‌ریزی شما را برای فردا دیدم، همه فکر و ذکرم فرداست و او بکلی از ذهنم رفته بود.

فقط یک روز از صحبت با خانم اسمیت گذشته بود، ولی توجه و علاقه «آن» به مسأله بیشتر شده و از رفتار آفای الیوت جز تأثیر آن بر روی یک موضوع که صبح روز بعد اتفاق افتاد و باز هم ملاقات او با لیدی راسل را به تعویق انداخت، ناراحت نشد. او به موسن گروها قول داده بود که از صباحانه تا ناهار با آنها باشد. گرفتار مخصوصه شده بود. شخصیت آفای الیوت مثل روح سلطان قصه شهرزاد باید یک شب دیگر هم به زندگی خود ادامه می‌داد.

«آن» به هر حال نتوانست بموضع وعده ملاقات خود را بجای آورد. هوا نامساعد بود و باران می‌آمد و او ناچار شد مدتی متظر بماند و بعد پیاده راه بیفتند. هنگامی که به وايت هارت رسید و آپارتمان موسن گروها را پیدا کرد، متوجه شد اولین کسی که به آنجا رسیده است نیست. قبل از خانم موسن گرو که با خانم کرافت صحبت می‌کرد، کاپیتان هارویل و کاپیتان ونتورث رسیده بودند و او شنید که مری و هنریتا از انتظار خسته شده و درست یک دقیقه قبل از آمدن او از منزل خارج شده بودند، ولی خیلی زود بر می‌گشتند و به خانم موسن گرو مذکداً توصیه کرده بودند که تا وقتی آنها بر می‌گردند او را نگهدارد.

«آن» ناچار بود اطاعت کند، بنشیند و از نظر ظاهر خوددار باشد و از درون خود را گرفتار اندوهی ببیند که همهٔ صبح او را خراب کرده بود. چندان طولی نکشید که او، در احساس سعادتی محنت‌آلود و یا بدبختی سعادت‌آمیزی غوطه‌ور گردید. دو دقیقه پس از ورود او به اتاق، کاپیتان نوتورث گفت:

«هارویل! حالا نامه‌ای را که از آن صحبت می‌کردیم خواهیم نوشت. فقط کافی است به من قلم و کاغذ بدهی.»
قلم و کاغذ روی میزی جدا قرار داشت. او پشت میز نشست و تقریباً پشت‌ش را به همه کرد و سخت سرگرم نوشتند شد.

خانم موس‌گرو در حالی که تظاهر می‌کرد آرام حرف می‌زند، ولی صدایش بعد کافی رسا بود، تاریخچه نامزدی دختر بزرگترش را برای خانم کرافت شرح می‌داد. «آن» احساس کرد این گفتگو ربطی به او ندارد، ولی از آنجاکه کاپیتان هارویل متفکر و بی‌تمایل به صحبت به نظر می‌رسید، «آن» به رغم میل خود ناچار بود بشنود که:

«چگونه آقای موس‌گرو و برادرم هی تر بارها و بارها با یکدیگر ملاقات و روی موضوع صحبت کردند. آقای هی تر یک روز چه گفت و آقای موس‌گرو روز بعد چه جوابی داد. و خواهرم هی تر در چه حال و روزی بود و جوانها چه فکر می‌کردند و من در ابتداهرگز راضی نبودم ولی بعد تشویق شدم که تصویر کنم ازدواج بدی نخواهد بود.»

و حرفهای بسیاری با همین لحن در دل‌کشته گفت. خانم موس‌گرو حتی اگر می‌توانست ماجرا را باسلیقه و زیبایی شرح دهد فقط قادر بود توجه افراد اصلی دخیل در آن را جلب کند، ولی خانم کرافت با اخلاقی خوش حضور

داشت و هر وقت هم که فرصت صحبت پیدا می‌کرد احساسات جالبی از خود بروز می‌داد. «آن» آرزو داشت آفایان بقدرتی سرشان به کار خودشان گرم باشد که این حرفها را نشنوند.

خانم موس‌گرو بازمزمۀ قوی خود گفت:

«بنابراین خانم، گرچه ما آرزوهای دیگری داشتیم، با درنظر گرفتن همه چیز فکر کردیم صبر کردن عادلانه نیست، برای اینکه چارلز هی تر دیوانه شده بود و هنریتا هم دست کمی از او نداشت و بنابراین ما فکر کردیم بهتر است آنها هر چه زودتر ازدواج کنند و مثل خیلی‌ها که قبلًا این کار را کرده بودند، نهایت تلاششان را بکنند. به هر حال، به نظر من این بهتر از یک نامزدی طولانی بود.»

خانم کرافت فریاد کشید:

«این درست همان چیزی است که من اعتقاد دارم. من ترجیح می‌دهم آدمهای جوان با یک درآمد کوچک زندگی‌شان را شروع کرده و ناچار باشند تلاش کنند و هر چند مشکل هم داشته باشند، ولی گرفتار یک نامزدی طولانی نشوند. من همیشه فکر می‌کنم که هیچ رابطه دوچانبه‌ای...»

خانم موس‌گرو قادر نبود اجازه بدهد که او سخنرانی اش را تمام کند و فریاد کشید:

«او! خانم کرافت عزیز! برای من چیزی ناپسندتر از این نیست که جوانها به یک نامزدی طولانی تن بدھند. این چیزی است که من در مورد بچه‌هایم همیشه با آن مخالف بوده‌ام. اگر قطعیتی در ازدواج بین جوانها بعد از شش ماه یا حتی یک سال وجود داشته باشد، اشکالی ندارد، ولی یک نامزدی طولانی!» خانم کرافت گفت:

«بله خانم عزیز! یک نامزدی نامطمئن که معلوم نیست چه موقع به ازدواج خواهد انجامید به هیچ وجه عاقلانه نیست و من فکر می‌کنم که همه والدین تا جایی که می‌توانند باید از این کار جلوگیری کنند.»

توجه «آن» به طرز غیرمنتظره‌ای به گفتگو جلب شده بود. موضوع را به خود مربوط می‌دید و لرزشی عصبی در سرایای وجود خود احساس می‌کرد. در یک لحظه به طور غریزی به طرف میز نگاهی انداخت و دید که قلم کاپیتان ونتورث از حرکت ایستاده است. مرد سرش را بلند کرد و در حالی که با دقت گوش می‌داد برگشت و نگاهی سریع و آگاهانه به او انداخت.

دو خانم به صحبت ادامه دادند و بار دیگر روی همان حقایق پذیرفته شده اصرار کردن و با ذکر مثالهایی از تأثیر سوء چنین عملی که خود مشاهده کرده بودند حرف یکدیگر را تأیید می‌کردند، ولی «آن» دیگر جز همهمه دور کلمات چیزی نمی‌شنید. ذهن او آشفته بود.

کاپیتان هارویل که درواقع به حرف هیچ یک از آنها گوش نمی‌داد صندلی اش را ترک و به طرف پنجره حرکت کرد. «آن» که فکرش بکلی جای دیگری بود و حضور ذهن نداشت، بی‌آنکه بداند تمایش می‌کرد و سپس ناگهان متوجه شد که مرد از او دعوت می‌کند تا به او بپیوندد. او بالبخند و حرکت سر چنین وانمود می‌کرد که «به طرف من بیا! من حرفی برای گفتن دارم.»

رفتار بی‌پیرایه و ساده کاپیتان، آشنایی قدیمی تری را نسبت به آنچه که واقعاً وجود داشت نشان می‌داد و به «آن» شجاعت بخشدید که دعوتش را پذیرد. «آن» از جای برخاست و به طرف او رفت. پنجره‌ای که او در کنارش ایستاده بود در انتهای دیگر اتاق و دور از محل نشستن خانمهای اندکی

نژدیکتر به میر کاپیتان ونتورث قرار داشت. هنگامی که «آن» به او پیوست سیمای کاپیتان هارویل دوباره حالت جدی و متفسکرانه‌ای را که شخصیت طبیعی او بود به خود گرفت. او در حالی که بسته‌ای را باز می‌کرد و نقاشی مینیاتوری را نشان می‌داد گفت:

«اینجرا رانگاه کنید، آیا او را می‌شناسید؟»

«البته، کاپیتان بن ویک است.»

«بله، و ممکن است حدس برزینید که این تصویر برای چه کسی نقاشی شده است؟ (با اندوهی عمیق) این تصویر برای آن دختر نقاشی شده بود، دوشیزه الیوت! آیا پیاده روی مارا در لایم و اندوهگین بودنمان را برای کاپیتان بن ویک به خاطر می‌آورید؟ آن موقع فکرش را هم نمی‌کردم... ولی مهم نیست. این تصویر در «کیپ»^۱ و در پاسخ به قولی که به خواهر بیچاره من داده شده بود، ترسیم شده است. می‌خواستند آن را برایش به خانه بیاورند و حالا من مسؤولیت دارم که آن را به کس دیگری بدهم. این مأموریت من است. ولی چه کس دیگری می‌تواند این کار را به عهده بگیرد. امیدوارم بتوانم این کار را به او محول کنم و از این بابت تأسفی هم ندارم. می‌دانم که او به عهده می‌گیرد (به طرف کاپیتان ونتورث نگاهی انداخت). همین حالا دارد درباره این موضوع مطلبی می‌نویسد.»

و در حالی که لبهاش می‌لرزید اضافه کرد:

«فانی بیچاره! او اگر بود اینقدر زود فراموش نمی‌کرد.»

«آن» با صدایی آرام و احساساتی که بر او غلبه کرده بود گفت:

«نه! من این حرف را باور می‌کنم.»

«این در طبیعت فانی نبود. او شیفته بن ویک بود.»

«هر زنی که واقعاً دوست دارد در طبیعتش نیست.»

کاپیتان هارویل لبخندی زد و گفت:

«آیا برای همچنان خود چنین ادعایی می‌کنید؟»

«آن» هم لبخندی زد و گفت:

«بله، ما شمارا به آن زودی که شما ما را فراموش می‌کنید، فراموش نمی‌کنیم. این شاید بیشتر از آنچه که به عاطفة ما مربوط باشد به سرنوشت ما ارتباط دارد. ما نمی‌توانیم به خودمان کمکی بکنیم. ماساکت و محبوس در خانه زندگی می‌کنیم و احساساتمان جز یا خودمان درگیر نمی‌شوند. شما مجبورید بگردید، حرف، مشاغل و سرگرمی‌های متنوع داشته باشید که شما را خیلی زود به دنیا بر می‌گرداند و مشغولیت دائمی و تغییر محیط خیلی زود عواطف را تضعیف می‌کند.»

«اگر هم این حرف شمارا قبول داشته باشم که دنیا این کار را برای مردها انجام می‌دهد (که به هر حال فکر نمی‌کنم قبول داشته باشم) این موضوع در مورد بن ویک مصدق ندارد. او مجبور به گشت و گذار نبوده است و صلح، او را درست در همان لحظه به ساحل برگردانده و از آن روز هم در حلقة کوچک خانوادگی مازندگی کرده است.»

«آن» گفت:

«کاملاً درست است! این موضوع را به خاطر نداشتم ولی کاپیتان هارویل حالاً چه می‌توانیم بگوییم؟ اگر تغییر به خاطر عوامل بیرونی نباشد در اثر عوامل درونی روی می‌دهد. این لابد طبیعت مرد است که این کار را برای

کاپیتان بن و یک انجام داده است.»

«نه، نه، این طبیعت مرد نیست. قبول ندارم که طبیعت مرد را ناپایدارتر و فراموشکارتر از زن بدانند. من به عکس موضوع اعتقاد دارم و بین ترکیب‌بندی بدنی و مغزی خودمان ارتباط عمده‌ای می‌بینم و معتقدم چون بدنهای ما قویتر هستند احساسات ما هم قویتر است و می‌توانیم خشن‌ترین شرایط و سخت‌ترین موقعیتها را تحمل کنیم.»

«آن» پاسخ داد:

«احساسات شما شاید قویتر باشند، ولی همین استدلال شما به من این قدرت را می‌دهد که احساسات خودمان را الطیفتر ارزیابی کنم. مرد از زن قویتر است، ولی زن طولانی‌تر زندگی می‌کند و همین عقیده را به طبیعت دلستگی‌های زن می‌توان تعمیم داد. خیر! اگر مطلب برای شما هم سنگین می‌بود وضع به شکل دیگری در می‌آمد. شما بحدّ کافی مشکلات، سختی‌ها و خطرات دارید که با آنها در بیفتید. شما همیشه در حال رنج و زحمت هستید و در معرض خطر و سختی قرار دارید. شما ناچارید خانه، کشور و دوستانتان را ترک کنید. زمان، سلامتی و زندگی شما متعلق به خودتان نیستند و اگر احساسات زنها هم به تمام اینها اضافه شود، کارتان واقعاً مشکل می‌شود.»

«ما هرگز روی این مطلب توافق نخواهیم کرد.»

کاپیتان هارویل می‌خواست به حرف خود ادامه دهد که صدای ضعیفی توجه او را به خود جلب کرد. قلم کاپیتان ونتورث روی زمین افتاده بود و «آن» از تصویر اینکه او آنقدر به آنها نزدیک است یکه خورد و کم و بیش تصور کرد قلم به این دلیل روی زمین افتاده که کاپیتان سعی داشته حرفاهای آنها را بشنود، با این همه گمان نمی‌کرد صدایشان به او رسیده باشد. کاپیتان

هارویل گفت:

«آیا نامهات را تمام کردی؟»

«نه کاملاً، چند خطی مانده‌ای در ظرف پنج دقیقه تمام می‌کنم.»

«از جانب من عجله‌ای نیست. تو هر وقت آماده باشی من هم هستم. اینجا به من خوش می‌گذرد (به آن لبخند زد) و چیز دیگری نمی‌خواهم و برای امضاء هم ابداً عجله‌ای ندارم (صدایش را پایین آورد). خوب دو شیزه الیوت! همان طور که می‌گفتم ما هرگز روی این نکته توافق نخواهیم کرد. هیچ مرد و زنی احتمالاً توافق نخواهند کرد، ولی اجازه بدید به شما بگوییم که همه تاریخ، داستانها، نثرها و شعرها علیه شما هستند. اگر حافظه‌ای مثل بن ویک داشتم می‌توانستم در یک لحظه پنجاه نقل قول به نفع خودم برای شما بباورم، ولی هرگز فکر نمی‌کنم که در تمام عمرم کتابی را باز کرده و در مورد بی‌ثباتی زن چیزی در آن نخواونده باشم. ترانه‌ها و ضرب المثلها همه از بی‌وفایی زن حکایت می‌کنند، ولی شاید بگویید که همه اینها را مردها نوشته‌اند.»

«شاید بگوییم. بله، بله، اگر مایلید به مثالهای کتابهای راجع کنید باید بگوییم که مردها همیشه این فرصت را داشته‌اند که قصه‌های خودشان را بگویند. تحصیلات عالی همیشه متعلق به آنها بوده و قلم همیشه در دست آنها بوده است. اجازه نخواهم داد کتابها چیزی را اثبات کنند.»

«ولی ما چگونه می‌توانیم چیزی را اثبات کنیم؟»

«ما هرگز نمی‌توانیم در مورد چنین نکته‌ای چیزی را اثبات کنیم. این اختلاف سلیقه است و مدرک پذیر نیست. ما احتمالاً هر یک برا ساس جنسیت خودمان شروع می‌کنیم و هر ماجرا بی را که در جمع خودمان آن را تأیید می‌کنیم در ذهن ثبت می‌نماییم و بسیاری از اتفاقات (آنها بی) که بیش از

ساخیرین ما را مبهوت می‌کنند) شاید همانهایی باشند که ما بدون خیانت به اعتماد یک دوست نتوانیم مطرح کنیم و یا در بعضی از جنبه‌ها اصلاً باید در مورد آنها حرف بزنیم».

کاپیتان هارویل متأثر از احساسات شدید فریاد زد:

«آه! ای کاش می‌توانستم به شما بفهمانم هنگامی که یک مرد آخرین نگاه را به همسر و فرزندانش می‌اندازد و قایقشان را می‌بیند که دور می‌شود و از نظر ناپدید می‌گردد و به خود می‌گوید «خدایا، یعنی دوباره یکدیگر را خواهیم دید!» چه حالی دارد و یا اگر می‌توانستم شادی لحظه‌ای که آنها را پس از غیبتی شاید یک‌الهه می‌بیند، توصیف کنم و یازمانی که مجبور است به بندر دیگری برو و نزد خود محاسبه می‌کند که آنها را با خود به آنجا ببرد و تظاهر می‌کند که خودش را گول زده و به خود می‌گوید «آنها تا چنان روزی آنجا نخواهند بود» و با این همه آرزو می‌کند که دوازده ساعت زودتر بر سردو آنها را زودتر ببیند و در آن هنگام گویی که خداوند به او بال داده است. ای کاش می‌توانستم این چیزها را برای شما توضیح بدهم و بگویم که یک مرد چه چیزهایی را باید تحمل کند و چگونه از دیدن این گنجینه‌های حیاتش شادمان می‌شود. من دانید، من از مردانی صحبت می‌کنم که قلب دارند.»

و با دست قلب خود را فشار داد. «آن» مشتاقانه گفت:

«او! آرزو می‌کنم در مورد احساسات شما و افرادی مثل شما منصف باشم. خداوند مرا از اینکه احساسات گرم و مؤمنانه هر یک از همنوعان خود را کم ارزش بدانم حفظ کند. اگر گمان می‌کردم که دلستگی واقعی و پایدار را فقط زنها هستند که می‌شناسند شایسته هر نوع اهانتی بودم. نه، من باور می‌کنم که شما مردان نیز در زندگی زناشویی خود چیزهای با ارزش و خوب

بسیار دارید. شما هم - اگر اجازه داشته باشم بگویم - تا وقتی که هدف و انگیزه‌ای دارید هرگونه تلاش و مدارایی را می‌کنید. منظورم این است مادام که زنی را که دوست دارید برای شما زندگی می‌کند همه چیز بر وفق مراد است، ولی امتیازی که من برای همچنان خود قائلم (امتیاز بسیار غبطه‌برانگیزی نیست که به آن حادث کنید) این است که وقتی دیگر مردی وجود ندارد یا امید به زندگی با او از بین رفته است، زنها برای مدت طولانی‌تری عشق خود را به خاطر می‌سپارند.»

«آن» دیگر نتوانست حرفی بزند. دلش خون بود و نفتش گره خورده بود.
کاپیتان هارویل فریاد زد:
«شما آدم خوبی هستید.»

و با محبت تمام دست را روی بازوی او گذاشت و ادامه داد:
«با شما بحثی ندارم و وقتی راجع به بن ویک فکر می‌کنم زبانم کاملاً بسته
می‌ماند.»

توجه آنها به طرف دیگران جلب شد. خاتم کرافت می‌خواست برود و
گفت:

«فردریک بیا اینجا! گمانم بهتر است من و تو برویم. من به خانه می‌روم و
تو هم با دوست قرار ملاقات داری. امشب همگی افتخار ملاقات در مهمانی
شمارا خواهیم داشت (به طرف آن برگشت). خواهر شما دیروز به ما کارت
دعوت داد و شنیدم که فردریک هم کارتی داشته است، هر چند شخصاً آن را
نديدم. فردریک، تو که کاری نداری؟ مگر نه؟»

کاپیتان ونتورث گفت:
«اوه بله، اینجا ما از هم جدا می‌شویم، ولی من و هارویل اندکی بعد از تو

خواهیم آمد. هارویل، اگر آماده هستی من ظرف نیم دقیقه این کار را تمام خواهم کرد. می دانم از اینکه بیرون بروید ناراحت نخواهید شد. من حداکثر نانیم دقیقه دیگر به شما ملحت می شوم.»

خانم کرافت آنها را ترک کرد و کاپیتان نستورث نامه اش را با سرعت زیاد مهر و موم کرد و «اقعاً» آماده بود که برود و با حالت عجول و آشفته ای بی تابی نشان می داد. «آن» سر از کارهای او در نمی آورد. او صمیمانه ترین (اصبح بخیر، خدا حفظتان کن) را از کاپیتان هارویل دریافت کرده بود، ولی کاپیتان نستورث بدون یک کلمه و حتی یک نگاه از اتاق بیرون رفته بود.

«آن» همین قدر فرصت داشت تا به میزی که او روی آن نامه نوشته بود نزدیک شود و ناگهان صدای پایی را شنید. در باز شد و او وارد اتاق گردید و عذرخواست که دستکشهاش را فراموش کرده است. سپس بلا فاصله به طرف میز تحریر آمد و در حالی که پیش به خانم موس گرو بود از زیر کاغذهای پراکنده، نامه ای را بیرون کشید و با چشمهاش برافروخته و خبره آن را جلوی «آن» قرار داد و با سرعت دستکشهاش را برداشت و قبل از آنکه خانم موس گرو متوجه حضور مجدد او بشود، از اتاق بیرون رفت و اینها همه یک دقیقه هم طول نکشیدا.

تحولی که در آن یک لحظه انجام پذیرفت و رای شرح و بیان بود. نامه با دستخطی که بسختی قابل خواندن بود خطاب به «دوشیزه آ». نوشته شده بود. این نامه همان بود که در اثنایی که آنها گمان می کردند خطاب به کاپیتان بن ویک می نویسد، برای او نوشته و باعجله تاکرده بود. محتوای نامه در برگیرنده همه چیزهایی بود که دنیا می توانست به او بدهد! پایان رنج و تعليق! خانم موس گرو میز خود را جمع و جور می کرد و «آن» باعتماد به اینکه

توجه او را جلب نمی‌کند داخل صندلی که مرد نشسته بود فرورفت و چشمهاش حریصانه کلمات زیر را بلعیدند:

نمی‌توانم بیش از این در سکوت گوش بدهم. باید با ابزاری که در دسترس من هست با تو سخن بگویم. تو در روح من رسوخ می‌کنی. من در بیم و امید هستم. بگو که قلب من متعلق به توست. همان قلبی که هشت سال و نیم پیش آن را شکستی. به خود جرأت مده که بگویی مرد زودتر از زن فراموش می‌کند و عشق او مرگ زودرسی دارد. جزو تو کسی را دوست نداشته‌ام. شاید بی‌اصف بوده‌ام. شاید ضعف از خود نشان داده‌ام؛ ولی هرگز نشست و نایابدار نبوده‌ام. این فقط توبی که مرا به بث آورده‌ای. برای توست که فکر می‌کنم و برنامه‌ریزی می‌کنم. این را ندیده‌ای؟ آیا می‌توانی انکار کنی که تمایل مرا در نیافرایی^۱ اگر می‌توانستم به واقعیت احساسات تو بی برم حتی همین ده روز را هم نمی‌ماندم. گمان می‌کردم تو باید به احساسات من نفوذ کرده باشی. نوشتن برایم دشوار است. هر لحظه در انتظارم که احساسات بر من علیه کند. توسعی می‌کنی صدای خودت را پایین بیاوری، ولی حتی اگر صدایت در میان سایرین گم هم بشود آن را خواهم شناخت. موجود خوب و نازین! تو واقعاً در مورد ما جانب انصاف رانگاه می‌داری و باور داری که بین ما مردان هم دلستگی حقیقی و پایداری وجود دارد. باور کن که در مورد من این احساس هنوز در اوج التهاب است و از میر خود منحرف نشده است.

ف. و

نامطمئن از سرونوشت خویش باید بروم، ولی با به اینجا برمی‌گردم و یا بمحض اینکه بتوانم به مهمانی تو خواهم آمد. فقط یک کلمه و یک نگاه کافی خواهد بود تا به من بفهماند امشب وارد منزل پدر تو بشوم یا هرگز به آنجا پا نگذارم.

چنان نامهای چیزی نبود که بشود از هیجان آن به آسانی خلاص شد. نیم ساعت انزوا و تفکر لازم بود تا آرامش پیدا کند و اینک با محدودیتها باید که محیط برایش به وجود می‌آورد او نمی‌توانست خود را آرام کند. هر لحظه آشتفتگی تازه‌ای به دلش چنگ می‌انداخت. سعادت غیرقابل تحملی بود و هنوز معنی موقعیت جدید خود را درک نکرده بود که چارلز، مری و هنریتا وارد شدند.

در ابتدای امر تلاش بسیار کرد که آشفته به نظر نرسد، ولی پس از مدتی دیگر نتوانست تظاهر کند. حتی یک کلمه از حرفهای آنها را نمی‌فهمید و سرانجام ناچار شد اعتراف کند که حالش خوب نیست و عذرخواهی کرد. تازه در این لحظه بود که آنها متوجه شدند که او بیمار به نظر می‌رسد و منحیر و نگران شدند. این وحشتناک بود! آیا همه بیرون رفته و او را در اتفاق تنها گذاشته بودند؟ این کارشان درمان دردهای او بود، ولی آنها همگی متظر ایستاده و باضطراب نگاهش می‌کردند. «آن» با لحنی مایوس گفت که می‌خواهد به خانه برود. خانم موس‌گرو فریاد کشید:

«قطعاً عزیز من! مستقیماً به خانه بروید و از خودتان مراقبت کنید تا حالتان برای مهمانی امشب مناسب باشد. ای کاش سارا اینجا بود و شمارا معالجه می‌کرد، برای اینکه من پزشک نیستم. چارلز، زنگ بزن و برای دوشیزه «آن» یک کالسکه بگیر، او ناید راه برود.»

ولی کالسکه از همه چیز بدتر بود و احتمال صحبت با کاپیتان ونتورث را که مسلمان برمی‌گشت (و آن تقریباً از ملاقات با او مطمئن بود) مستغای ساخت. «آن» صمیمانه با این پیشنهاد مخالفت کرد و خانم موس‌گرو با اطمینان از اینکه یک هیجان زودگذر است و در روزهای اخیر لیز نخورده و

سرش را به جایی نزد است، متقاعد شد که با شادمانی از او جدا شود و مطمئن باشد که او را در شب باحال و روز مناسبتری ملاقات می‌کند.

«آن» که هیجان داشت هیچ اختیاطی را از دست ندهد با تلاش بسیار گفت:

«متأسقم خانم! به خاطر خدابه من لطف کنید و به سایر آقایان هم بفرمایید که ما آرزو داریم همه شمارا امتب در جمع خود داشته باشیم بخصوص به کاپیتان هارویل و کاپیتان ونتورث بفرمایید که از دیدن هر دوی آنها خوشحال خواهیم شد.»

«او! عزیز من! مطمئن باشید که موضوع کاملاً تفهیم شده است. حرف را باور کنید! کاپیتان هارویل فکری جز آمدن ندارد.»

«آیا اینطور فکر می‌کنید؟ ولی من دلوایس هستم. شما امروز صحیح دوباره آنها را خواهید دید. به من قول بدھید که به آنها می‌گویید.»

«اگر اینطور می‌خواهی مطمئن باش که می‌گوییم. چارلز، بادت باشد اگر جایی کاپیتان هارویل را دیدی پیغام دوشیزه «آن» را به او برسان. ولی واقعاً عزیز من! نیازی نیست ناراحت باشید. کاپیتان هارویل می‌تواند خودش را کاملاً مشغول نگهدارد. من مطمئن هستم. همین طور هم کاپیتان ونتورث.»

دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد، ولی دلش شور می‌زد و احساس می‌کرد یک بدشائی می‌تواند کاخ سعادتش را ویران سازد. «آن» دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد و حتی اگر او به کامدن پلیس هم نمی‌آمد، در خود این قدرت را می‌دید که توسط کاپیتان هارویل برایش پیغام روشنی بفرستد.

لحظه‌ای دیگر اتفاقی پیش آمد که مایه آزردگی «آن» شد. چارلز با خوش ذاتی و نگرانی قصد داشت او را به خانه برساند و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. این ظالمانه بود، ولی «آن» نمی‌توانست ناسپاسی کنند.

چارلز با این کار قرار ملاقاتی را که در مغازه تفنگ فروشی داشت به هم می‌زد و می‌خواست به او خدمت کند. چنین برخوردي را جز با سپاسگزاری نمی‌شد پاسخ گفت.

آنها در خیابان «یونیون»^۱ بودند که صدای گامهای سریعی پشت سر شان «صدایی آشنا» به «آن» دو دقیقه مهلت داد که بتواند خود را برابر روپرتو شدن با کاپیتان ونتورث آماده کند. او به آنها پیوست، ولی تردید داشت که باید بماند یا بگذرد و حرفی نزند. فقط نگاه کرد. «آن» تا حدی به خود مسلط شده و دریافت که نگاه او حالتی زننده ندارد. مرد در کنارش به راه افتاد. چارلز با فکری ناگهانی به خود آمد و پرسید:

«کاپیتان ونتورث کجا می‌روید؟ خیابان گی یا بالای شهر؟»

کاپیتان ونتورث با حیرت پاسخ داد:

«درست نمی‌دانم!»

«آیا تا «بلمونت»^۲ می‌روید؟ تازدیکی کامدن پلیس؟ برای اینکه اگر بروید بی تردید از شما خواهم خواست که جای مرا بگیرید و «آن» را تاخانه پدرش برسانیم. او امروز صبح از پا افتاده و نباید آن همه راه را بدون کمک برود و من باید در مغازه‌ای در بازار باشم. صاحب مغازه قول داده تفنگی بسیار عالی را که بسته بندی شده و آماده ارسال است به من نشان بدهد و گفته که آن را تا آخرین لحظه ممکن نگه می‌دارد و من اگر الان برنگردم شانسی نخواهم داشت. با توصیه‌ی که او می‌کرد آن تفنگ بسیار شبیه تفنگ دولول خودم هست که شما هم روزی در اطراف ویتروپ با آن شلیک کردید.»

چه اعتراضی؟ فقط یک احساس می‌توانست وجود داشته باشد، سعادت و نشاط! جلوی لبخندها گرفته شد و روح آن دو رقص‌کنان در وجود و شوری خاص به حرکت درآمد. ظرف نیم دقیقه، چارلز دوباره در انتهای خیابان یونیون بود و دو نفر دیگر شانه به شانه هم پیش می‌رفتند. بزودی کلمات به آسانی راه خود را به قلوب آن دو گشودند و تصمیم گرفتند به جایی نسبتاً آرام و خلوت بروند تا از نعمت یک ساعت گفتگوی بی‌دغدغه برخوردار گردند و با یادآوری زندگی توأم با سعادت آینده، برای آن برنامه‌ریزی کنند. آنها بار دیگر تجدید میثاق کردند و قول‌هایی را که سالها قبل به جدایی و بیگانگی انجامیده بود به یاد آوردند؛ گذشته را مورکر دند و از اینکه بار دیگر به یکدیگر می‌پیوستند احساس کامیابی بیشتری می‌کردند، زیرا اینکه محبتان محک زده شده و نسبت به شخصیت یکدیگر آگاهی بیشتری پیدا کرده بودند. آنها به حقیقت دلبستگی خود پی برده و برای اقدام به شروع یک زندگی زناشویی بینش و شهامت بیشتری داشتند.

در سرازیری خیابان بی‌اعتنای مردم اطراف خود راه می‌رفتند و نه سیاستمداران ولگرد را می‌دیدند، نه سرایدارهای پر هیاهو رانه دخترانی را که با مرده‌لام می‌زدند و نه خدمتکاران و کوکان را! آنها می‌توانستند به گذشته‌ها بینگرنند و آنچه را که کنایه‌آمیز و آزاردهنده به نظر می‌رسید سوره بررسی قرار دهند، ولی گذشته‌ها گذشته بود و بر سعادت امروز و فردا پایانی متصور نبود.

«آن» در مورد او به خطأ نرفته بود. حسادت نسبت به آقای الیوت عامل بازدارنده و سبب آزار و شکنجه او بود. این احساس درست از اولین ملاقات آنها در بث شروع شده و پس از مدتی کوتاه در شب کنسرت و ظرف بیست و

چهار ساعت گذشته افکار، اعمال و گفتار او را تحت تأثیر قرار داده بود. سپس با نگاهها، کلمات و اعمالی که گهگاه در «آن» می‌دید و از او می‌شنید بارقه‌های امید در دلش جان گرفته و در اثنایی که با کاپیتان هارویل صحبت می‌کرد به اوج خود رسیده بودند و در آنجا بود که مرد طاقت از کف داده و کاغذی را باعجله برداشت و احساسات خود را بر روی آن نقش زده بود.

مهمنبود که چه می‌نویسد، همین قدر می‌خواست به «آن» بفهماند که جز او کسی را دوست نداشته و هیچ‌گاه مهر او از دلش بیرون نرفته است. مرد حتی باور هم نداشت که دختر احساسی چون او داشته باشد، از این رو واقعاً مجبور بود که بداند. مرد حقیقتاً سعی کرده بود او را از یاد ببرد و گمان کرده بود که چنین امری ممکن است. هنگامی که از دستش عصیانی می‌شد و یا نسبت به شایستگی‌های او بی‌انصافی به خرج می‌داد خود را بی‌تفاوت می‌دید، زیرا رنج سیار برد بود. ولی اینکه شخصیت «آن» روی ذهنش تثییت شده و به عنوان دوست داشتنی ترین نمونه برباری و ملاطفت به او ارج می‌گذاشت. اما مرد به خاطر می‌آورد که در آپرکراس همین قدر که درباره‌اش عادلانه قضاوت کنند کافی به نظر می‌رسید و در لایم بود که سعی کرده بود او را بشناسد و احساسات خود را درک کند. در لایم، او بیش از یک درس آموخته بود. تحیین گذرای آفای الیوت توجه او را برانگیخته و حادثه کاب و ماجراهای خانه‌کاپیتان هارویل برتری «آن» را به اثبات رسانده بود. در تلاش برای وایستگی به لوئیزا موس‌گرو (تلایشی که یک غرور زخم‌دیده می‌کند)، اعتراف کرد که نمی‌توانست به لوئیزا اهمیت بدهد و هر چند تا آن روز به خود فرست تعمق نداده بود، اما می‌دانست که ذهن لوئیزا با ذهن درخشانی که او می‌شناخت تاب مقایه ندارد و «آن» همچنان بی‌رقیب بر

ذهن و قلب او فرمان می‌راند.

در لایم آموخته بود که بین ثبات رأی و خیره سری، بین بسیاری و قدرت تفکر یک ذهن بسامان تفاوت قائل شود. در آنجا هر چه را که زن مورد علاقه‌اش را متعالی جلوه می‌داد دیده بود و از غرور و حماقت خود در اجتناب از بدست آوردن او هنگامی که سررا هش قرار گرفته بود زجر می‌کشید.

از آن زمان پشمیانی بر جان و دلش چنگ انداخته بود. قبل از حادثه لایم و تأثیری که بر لوئیزا گذاشته بود به او اجازه نمی‌داد که به خود بیندیشد، ولی بمحض اینکه فرصتی پیش آمد احساس کرد هر چند آزاد نیست اما باز دیگر زنده شده است. او گفت:

«می‌دیدم که هارویل‌ها مرا صاحب نامزد می‌پنداشند. نه هارویل و نه همسرش کوچکترین تردیدی نسبت به دلیستگی مقابل ما نداشتند. این مسئله زجرم می‌داد و متحریم می‌کرد. در ابتدای امر فکر کردم بهتر است فوراً با این نظر مخالفت کنم، ولی به این نتیجه رسیدم که شاید دیگران هم، چنین تصوری را به ذهن خود راه داده باشند. خانواده‌اش... خودش... دیگر آرام و قرار نداشتم. کاملاً خلع سلاح شده بودم. قبل از روی این موضوع فکر نکرده بودم و در نظر نگرفته بودم که شاید صمیمیت روزافزون من در بسیاری از جنبه‌ها با سوء تعبیر تلقی شود و اینکه من حق ندارم حرفاها را در مورد دو خواهر برانگیزم که بر سرنوشت آنها تأثیر سوء بگذارد. مطلقاً غلط فکر کرده بودم و باید عواقبش را نیز تحمل می‌کردم.»

به طور خلاصه او خیلی دیر متوجه شد که خود را در دامی گرفتار کرده است و با توجه به اینکه ابدآ به لوئیزا علاقه‌ای نداشت و با این وجود، همه او

رادباخته دختر می‌دانستند، تصمیم گرفت لایم را ترک کند و در جای دیگری متظر بهبودی کامل لوئیزا بشود. او باید با توصل به هر شیوه درستی، هر احساس و تفکری را که به او مربوط می‌شد در کمال آرامش تضعیف می‌کرد و بتایران به خانه برادرش رفت تا پس از مدتی به کلینیچ برگردد و هرگونه که حوادث می‌طلبد عمل کند. او ادامه داد:

«شش هفته در کنار ادوارد بودم و او را بسیار خوشبخت دیدم نمی‌توانستم لذت دیگری داشته باشم. استحقاقش را نداشت. او بخصوص از تو زیاد سؤوال می‌کرد و دلش می‌خواست بداند که شخصیت تو تغییر کرده است یا نه! او نمی‌توانست حتی گمان هم ببرد که تو به چشم من می‌توانستی تغییر کنی.»

«آن» لبخندی زد و از این نکته درگذشت. جای بسی خوشوقتی بود که یک زن در بیست و هشت سالگی، ملاحظت و زیبایی اوان جوانی را داشته باشد. ولی چنین تجلیلی با توجه به عبارات قبلی او نمی‌توانست علت اصلی تجدید دلباختگی پرشور مرد نسبت به او باشد.

او در شرایط شایر مانده و بر غرور و اشتباهات فاحش محاسباتش تأسف خورد بود تازمانی که با آگاهی شعفانگیز از نامزدی لوئیزا و بن ویک، خود را مرد آزادی یافته بود. ونتورث ادامه داد:

«در اینجا من از مخصوصه و گرفتاری نجات پیدا کرده بودم و حالا حداقل می‌توانستم خود را در معرض سعادت قرار دهم. می‌توانستم کاری بکنم، ولی آن همه انتظار در بی‌عملی و تصور حوادث نامطلوب واقعاً هولناک بود. در عرض همان پنج دقیقه اول به خود گفتم «روز چهارشنبه در بیت خواهم بود». آیا باید امیدوار می‌بودم؟ تو هنوز مجرد بودی و امکان داشت احساسات

گذشته را حفظ کرده باشی، همان گونه که من حفظ کرده بودم. نکته‌ای هم موجب تشویق من شده بود. تردید نداشتم که دیگران هم دنبال تو بودند و دوست داشتند، ولی صدر صد اطمینان داشتم که تو یک مرد را که حداقل از نظر ظواهر وضع بهتری نسبت به من داشت رد کرده بودی و نمی‌توانست به خود وعده ندهم که شاید این کار را به خاطر من کرده باشی.»

اولین ملاقات آنها در خیابان میلان نکات فراوانی در خود داشت، ولی شب کنرت باز هم جزئیات بیشتری را برا او آشکار کرد. چنین به نظر می‌رسید که آن شب از لحظاتی بدیع شکل گرفته بود. لحظه‌ای که او در تالار هشت ضلعی از میان جمع قدم پیش گذاشت تا با او صحبت کند، ظاهر شدن آقای الیوت و دور کردن «آن» از او، لحظاتی بودند که بیم و امید را در دل او شعله‌ور می‌ساختند و قدرت تفکر را از او سلب می‌کردند. او گفت:

«دیدن تو در میان کسانی که خیرخواه من نبودند، دیدن پرعمویت در نزدیکی تو که می‌گفت و می‌خندید و احساس اینکه این ازدواج تا چه حد می‌توانست برازنده و شایسته باشد! ملاحظه روی این موضوع که هر کسی آرزو داشت روی تو تأثیر بگذارد! حتی اگر تو آنقدر بی‌تفاوت بودی که نمی‌توانست بفهمی چه حمایتهايی از تو می‌شود، همه اينها کافی نبود که از من همان احمقی را بسازد که ساخت؟ چگونه می‌توانست بدون احساس اندوه اين چيزها را ببینم؟ دیدن دوستی که پشت سرت نشسته بود و يادآوری تأثیری که روی تو داشت، تأثیر غيرقابل انکار و ماندگار دخالت او در سالهای گذشته، آیا همه اينها عليه من نبودند؟»

«آن» پاسخ داد:

«تو باید تشخيص می‌دادی و نسبت به من فعلی سوء ظن نمی‌بردی. من

بیار فرق کرده‌ام و سنم هم فرق کرده است. اگر یک بار در مقابل خواسته دیگران تسلیم شده بودم به خاطر بیاور که این تسلیم جنبه ایمنی داشت نه خطر کردن! موقعی که تسلیم شدم احساس می‌کردم به حکم وظیفه این کار را می‌کنم، ولی در اینجا، وظیفه چنین حکمی نمی‌کرد. اگر با مردی ازدواج می‌کردم که نسبت به من بی تفاوت بود همه جور خطر و هتك حرمتی پیش می‌آمد.»

مرد پاسخ داد:

«شاید ناچار بودم این گونه استدلال کنم، ولی نمی‌توانستم آخرین تأثیری را که از رفتار تو بر من وارد شده بود نادیده بگیرم، نمی‌توانستم وجود واقعی تو را تجمیم کنم. همهٔ خوبی‌های در آتش احساساتی که سالها پس از سالها در آن می‌سوختم غرق، خفه و گم شده بودند. من به تو فقط به عنوان کسی نگاه می‌کردم که تحت تأثیر دیگران مرا ترک کرده بود. تو را همیشه با همان کسی می‌دیدم که در آن سالهای بدبختی راهنمایی ایت کرده بود. دلیلی نداشتم که فکر کنم حالا او روی تو قدرت کمتری دارد... نیروی عادت هم باید به آن اضافه می‌شد.»

«آن» گفت:

«گمان می‌کردم رفتار من باید همهٔ این سوء‌ظنها یا بخش اعظم آنها را از ذهن تو برده باشد.»

«نه، نه، رفتارت ممکن بود به خاطر آرامش ناشی از نامزدی تو با شخص دیگری هم به وجود آمده باشد. با این باور رهایت کردم و با این وجود مصمم بودم دوباره تو را ببینم. امروز صبح روحیه‌ام تقویت شد و احساس کردم هنوز برای ماندن در اینجا انگیزه دارم.»

سرانجام «آن» به خانه رسید و از هر کس دیگری در آن خانه سعادتمندتر و خوشحالتر بود. با این گفتگو حیرت، تعلیق و هر احساس در دنایی از بین رفته بود. دیگر کوچکترین شائبه‌ای چهره سعادتش را مکدر نمی‌کرد. به آناشی رفت و استوار و بی‌واهمه شکر شادمانی و سعادت خود را بجا آورد. شب رسید. آناهای پذیرایی روشن و مهمانان گرد هم جمع آمده بودند. جمعی به بازی ورق پرداختند. جمعی بود آمیخته از کسانی که قبلاً هرگز یکدیگر را ندیده بودند و یا کسانی که پیوسته با یکدیگر ملاقات می‌کردند. عجب کار پیش پالافتاده بیهوده‌ای! جمعیت آنقدر زیاد بود که صمیمیتی ایجاد نمی‌شد و آنقدر کم بود که تنوعی در آن به چشم نمی‌خورد، ولی «آن» در عمر خود شبی کوتاه‌تر از آن را تجربه نکرده بود. با چهره‌ای گلگون و دوست داشتنی، دستخوش احساسات و غرق شادی و سعادت، بیش از هر زمان دیگری مورد تحسین قرار می‌گرفت و به این امر اهمیت می‌داد. لازم نبود کسی را تحمل کند و یا از دیدن کسی شاد شود. آقای الیوت حضور داشت. «آن» از او اجتناب می‌کرد، ولی دلش هم برایش می‌سوخت. دلش می‌خواست از کار والیس‌ها سر در بیاورد. لیدی ڈال ریمپل و دوشیزه کارتیریت دیگر آزارش نمی‌دادند. به خانم کلی اهمیت نمی‌داد و از رفتارهای پدر و خواهرش برآفرود خته نمی‌شد. با موس‌گروها، گپ‌گپ دوستانه و شادمانه بود و با کاپیتان هارویل تبادل محبت خواهانه و برادرانه! با لیدی راسل تلاش برای صحبت، با آدمبرال و خانم کرافت صمیمیت خاص و توجهی که با هوشیاری پنهان می‌کرد و با کاپیتان ونت ورث لحظاتِ کوتاه و دائمی ارتباط و آرزوی رابطه بیشتر و آگاهی از اینکه او آنجاست!

در یکی از ملاقاتهای کوتاه که برای تحسین نمایشی از گیاهان سبز خانگی

به او نزدیک شده بود، «آن» گفت:

«داشتم در مورد گذشته فکر می کردم و سعی داشتم منصفانه قضایت کنم. مقصودم این است که با توجه به طرز فکر خودم باور می کنم که هر چند زیاد رنج بردم ولی از اینکه گذاشتم دوستی که تو حتماً او را بیشتر از حالا دوست خواهی داشت راهنمایی ام کند، اشتباه نکردهام. برای من او حکم پدر و مادرم را داشت. به هر حال حرفم را اشتباه تعبیر نکن. نمی گوییم که او در راهنمایی هایش اشتباه نکرد. شاید در آن مورد باید زمان صحت و سُقّم موضوع را ثبات می کرد و اگر از من بپرسی، من در هیچ شرایط مشابهی چنین نصیحتی به کسی نمی کنم، ولی منظورم این است که اگر به جای گردن نهادن به این نصایح به شکل دیگری عمل کرده بودم بیشتر از حالا رنج می بردم، چون وجود ادام دچار عذاب می شد. حالا تا جایی که برای احساسات بشری امکان پذیر هست خود را مبرا از سرزنش می بینم و اگر اشتباه نکنم احساس مسؤولیت به عنوان بخشی از وجود یک زن، احساس بدی نیست.»

مرد به او و سپس به لیدی راسل و باز به او نگاهی انداخت، ولی بالحنی بعده سرد گفت:

«هنوز نه! ولی جای امیدواری هست که به وقت خودش او را بخشم. دلم می خواهد بزودی با او روابط حسن‌های داشته باشم. ولی همیشه وقتی روی گذشته فکر کردهام سوالی به ذهنم خطرور کرده و آن اینکه آیا هیچ کس به اندازه آن خانم با من دشمنی کرده است؟ آری! خود من! به من بگو اگر هشت سال پیش که با چند هزار پاوند به انگلستان برگشتم و صاحب پستی در لاکونیا شده بودم به تو نامه می نوشتتم جوابم را می دادی؟ آیا نامزدی مان را تجدید می کردی؟»

«آن» بالحنی قاطع گفت:

«بله!»

و نت ورث گفت:

«خدای من! بله؟ فکرش را هم نمی‌کردم و یا حتی جرأت آرزو کردنش را هم نداشتم. این می‌توانست بزرگترین موفقیت من باشد، ولی من مغروف‌تر از آن بودم که دوباره درخواست کنم. تو را نشناختم. چشمها یام را بستم و تو را نشناختم و درباره‌ات انصاف به خرج ندادم. همین یادآوری سبب می‌شود که هر کسی راز و دتر از خود ببخشم. شش سال درد و جدایی باید سپری می‌شد که هر چند رنج بسیار برایم به همراه داشت، ولی تازگی هم داشت. من عادت داشتم به هر چیزی که از آن لذت می‌بردم دست پیدا کنم. خود را مثل همه مردان بزرگ شایسته دریافت پادشاهی عادلانه در مقابل زحمات محترمانه می‌دانستم.»

سپس بالخندی اضافه کرد:

«باید یاد بگیرم که مطیع بخت و اقبال بلند خود باشم و سعادتی بیش از آنچه که استحقاقش را دارم، دریافت نکنم.»

چه کسی می‌تواند تردید کند که پس از آنچه پیش آمد، وقتی دو جوان تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند حتی اگر فقیر، بی‌احتیاط و نسبت به آرامش یکدیگر بسی مبالغات هم باشند، کاملاً مطمئن هستند که با پشتکار به مقصودشان می‌رسند. شاید از نظر اخلاقی خوب نباشد که قصه را به این شکل به پایان ببریم، ولی من براین باور هستم که این امر حقیقت دارد و اگر چنین زوجهایی بتوانند موفق شوند، چطور یک کاپیتان و نتورث و آن الیوتی که صاحب بلوغ ذهنی، آگاهی از حقیقت و خوش شانسی و استقلال هستند، در مقابل مشکلات و مخالفتها میدان را خالی می‌کنند؟ امکان داشت بیش از آنچه که واقعاً پیش آمد احساس نگرانی کرده باشند زیرا می‌دانستند که از سوی خویشاوندان، مهربانی و شور و حرارتی دریافت نخواهند کرد. سروالتر اعتراضی نکرد و الیزابت جز نگاهی سرد و بسی تفاوت به آنها نینداخت. کاپیتان ونتورث با بیست و پنج هزار پاؤند ثروت و مقامی بالا در حرفه‌اش، دیگر برای خود کسی بود. او حالا کاملاً شایستگی داشت از دختر یک بارونت احمق و ولخرج، که ادراک و حسن کافی برای آنکه خود را در

موقعیتی که تقدیر برایش رقم زده بود نگهدازد، نداشت و از سهم دههزار پاوندی دخترش فقط جزء کوچکی را می‌توانست به او بدهد، خواستگاری کند.

سر والتر گرچه عاطفه‌ای نسبت به «آن» احساس نمی‌کرد و خودبینی اش نیز ارضانشده بود و چندان خوشحال هم به نظر نمی‌رسید، فکر می‌کرد که این ازدواج چندان هم بد نباشد بلکه برعکس، هنگامی که کاپیتان را به طور مکرر در نور روز دید و خوب تماشایش کرد از دیدن امتیازات ظاهری او که در مقابل برتری درجه و مقامش جلوه خود را از دست نمی‌داد، یکه خورد. و این همه به یاری نام خوش آهنگش سرانجام سر والتر را قادر ساخت که قلمش را بازیابی تمام برای ثبت ازدواج در کتاب تاریخچه افتخارات خانوادگی به گردش درآورد.

نهایتاً کسی که مخالفتش می‌توانست برای «آن» اضطراب جدی به همراه بیاورد لیدی راسل بود. «آن» می‌دانست که لیدی راسل در شناختن و چشم پوشیدن از آقای الیوت گرفتار رنج فراوانی شده و تلاش می‌کند که واقعاً با کاپیتان ونتورث آشنا شده و انصاف را در مورد او رعایت کند. او باید یاد می‌گرفت که در مورد هر دو مرد اشتباه کرده و بطرزی غیرعادلانه تحت تأثیر ظاهر آنها قرار گرفته است و از آنجاکه رفتار کاپیتان ونتورث با عقاید و سلیقه او جوړ نبوده است نسبت به او تردید نشان داده و او را مردی بسی پروا ارزیابی کرده است، اما از طرف دیگر چون رفتارهای آقای الیوت تصور او را از برآزنده‌گی ارضامی کرد، ادب و نزاکت او را به عنوان دلیلی بر عقاید و ذهن روشن او تلقی کرده بود. لیدی راسل کاری جز این نمی‌توانست انجام دهد که اشتباهات خود را پذیرد و عقاید و امیدهای خود را تغییر دهد.

برخی از انسانها سرعت درک و تشخیص بالایی دارند که هیچ تجربه‌ای در دیگران نمی‌تواند با آن برابری کند و لیدی راسل در این زمینه نسبت به دوست جوانش از این نعمت خدادادی بهره‌کمتری برده بود، ولی او زن بسیار خوبی بود و اگر هدف دومش معقول و حساس بودن و قضاوت صحیح داشتن بود، هدف او لش دیدن سعادت «آن» بود. او «آن» را بیشتر از توانایی‌های خود دوست داشت و وقتی کدورتها پایان یافتند، در وابستگی خود به عنوان یک مادر به مردی که برای فرزندش سعادت آورده بود، مشکل چندانی نمی‌دید.

در میان اعضای خانواده احتمالاً مری تنها کسی بود که از شنیدن موضوع بیش از همه خوشحال شد. خواهری که ازدواج می‌کند اعتبار زیادی برای انسان به همراه می‌آورد، بنابراین او می‌توانست از خودش تعریف کند که تا حد زیادی با نگهداشتن «آن» در آپرکراس و سیلهمساز این پیوند شده بود. و از آنجاکه خواهر خودش باید از خواهر شوهرهایش بهتر باشد، بسیار پیشندیده بود که کاپیتان ونتورث از کاپیتان بن ویک و چارلز هی تر ثروتمندتر باشد. در تماسهای بیشتر، مری از اینکه «آن» به حقوق ارشدیت و بانوی اموال بسیار بودن مفتخر شده بود نگران و مضطرب شد، ولی برای تسلای خاطرش می‌توانست به آینده نگاه کند. «آن» آپرکراسی را پیش رو نداشت، صاحب املاک و مستغلاتی نمی‌شد و امکان اینکه بزرگ فامیل شود برایش مقدور نبود و اگر آنها می‌توانستند جلوی بارونت شدن کاپیتان ونتورث را بگیرند، دلش نمی‌خواست موقعیتش را با «آن» عوض کند.

در مورد بزرگترین خواهر نیز جای نگرانی نبود، زیرا احتمال اینکه در موقعیت او تغییری روی دهد بسیار اندک بود. او بزوادی می‌دید که آقای

الیوت بکلی از پیوند با آن خانواده صرفنظر خواهد کرد و تا آن روز کسی که بتواند امیدهای بیهودهای را که بارفتن او از بین می‌رفتند، زنده کند، پیدا نشده بود.

خبر نامزدی دختر عمومی آقای الیوت برای او بی‌نهایت غیرمنتظره بود. این کار نقشه‌ای برای بنای سعادت خانوادگی و دور نگهداشت سروالتر از خانم کلی، با بهره‌گیری از حقوق یک داماد را بکلی مستفی کرد. او در اوج ناامیدی هنوز هم می‌توانست به فکر خود و لذت خود باشد. خیلی زود بث را ترک کرد و خانم کلی نیز بزودی پشت سر او از آنجارفت و بعدها شنیده شد که تحت حمایت آقای الیوت در لندن زندگی می‌کند و مشخص گردید که مرد واقعاً چگونه دودوزه عمل می‌کرده و حداقل با چه اراده عجیبی سعی داشته خود را از گرفتار آمدن به دست یک زن نیرنگ باز حفظ کند!

احساسات خانم کلی بر منافع او غلبه کرده و به خاطر مرد جوان امکان نقشه‌چینی طولانی‌تر برای سروالتر را کنار گذاشته بود.

زن به هر حال همان گونه که عواطفی داشت صاحب توانایی‌هایی هم بود و تردید اینجاست که آیا بالاخره حیله گری مرد یا زیرکی زن، افسار امور را به دستشان داد و آیا پس از ممانعت از ازدواج خانم کلی با سروالتر، بالاخره آقای الیوت به این نتیجه نمی‌رسید که بهتر است او را همسر سرویلیام کند!

بدیهی است که سروالتر و الیزابت به خاطر از دست دادن مصاحبه‌شان یکه خورده و از اینکه فریشان داده بود متأسف بودند و هر چند هنوز دختر عمومی بزرگشان را برای بدست آوردن آرامش داشتند، ولی مدت‌ها طول می‌کشید تا بفهمند چگونه با دیگران رابطه ایجاد کنند که کلک نخورند و این نوع ارتباط، شادی و لذت نیمه کارهای را به همراه می‌آورد.

«آن» پس از دوره کوتاهی دریافت که لیدی راسل مصمم است ونتورث را دوست بدارد و دلمشغولی دیگری جز اینکه نمی توانست به مردی باشур و فهمیده خویشاوندانی بیخشد که قدرش را بدانند، سعادتش را مکندر نمی کرد. عدم تناسب در ثروت حتی لحظه‌ای هم متأثرش نمی کرد، ولی نداشتن خانواده‌ای که او را پذیرد و آنگونه که حقش هست احترامش بگذارند در مقابل خیرخواهی‌ها و خوشامدگویی‌هایی که «آن» از طرف خواهر و برادرهای ونتورث دریافت می کرد، در دنیاکاهی در دل و جانش می انداخت. «آن» فقط دو دوست در دنیا داشت که می توانست به فهرست خویشاوندان مرد اضافه کند: لیدی راسل و خانم اسمیت. ونتورث بسیار مستعد بود که به آنان بپیوندد. لیدی راسل به رغم همه اشتباهات قبلی، اینکه از ته دل به او احترام می گذاشت؛ هر چند ونتورث هنوز هم معتقد بود که لیدی راسل در جدا کردن آنها حقی نداشته است، ولی در همه جنبه‌ها از او طرفداری می کرد و در مورد خانم اسمیت، «آن» برای توصیه دائمی و سریع او، ادعاهای مختلفی داشت.

توجهات اخیر «آن» به خانم اسمیت کافی به نظر می رسیدند و ازدواج «آن» به جای محروم کردن او از یک دوست، برای او دو دوست به ارمغان آورد.

پس از استقرار زندگی شان، اولین مهمانی که به سراغشان آمد خانم اسمیت بود. ونتورث با تصمیم احیای املاک شوهر او در هند غربی، مکاتبه و اقدام از جانب او و رسیدگی به مشکلات ریز و درشت خانم اسمیت و با تلاش مردی بی باک و دوستی مصمم، بخوبی نقشی را که او از شوهر خود توقع داشت ایفا کرد.

خانم اسمیت با افزایش و بهبود وضع مالی و بدست آوردن نسبی سلامتی و اطمینان از اینکه چنان دوستانی را پیوسته در کنار خود خواهد داشت، خود را گم نکرد و شادی و نشاط روحی خود را از دست نداد، بلکه خیرخواهی و امید به زندگی در او تقویت گردید. او ممکن بود آشکارا ثروتمند و کاملاً "هم سالم نباشد، با این همه خوشحال و سعادتمند بود. بهار نشاط و شادمانی او از روحیه‌اش پر تو می‌گرفت، همان‌گونه که نشاط دوستش در گرمی دلش نهفته بود.

"آن" سرشار از عاطفه بود و ارزش چنین احساسی را در کاپیتان ونتورث نیز می‌شناخت. حرفة او به شکلی بود که دوستانش آرزو می‌کردند ای کاش این عاطفه کمتر بود و ترس از وقوع جنگی در آینده، اضطرابی بود که خورشید زندگی «آن» را کمرنگ می‌کرد. او در مقام همسر یک دریانورد موقعیت ممتازی داشت، ولی باید توان تعلق به این حرفة را، که بیشتر در فضیلت‌های خانوادگی و نه در اهمیت ارزش‌های ملی نمود پیدا می‌کرد، می‌پرداخت.